

سیر آفاق

نوشتا:

نیکوس کازانتزاکیس

ترجمه:

محمد دهقانی



تهران - ۱۳۶۷

Journeying

By :

Nikos Kazantzakis

Canada. 1975

سیر آفاق

نیکوس کاژانتزاکیس

محمد دهقانی

چاپ اول - ۱۳۶۷

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

خیابان انقلاب، فخر رازی، چهارراه نظری تلفن ۶۴۰۹۴۲۵





نيكوس كازانتزاكيس ۱۸۸۵ -- ۱۹۵۲

فهرست مطالب

کلام نخست

همسفرم ماده ببر

۹

ایتالیا

سن فرانسیس

۱۶

موسولینی

۲۵

مصر

نیل

۳۱

قاهره

۵۴

اهرام

۶۲

مصر علیا

۷۰

زندگی معاصر

۸۷

کاوافی

۱۰۳

سینا

سینا

۱۱۲

یک نامه

۱۸۴

بیت المقدس

به سوی ارض موعود

۱۹۱

اورشلیم

۲۰۰

پسخا

۲۰۸

مسجد عمر

۲۱۶

سوگواری پهبان

۲۲۵

قبرس

ارض موعود

۲۳۲

جزیره آفرودیت

۲۴۲

پاداشتها

۲۵۲

ترجمه این اثر را تقدیم می‌کنم

به پیشگاه بزرگ مرد علم و تقوی،

استاد دکتر ابراهیم قیصری

م. دهقانی

عوض مقدمه:

بخشهای «کلام نخست» و «ایتالیا» را عزیز بزرگوارم، گرجی مرزبان ترجمه کرده است. و هم به توصیه اوست که مقدمه‌ای بر این کتاب نمی‌نویسم. لیکن ناگزیرم یکی دو نکته را یاد آور شوم که امیدوارم حمل بر «مقدمه نویسی» نشود.

نخست این که: کازانتزاکیس طی سالهای ۲۷-۱۹۲۶ به نمایندگی از طرف يك روزنامه آتنی سفرهایی به ایتالیا، قبرس، فلسطین و مصر انجام داد. حاصل این سیر و سفرها یادداشتها و گزارشاتی است که برخی از آنها در همان سال ۱۹۲۶ در روزنامه‌های یونانی منتشر شد. در ۱۹۲۷ متن کامل این یادداشتها در مجموعه‌ای مستقل به نام Journeying در اسکندریه انتشار یافت. اما کازانتزاکیس خود از انتشار این مجموعه - که به قول همسرش هان کازانتزاکیس «شدیداً غیر کازانتزاکیسی» بود - راضی نبود. زیرا به زبان خشک و رسمی روزنامه‌ای چاپ شده بود. وقتی آثار کامل کازانتزاکیس برای چاپ گردآوری شد، او Journeying را دوباره نویسی کرد، تجدید نظرهای اصلاحی در

آن انجام داد، و بخشهایی را بدان افزود. متن کامل و منقح کتاب در ۱۹۶۱ - چهار سال پس از مرگ نویسنده - در یونان منتشر شد. و اکنون شما ترجمه فارسی آن کتاب را در دست دارید.

دوم این که: تمام یادداشتهای کتاب را - جز آن دسته که عبارت «یادداشت مترجم انگلیسی» در ذیل آنها قید شده - خودم سرهم کرده‌ام، به کمک کتابداران خوب کتابخانه دانشکده ادبیات اهواز، که از همه شان سپاسگزارم تصاویری که در کتاب می‌بینید، همه به‌همت گرجی - مرزبان در خارج از کشور تهیه و ارسال شده است.

محمد دهقانی

اراک - آبان‌ماه ۱۳۶۷

کلام نخست

«همسفر م، ماده بپر»

اکنون دیگر، آفریننده با حقیقتی بس برتر از خویش، و چقدر نیرومند و نادیدنی، پنجه در پنجه در آویخته، و بدینسان این فاتح بزرگ و همیشگی، لحظه به لحظه بسوی درهم شکستن پیش می‌رود. درهم-شکستی که تنها از بازوان نیرومند ژرفترین رازهای ما برمی‌آید. رازی که هماره ناگفته مانده بود، و همانا تنها سخنی که به گفتن می‌ارزید. اما آنقدر ناگفتنی و نفهمیدنی که هرگز نتوانست سر بر مصلاهی هنر فرود آورد.

شکوفایی درخت، تولد قهرمان، تماشای زنی و طلوع ستارهٔ سحری چنان به وجدمان می‌آرد که ناله‌ای به درازنای یک آه بر می‌آوریم. اما آهی بقدر تمامی توانایی روحمان. امروز دیگر در برابر برزبان‌جاری ساختن هر کلمه‌ای سخت به‌خشم می‌آییم. هر از چند گاهی هم که به ترجمان این پیام جانسوز می‌آغازیم تا آنرا در دستهای پهناور

هنر و اندیشه بریزیم یا در گوش جان سایرین بخوانیم، سخت در می-
 یابیم که تا چه حد در واژه‌های پوسیده و بزرگ شده‌مان به ابتدال می-
 گراید؛ واژه‌های یکسره برداشته از خلاء و خیال. شبی در خواب
 کابوسی به سراغم آمد. دیدم پیکره‌ام در سر اشیب تلی عظیم از کاغذ
 خمیده است. و بر کاغذها، چون همیشه حرف، حرف، حرف... و
 همه حرفهای من. نفس نفس می‌زدم. گویی در حال صعود از صخره‌ای
 بس بلند و عظیم باشم. با کلمات می‌جنگیدم. مبارزه‌ای پی‌گیر نامگر
 نجات یا بسم یا نجاتم دهند. ستیز می‌کردم تا بر آنها چیره‌گردم. اما
 آنان چون سپاهی از عجزگان زشت و هراس آور در پیرامونم، می-
 رقصیدند.

در آن حال ناگاه، نگاهی را حس کردم که تا سقف جمجمه‌ام
 را می‌شکافت. هراس سراپایم را فراگرفت. سرم را بالا آوردم و دیدم-
 گانم را باز کردم. او را یافتم. در چند قدمی، پشت سرم کوتاه‌ای
 دهشتناک باریش و سبیل انبوه و سیاهی از آسمان بر زمین هبوط کرده
 بود. ایستاده بود و سر بزرگش را به نشانه سرزنش می‌جنباند و خیره
 خیره مرا می‌پایید. به خود لرزیدم و سرم را تا محاذات یوغ تسلیم پایین
 آوردم و به نوشتن ادامه دادم. اما نگاه او همچنان سخت و سنگدلانه،
 در پیچاپیچ تاریک مغزم تا رسیدن به آسمان جمجمه نقب می‌زد. دیگر
 بار نگاهم را بالا گرفتم. تا مغز استخوان می‌لرزیدم. او هنوز همانجا
 بود و سرش را به نشان ملامت و تمسخر تکان می‌داد. برای نخستین بار،
 دردی جانگساز در پهلوهایم پیچید و به همانسان خشم و نفرتی عمیق

نسبت به کاغذ، کتاب و قلم، تمامی هستی‌ام را انباشت. اینها همگی باهم بدنه‌کشتی به گل نشسته مبارزه نامقدس را می‌ساختند. مبارزه‌ای برای محبوس ساختن روحم در لفافه‌های زیبا، که از خواب پریدم. تهوع، اندرونی‌ام را درهم می‌پیچاند و هنوز آوایی بس خشم‌آگین از درون مرا می‌آزرد. گفתי، کوتوله همچنان در ماورای زیستنم ایستاده بود و پندم می‌داد:

— سراسر زندگی‌ات در تجربه‌های عبث سپری شد. و با اینکه در متهای هر راهی پیروزی ایستاده بود و انتظارت را می‌کشید، تو هر بار، شتابان و ناامید، در بازگشت بودی. البته سنگ‌هایی نمی‌توانند «سایرن»ها را دریابند. آنها جز فرو بردن پنجه‌هاشان در پوسته زمین چیز دیگری نمی‌دانند. اما برگزیدگانی چون ناخدايان از ماورای پوست با گوش جان به سایرن‌ها گوش فرامی‌دهند. و حتی سرسپارانه جان در طبق اخلاص می‌گذارند.

تو فکر می‌کنی زندگی چه ارزشی بیش از این می‌تواند داشته باشد؟ در این میان فاسقان هم که انبانی از ترس و جبن‌اند، به پیام‌سایرن‌ها گوش فرا داده‌اند. اما آنان که تمامی «بلی» گفتن‌ها و «نه» گفتن‌های زندگی‌شان را در دو کفه ترازوی حساس زرگری سبک و سنگین می‌کنند، هرگز ایمان نخواهند آورد. این است که خدا نمی‌داند ارواحشان را را پس از مرگ به کجای ملکوت بیکسرانش گسیل دارد. چه آنان نه زیور دوزخند و نه درخور آرایش فردوس. این است که خدا همواره آنان را واژگونه در برزخ بین رستگاری و تباهی مصلوب داشته.

وتوی نگون بخت ناتوان، آنقدر بینوایی که از کشاندن تو با خود در این راه ابا دارم.

— اما من رفتم و رسیدم . در پایان به گردابی هولناک رسیدم و آنگاه باز گشتم.

— تو حقارت درون خود را یافتی . جز این گردابی بر سر راه نیست. ما هر آنچه را که نمی توانیم از آن گذر کنیم یعنی در توانمان نیست، «گرداب» نامیده ایم. «گرداب» آفریده نشده. پایان وجود ندارد. تنها روح آدمی است که وجود دارد و همین روح انسان است که هر پدیده ای را از راه جسارت یا جبن خویش نامی نهاده.

مسیح، بودا و محمد هم به «گرداب» رسیدند . اما پلی بر آن ساختند و گذشتند و گله های انسانی نیز از پی آنان.

مسیح، بودا و محمد چوپانان و قهرمانان بودند.

— یکی از راه خدا قهرمان می شود، دیگری از راه مبارزه. من مبارزه می کنم.

— قهرمان!! اما قهرمان بر نفسی مطمئن ماورای نفس انسانها در مفهوم عامشان دلالت می کند. در حالی که تو هنوز بر خودت نیز، پیروز نشده ای و گرفتار سرگشتگی های درونی خویش هستی. از این رو در آفرینش کلمات بزرگ بی پروایی. و مدام شکوه سر می دهی که قالب های کهن تاب در آغوش کشیدن روح مرا ندارند . و بی گمان روی کاغذ به زودی از مرزهای قهرمانی خواهی گذشت . اما این میدان که من می بینم برای صدها چون تو باز فراخ است.

در جستجوی واقعبینها، هرچند نا مطمئن و انسانی، تو می توانی نیروهای طبیعت را تسخیر کنی . می توانی به قوانین نظم ببخشی و میدان آزادی انسان را در پهنه زمین گسترش ببخایی. حتی می توانی با سپری گشتن عصر خدایان، برای آیین نوین خود پرداخته ات پیروانی بیابی و باز به عشق بزرگ میان انسان و خدا، رنگی نو بزنی.

- تو ظالمانه قضاوت می کنی و بی رحمانه هم. من بارها و بارها آوای نفرت آور و عاری از ترحم تو را هر هنگام که بر سر در راهی انتخاب درنگ می کردم. شنیده ام.

- نه بر سر هر درنگ انتخاب، بل که به هنگام پشت کردنها و گریختنهایت.

- من هرگز نگریختم. از هر چه بدان عشق می ورزیدم بریدم. سینه ام را شکافتم و قلبم را پاره کردم. و همیشه به پیش گام برداشتم.
- تا کی؟ تا کجا؟

- نمی دانم. شاید تا وقتی که برسم. آنگاه ممکن است بی آرامم.
- رسیدنی در کار نیست. فقط رفتن هست. آرامشی هم در کار نیست. من هنوز روح، جسم و اندیشه تو را حقیر می شمارم. این بار دیگر تو را نخواهم برد و با تو دیگر همراه نخواهم شد.

این ندای همسفر من، ماده بپر بوده، که در تمامی سرگشتگی ها و سیرو سلوکم همسفر و همراه من گشت. بدین ترتیب ما دو تن یار جدانشدنی با هم خوردیم و نوشیدیم و از زن، طبیعت و اندیشه لذت بردیم. و هر بار وقتی کوله بار رنجهایمان را بر زمین نهادیم تا بایکری

پوشیده از زخم در حجره‌های ساکت و سردمان پناه بگیریم، این گربه غول آسا به سرم جهید و ماوای شبانه‌اش را جست. آنگاه چنان جمجمه‌ام را با پنجه‌هایش فشرد که ناخنهایش در چین و آژنگهای مغزم شیارهای تازه حفر کرد. او چنین به خواب می‌رفت. بر فراز سرم چنبره زده و با موهای پف کرده و سیخ سیخ. در این حال ما انعکاسی جاندار از همه آن چیزهایی بودیم که در این سفرهای بی‌پایان دیده بودیم و همه آنچه که هنوز انتظارمان را می‌کشید. شاد بودیم. چرا که تمامی جهان از نهان و آشکار، همچنان يك معنای جاودان، ژرف، شگرف، ماورای ذهن، ماورای آرزو و بدیهیات می‌نمود.

و نمی‌دانید که چه حرفها و خنده‌ها میان ما دو تن گذشت. و نمی‌دانید که این دو رفیق چقدر سرسخت و تاجه حد سر به راه و تاکجا سیری ناپذیر بوده‌اند. چرا که در تمامی این رفتن‌ها نیک می‌دانستیم سرانجام شبی بر کف دستی خاک قناعت خواهیم کرد. این بود که در نهایت شادی‌ها مان و در اوج تلخ‌ترین و نابردنی‌ترین‌اند و همان به جای برپا داشتن خدایان سست بنیان، هر بار ترانه‌ای حزن‌انگیز در رسای بشریت بینوا و بیچاره سردادیم.

خدایا، چه خوشبختی است زیستن، بازی کردن، و به تماشای دنیا نشستن، آن هم با ماده ببری و نهراسیدن.

وسحری نیز برخاستن و بانگ بر آوردن:

های کلمه‌ها! های کلمه‌ها! رستگاری دیگری نیست، و من جز سپاهی ساخته از بیست و چهار سرباز سربی چیز دیگری ندارم. با این همه این سپاه کوچک را برخواهم خیزاند و آهنگ حرکت خواهم

کرد. من، اینچنین بر مرگگ پیروز خواهم شد.

و تو نیک می‌دانی مرگگ مغلوب شدنی نیست، اما ارزش انسان در پیروزیهایش نیست. در تلاش رسیدن به پیروزی است و حتی برتر از آن ارزش او تنها در این است که با تمامی توان و شهامت زندگی کند و بمیرد. و از جزایش هم بگذرد. و آری این آخرین، این سومین، این دشوارترین:

که‌حزایی در کار نخواهد بود تا تورا از افتخار، غرور، شادی بیانبارد.

ایتالیا



صومعه لاسن فرانسیس در آسیزی

سن فرانسیس

نخستین چهره‌ای که در ایتالیای فاشیست انتظارم را می‌کشید، سیمای سرشار از تواضع و عاطفه «سن فرانسیس» اسمی بود. بیدرنگ، اسپانیا را به نیت حضور در جشن هفتصدمین سال میلاد او ترک گفته بودم. «موسولینی» این روز را تعطیل ملی اعلام کرد. گسویی، رهرو طریقت فقر، تسلیم و عفاف خود نیز به جرگه «پیراهن سیاه»ها پیوسته بود. در چنین روزهایی چه بسیار روزنامه‌نویسان و فیلسوفانی که وظیفه خطر کشف فضایل قدیس را در خصایل رفتاری نیروهای مسلح فاشیسم بردوش داشتند.

خیل عظیمی از زن و مرد، پیاده یا سوار بر اتومبیل و حتی گاری، جاده سربالایی را که از ایستگاه قطار تاده‌کده کوچک و دوست‌داشتنی کشیده شده بود، می‌بموندند. گرد و غبار غلیظی به هوا برخاسته بود و همه جا بوی بنزین می‌داد. زن جوان و پریدرنگی سوار بر اتومبیل،

پیش از ورود به ساحت مقدس اسیزی و زیارت قدیس، با عجله کیف کوچک خود را برداشت و لبان بی‌رنگش را گلگونه ساخت. جادهٔ دیر آشنا و دل‌انگیز را با احساسانی بس عمیق، زیر پا می‌گذارد. «اسیز» زیر پرتو آفتاب می‌درخشید. اینک صومعهٔ سن فرانسیس را در طرف چپ و کلیسای «سن کلر» را در سوی راست داشتم. از ماورای غوغای اتومبیلها، یکبار دیگر توانستم، پیام حزن‌انگیز ناقوسهای «سن رافینو» را باز شناسم.

دو سال پیش از این، در اسیز ماهها از حلاوت افسانه‌ای و تواضع فرانسیسکن بهره‌مند می‌شدم. هر چند، گاه به گاهی، جهانگردی انگلیسی یا آمریکایی سکوت و آرامشش را آزرده می‌ساخت، لیک دیری نمی‌پایید که باز ولایت بی‌پیرایهٔ «شوهر فقر» در رؤیای لطیفش بر فراز زیتون زارهای جلگهٔ «امبریا» فرو می‌خفت.

اما اینک اسیزی زیبای من، باز نشناختنی و مجروح است. در طی سه ماه گذشته، دو میلیون زائر گستاخ، بیرحمانه پستانهای کوچک او را زیر پاشنه‌ها له کرده بودند.

تمامی خانه‌های دهکده به مسافرخانه بدل شده است و ساکنان متواضع وقانع آنها به دلالانی حریص. این روزها حتی دختران جوان هم دامنهای بالای زانو می‌پوشند!

به زحمت از میان جمعیت راه می‌گشودم. مردان جوان با پیراهن‌های سیاه و باتومهای کوتاه بر کف می‌گذشتند. لبهٔ کلاه‌هایشان چون تاج خروسان جنگی، در اهتزاز بود. و منگولهٔ کلاه‌ها به گونهٔ تهدید

آمیزی روی پیشانیها برمی آشفست. دیوارها پوشیده از تصاویر «رالد دوچه» بودند. سیمایی خشن، مستبد، با آرواره‌هایی بزرگ.

کشیشهای خوش پوش، زنک‌های کوچک پستان انگلیسی و آمریکایی با آن سیمای میمون نمایشان، خیل عظیم زنان بزرگ کرده، سربازها با پرهای خروس بر کلاه، حتی کاردینالها در ردهای ابریشم بنفش فامشان، در جمع زنان ساده روستایی که هر يك هنوز در عرضه کالایشان بس ناشی می نمودند، موج می زدند. و این ازدحام، حاصل آدینه بازار خلق الساعهٔ خجسته میلاد قدیس بود. پس:

«پروردگارا، درود بر تو باد، به خاطر آفرینش خواهرم روسپی».
درحالی که از میان این سپاه خودفروشان راه می گشودم، می اندیشیدم: سن فرانسیس در ایتالای فاشیست چه جایی می توانست داشته باشد؟ و بیشتر به این که يك چنین آدمی، در عصر کنونی ما چه نقشی می تواند ایفا کند؟ هر انسانی که با نگرشی سلیم به این نمایش بی‌شرمانه نگاه کند، بی تردید از خشمی دیوانه‌وار بر خواهد آشفست. نه به این سبب که طبیعت عصر ما، این همه با ایده‌آلهای فرانسیسکن مغایر است، بل که بیشتر از این رو که شهامت پذیرش این حقیقت را ندارد. بدینسان فریهای ما، بزدلیهای ما و ریاکاریهای ما به سهولت می تواند هر اندیشهٔ پاکی را از تلخ‌ترین عقده‌ها بیانبارد.

در میدان کوچک اسیر روبروی خانهٔ پدر قدیس نشسته‌ام و در سراسر سیروسالوک معنوی و «دن کیشوت» وار او تأمل می کنم. به یاد می آورم زمانی را که او برای نخستین بار در شبی بهاری به سال ۱۲۰۷

عطا فرمود و همینطور نعمت آرمیدن در آفتاب و خوردن بر سر سفره
«بانوی فقر».

و موعظه می کرد: فضیلت اعظم، فقر است. فقر بیوه مسیح است.
اوست آواره زار کوجها. اوست رانده شده از سینه ها، که هیچ دری
بر او باز و پنجره ای بر او گشوده نگشت. و فرانسیس عاشق او شد و با
او ازدواج کرد.

فقر، تسلیم و عفاف، این بود سه فضیلت بزرگ فرانسیسکن.
اگر عاقبت این سه فضیلت بر کرسی می نشست و اگر هر يك
از ما يك فرانسیسکن می شدیم، بدون شك همه جهان از کف می رفت.
ای کاش فرانسیس بار دیگر با ما سخن بگوید و این بار سخنهای شده ای
تر، نه فقط لبریز از شیدایی محض که تنها به کار تعالی بخشیدن و
رستگار ساختن روح می آید. کمال مطلوب اگر بخواهد زمین خدا
را بار دیگر به زیر شخم کشد، بایستی ماورای طاقت انسان جای گیرد.
و در این مفهوم نرسیدنی است که نیروی مرموزش، جذبش و تنش
دردناک روح انسان برای رسیدن و آن معراج ممنوع که به سیمای آدمی
قدرت می بخشد، نهفته است.

فرانسیس سراسر ایتالیا را زیر پاشنه در نور دید. و شجاعانه مهیب
ترین فضایل انسان را موعظه کرد. و چه صومعه ها که برپا داشت. وقتی
«سن کلر» نخستین خواهران را گرد آورد به خود گفت، مبادا این شیطان
باشد که خواهران را به سوی ما فرستاده. پس به برادران فرمان داد: نه
کلامی با آنان رد و بدل کنند و نه دیداری بجای آورند. اما، او خود

نیز داشت بی قرار می شد. هنوز سن کلر دل قوی می داشت و هنوز این نوید را که سرانجام روزی قدیس در صومعه اش افطار خواهد کرد، در سینه می پرورانید. فرانسیس مدتها، با يك دندگی دعوت او را رد می کرد. اما در لحظه بحران التهاب درون، برا و ترحم کرد و به سویش شتافت.

خواهران سفره ای فقیرانه گسترانیدند: نان، آب و زیتون. تا فرانسیس به سخن آغازید، درهای صومعه به خشونت و با صدای مهیبی گشوده شد و خیال راهبان وحشت زده به درون سرازیر گشت. آنان شعله ای را دیده بودند که «سن دایانو» را می لیسید و در پنجه می فشرد. و به گمان اینکه صومعه طعمه حریق شده، از صومعه خود سرازیر گشته بودند.

سن کلر تبسمی کرد و گفت:

برادران اینجا آتشی نیست، مگر کلام برادر فرانسیس. در همان روز هارنجی درونی بر دل قدیس سنگینی می کرد. حواریونش بنای پیمان شکنی گذارده بودند. ثروت اندوختن، به خانه ثروتمندان رفتن و آموختن، در ایمانشان رخنه کرده بود، يك روز راهب جوانی را دید که سرود نامه ای در دست، متکبران می گذشت. بانگ بر آورد که: پسر، اگر امروز يك سرود نامه داشته باشی، فردا طلب کتاب دعایی خواهی کرد. و مباد آن روزی که قدم فراتر نهی و بر سر برادرت فریاد زنی که:

«های. آن کتاب دعای مرا بیاور!»

حرص مالکیت، عطش یاد گرفتن، غرور، عصیان و زن، همه

و همه گر گهای و سوسه بودند که به حجره قدیس پانهادند. اینک او مجروح، با جسمی تحلیل رفته از رنج ریاضت، به مرگ نزدیک می شد. اما شادی و روح تعالی پرستش، هنوز او را تنها نگذارده بودند.

از پا فتاده و نابینا، رو به مرگ، در گوشه باغی، در حالی که از درد و موشهای پلیدی که روی سینه اش جست و خیز می کردند، بی تاب شده بود، و پسین نیایش شادمانه اش را تصنیف می کرد. به بامدادان وقتی راهبان او را یافتند، هنوز کف ها را بر هم می زد و چنین می - خواند:

«پروردگارا، درود بر تو باد، به خاطر آفرینش برادر آفتاب.»

«پروردگارا، درود بر تو باد، به خاطر آفرینش خواهر ماه.»

«به خاطر آفرینش برادر باد، به خاطر آفرینش خواهرم آتش.»

فقط اندکی بعد، او مانده بسود و آخرین نفس، که بیکرش را نیم خیز کرد. و آنان را ندا داد که این آخرین مصرع را به نیایشش بیافزایند:

«پروردگارا، درود بر تو، حنی به خاطر آفرینش برادرم

مرگت.»

و امشب، این حدیث شگرف، چقدر دست نیافتنی و بی مناسبت به نظر می رسد. سن فرانسیسی که در شریانهای ایتالیای فاشیست جریان دارد، فولاد شمشیری دو لبه و آماده بیکار می سازد و بشریت درنده خوی معاصر را، و ما بدینسان او را درخجسته روز میلادش با تاجی از گل بر سر، چون قربانی به مذبح می بریم.

امروز خویشتن را در صورت فلکی گرگهای با بیم و سن فرانسیس
 تنها يك بره کوجولوست. و این که او را دوست داریم، فقط به این
 خاطر است که ما گرگیم.



خانقاهی که سن فرانسیس برای یافتن آرامش به آن پناه برد.

موسولینی^۲

از آسیزی تاروم - دختر ماده گرگ - پس از سن فرانسیس مشتاق دیدار موسولینی بودم. تا کنون تنها دو راه برای دیدن روم می توانستی بیابی:

الف: بسان «گوته» بانخستین پیکره‌ها و شگفتی مشاهده ویرانه های باستانی در آغوش توده زنده مردم و خانه‌هاشان و تجدید خاطره فاضلانۀ تمدنی کهن.

ب: چون «لوتر» با خشم و نفرتی ژرف نسبت به مردان کلیسا، در رؤیای رومی دیگر، یکسره زهد و فضیلت.

امروز موسولینی راه سومی برای دیدن روم آفریده: آن هم به سادگی، به قلب این بایتخت پرولوله، طوفانی و نظامی فاشیسم نگریستن. بدون نگرانی از رویارویی با افسر همایونی پاپهای قرون وسطی یا امپراطوری باستانی.

نخستین تصویر که با تنفس هوای روم امروز در ذهن می آید، چنین است: اینجا، مردی هست نیک یا پلید، پر مدعا یا فروتن، پست یا متعالی، این را هنوز نمی دانی. اما مردی نیرومند که همه نیکها و پلیدها و همه تئوریسین‌ها و پسران گمناهیست*ها را، چه بخواهند و چه نخواهند، به شرکت در مناقشه واداشته. و ناچارشان ساخته، خود را دوست یا دشمن او بنامند. مردی که اجازه بی تفاوتی نمی دهد. مردی که به هیچکس، آنگاه که سرنوشت ایتالیا در خطر است، این اجازه را نمی دهد که در صحنه مبارزه حضور نیابد و بگوید: «من نمی خواهم بجنگم.» تو خواهی جنگید، چه خواهی و چه نخواهی.

همه در گردبادی که این سرد آفریده، محو خواهند شد. بدین لحاظ، امروز، در ایتالیا دیگر آزادی وجود ندارد. ویژگی دیگری که آنرا در رم کنونی می بینی این است: «اطاعت محض». این را می توانی از هر حادثه کوچک یومی، از کلمه به کلمه فرامین سران فاشیسم - که در آنها محدودیت اختیارات به تمامی، و نظام اطاعت از مافوق به ویژه هنگامی که از دشواریهای راه سخن می گویند، به چشم می خورد - حس کنی.

در اینجا فقط نظم و ثبات که در اسپانیا می توانی یافت، حاکم نیست. چیزی بس بیشتر و بس ژرفتر موج می زند: «اطاعت محض». در اینجا هماهنگی خاصی، بیشتر ملهم از نیروهای معنوی و درونی،

می‌یابی تاظمی ساده و ثباتی که به سادگی می‌تواند از يك فشار خارجی حاصل آید. در اینجا محرك، درونی است و از عقیده‌ای مرکزی و ماورای فردی مردی بس نیرومند، سرچشمه می‌گیرد.

همه آنها که با نظام رهبری همگام شده‌اند به آن، تسلیم به ابر فرمان-یعنی آزادی- نام داده‌اند. مگر آزادی چه چیز جز تسلیم به اراده‌ای فوق اراده فرد، می‌تواند باشد. همان‌طور که «سن آگوستین» نیایش می‌کند: «پروردگارا، تنها زمانی آزادم که به مشیت تو تسلیم می‌شوم.» بیاییم واژه «خدا» را برداریم و به جای آن چه بیشتر مناسب وضع کنونی است، قرار دهیم. آنگاه ببینید تا چه حد این بیان گویا خواهد بود.

از سویی، همه آنهایی که با نظام رهبری از در توافق درنیامده‌اند، آن را بردگی می‌نامند و این حقیقت محض است. چرا که با رانده شدن در راهی که نمی‌خواهی بروی، برده خواهی بود. و حال پرسشهای من:

اولاً، قدم نهادن در کدام راه به حقیقت نزدیکتر است؟
و ثانیاً، آیا کسانی که ایمان دارند در راه درست پا نهاده‌اند، این حق را دارند که روش خویشتن را به سایرین تحمیل کنند؟
موسولینی بی‌تأمل و در کمال روشنی به این هر دو پرسش پاسخ گفت:

- برای فهم اینکه راه من درست‌تر بوده، ایتالیای پیش از من را-وقتی آزاد بود- با ایتالیای پس از من، مقایسه کن. تو می‌توانی در

بارۀ درخت از ثمره اش قضاوت کنی. میزان دیگری وجود ندارد. آنگاه در پاسخ پرسش دوم، اینکه آیا حق دارد اراده خود را بر مخالفان سیاسی و حزبی اش تحمیل کند، با قاطعیت گفت:

– بله، نه تنها حق دارم، بل که وظیفه هم. اگر بدانم – آنگونه که قاطعانه معتقدم – وطنم هنگامی نجات خواهد یافت که از راهی که من گشودم، بگذرد، این وظیفه را دارم تا نظر مرا تحمیل کنم. مادر دوران حساسی قرار گرفته ایم و در این زمان دیگر فرصتی برای بحث و تسلیم و خضوع باقی نیست.

بدینسان سیمای رم نوین را این چهار اصل نمایش می دهد:

الف – مردی نیرومند ب – اطاعت محض ج – حکومتی مستبد د – و مردی که این استبداد را اعمال می کند و به ناچار همه را در راهی که خود برای نجات وطن گشوده می راند، چه بخواهند و چه نخواهند.

در « کاخ سیسچی »* بی صبرانه در انتظار دیدار این مرد قدرتمند بودم. او حتماً مجال اندکی به من می داد. مردان رنگت پریده ای در اتاق انتظار، منتظرش بودند. زنها دم به دم آرایش سیمایشان را تجدید می کردند تا بتوانند در برابر آن « نر نیرومند » ظاهر شوند.

دو مرد جوان، باریک اندام و کشیده، با پیراهن سیاه در دوسوی در ایستاده بودند. بی تفاوت، خشن و ساکت. ناگهان متوجه سمبل مشترکی که غالباً روی کت نظامیان ظاهر می شود، شدم: دو شیر ایستاده به حال خبردار.

فاشیستی عبوس و تلخ، به سویم آمد و با دست اشاره‌ای کرد .
موسولینی انتظار مرا می کشید. در عظیمی گشوده شد. خود را در اتاق
پذیرایی بسیار بزرگ و نیمه تاریکی یافتم. لحظه‌ای مکث کردم. هنوز
نمی دانستم در آنجا کسی حضور دارد یا نه. تنها چیزی که می توانستم
تشخیص بدهم، کره جغرافیای بسیار عظیمی بود که در گوشه‌ای چون
جمجمه‌ای غول آسا می درخشید.

ناگاه در منته‌البه سمت راست، در پناه میزی کوتاه ، مردی را
دیدم که مرا می پایید. پیش تر رفتم. اینک می توانستم او را درست ببینم.
بالاتنه‌ای بلند و پاهای کوتاه، سری بی نهایت بزرگ با خطوطی گستاخ
بر چهره . خطوط گسونه‌ها و پیشانی را گویی با مغاراز کنده درختی
تراشیده باشند. آرواره‌های عظیم واجدادی و چشمانی سرد و مغرور.
حالت چهره‌اش گرفته و متخاصم می نمود.

بلافاصله در دو مورد حتم کردم: این که این مرد کاملاً مطمئن
می نماید و دیگر این که ابدأ نمی هراسد. سراسر گفتگویم را با او که با
عجله بسیار انجام شد، با وفاداری تمام به حقیقت یادداشت کردم. پیش
از آنکه بتوانم نزدیکتر روم، او شروع به صحبت کرد. صدایش خسته،
اهانت بار و گستاخ بود.

— چه می خواهید؟

خوب نمی شنیدم.

— چه گفتید؟

آهنگ صدایش گستاخ تر و بی شکیب تر شد.

- چه می خواهید؟

يك لحظه ساکت و بر آشفته ایستادم و بر آن شدم که بدون گفتن کلمه‌ای آنجا را ترک کنم. اما به زودی بر خود مسلط شدم و دریافتم این مرد حق دارد که بدینگونه رفتار کند. فضیلت رفتار اجتماعی حقیرتر از آن بود که بتواند با چنان خشونت و درنده‌خویی از در سازش در آید. این مرد راهی را گشوده بود، او ملتی را در پنجه‌هایش گرفته بود. و این حق را داشت هرگونه که بخواهد رفتار کند. بعد، بآرامی گفتم:

- فقط می‌خواستم شما را ببینم، نه چیزی دیگر!

چهره‌اش درخشید. خطوط عصبی صورت رها شدند، و همین‌طور ملایم. با لحنی گرم‌تر از پیش گفت:

- آه، اون، بله. اما بدون گفتگو. من به شدت گرفتارم و لحظه‌ای برای تلف کردن ندارم. آنچه را می‌خواهید بپرسید، بنویسید. اگر خوب بودند، پاسخ خواهم داد. و اگر نه!

- چیزی نمی‌خواهم بپرسم. به خاطر رخصت دیدار سپاسگزارم. و اگر اجازه بدهید، می‌روم.

موسولینی، لحظه‌ای ساکت ماند. نمی‌دانست چه باید بکند؟ مکشی کرد و پرسید:

- ایتالیایی را کجا یاد گرفته‌اید؟

- در ایتالیا. من سالها در ایتالیا زندگی کرده‌ام. ابتدا به خاطر تحصیل در دانشگاه رم، جایی که رشته حقوق خواندم. و بعد در سایر سفرها به خاطر عشق به هنر.

— قبل از جنگ؟

— قبل وبعد از آن. با اینکه سالها از آمدنم به رم می‌گذرد، چنان
آنرا می‌نگرم که گویی برای نخستین بار می‌بینمش. بانوعی کنجکاوی،
البته نه باهیجانی غیرمنتظره. اینجا، در رم، همان‌هوایی را تنفس می-
کنم که در مسکو تنفس می‌کردم و هرگز سیر نمی‌گشتم.

به محض شنیدن کلمه «مسکو» از جا پریدم. و چهره‌اش شعله‌ور
گشت. ابدأ انتظار آن همه اشتیاق و التهاب را نداشتم. بازوهایش را
دراز کرد و شانهای مرا گرفت. آنگاه بالحنی دگرگون که دیگر نه
خسته بود و نه گستاخ بانگ برآورد:

— تو از روسیه می‌آیی؟

— بله، من چهار ماه برای مطالعه بولشویسم در آنجا بودم.
— خوب، پس حالا این منم که مصاحبه می‌کنم. من می‌پرسم و

تو پاسخ می‌دهی.

— بسیار خوب.

— روسها چگونه‌اند؟

هرگز فراموش نخواهم کرد، که او چگونه روی حرف به حرف
جمله «* Questi Russi?» تاکید می‌کرد. این پرسش او سرشار از
کنجکاوی و التهاب و نگرانی بود بسان آدمی که از دشمنش راهنمایی
بخواهد.

— آنها کار می‌کنند. . . با کوششی فوق انسانی برای ساختن

* این عبارت ایتالیایی است، یعنی: روسها چطورند؟

جهانی نو. در اینجا، در رم، من شباهتهای بسیاری بین بولشویسم و فاشیسم یافتم.

که ناگهان به سوی من برگشت و چنان به من نگرست گویی می‌خواهد با آن چشمان سرد و سودایی، مرا از هم بدراند.

– سعی داری چه بگویی؟

– اینکه: در اینجا و در مسکو، همان تسلیم سخت و وحشی فرد در برابر کل را یافته‌ام.

– خوب!

– و همان «اطاعت محض». همان تحقیر و کوچک‌شمردن آزادی‌های ناچیز و همان جهاد اکبر برای رسیدن به ابر آزادی. همچنین حرارت شورانگیز نسل جوان. تنها در مسکو و رم می‌توانی نسل جوان واقعی را ببینی.

– منظور از نسل جوان واقعی چیست؟

– مقصودم انسانهایی است که به راحتی جان خویش را فدای يك عقیده می‌کنند. چیزی در این دو پای‌تخت جهان مشترك است. و آن رایحه‌ای مبهم و غیر قابل ارزیابی است که می‌توانی در فضا تنفس کنی. رایحهٔ ایمان و بسیج.

قدری تردید کردم. برق‌اندیشه‌ای همان‌وقت بر سرم تازبانه کشید: می‌گویم، آنچه را که به آن ایمان دارم و می‌گذارم هر چه می‌خواهد پیش آید. آنگاه اضافه کردم:

– رایحهٔ بسیجی خطرناک!

موسولینی ساکت بود. چهره اش تاریک شده بود. با زیرکی به جلو خم شده بود. به تنندی پرسید:

- و از لحاظ اقتصادی؟ چه می کنند؟

- دشواریهای بزرگ. روسها هنوز ایمانی ژرفتر از فرضیه های اقتصادی نیافته اند. ماتریالیسم به طور افراطی تبلیغ می شود. اگر يك دهقان متقاعد بشود که قدرتی مافوق او وجود ندارد. - ودستی بالای دست او!- دیگر قربانی دادن برایش غیرممکن خواهد شد.

- درسته!

او این کلمات را با اطمینان و رضایت بیان کرد و کمی بعد گفت:
چه چیز در روسیه بیش از همه چیز بر تو اثر گذاشت؟

- دو چیز. اول: پرورش کود کان و بعد: تبلیغات هوشمندانه و روشنگر برای توده ها.

- و مسکو؟

- مسکو شهری است که دیگر در آن نمی خندند. کار می کنند.

- و رهبران؟

- تحسین برانگیز. تروتسکی...

تلفن زنگ زد. موسولینی به سوی تلفن خم شد، و مدتی دراز در سکوت گوش داد. بعد کوتاه و بریده بریده گفت: بله، بله، اما زیاده روی نکنید. و گوشی را برجایش گذاشت، رو به من کرد و گفت:
- آنچه را می خواهید پرسید، بنویسید. من به آنها پاسخ خواهم

داد.

- چیزی برای پرسیدن ندارم.

- بسیار خوب

و دستش را پیش آورد. هنگامی که به ناچار از اتاق خارج می‌شدم، دریافتم که ناخود آگاه دارم «ونزیلیوس»^۴ را با موسولینی مقایسه می‌کنم. یکی با گیرایی زنانه و جاذبه‌ای مغناطیسی که تنها غریزه پست، عصبی و تشنه‌پیر دختری ترشیده و زیرک اما یکپارچه عقده را می‌جنباند و دیگری با خشونت مردانه، که نه فقط مجذوب می‌کند بلکه مسخر هم. جاذبه‌ای مهیج و در عین حال تسلط‌ناپذیر. بدینسان موسولینی يك ونزیلیوس مذکر است.

«نیروی مرا به سوی منزلی ناشناخته می‌راند. باید تا نیل به هدف رویین تن باشم. اگر نه با کمترین غفلتی پشه‌ای قادر خواهد بود سرنگونم سازد.» این کلمات ناپلئون کبیر کاملاً با وفاداری افسانه‌ای موسولینی در انجام مأموریتش، مصداق دارد.

موسولینی دارای همه خصوصیات يك دیکتاتور است:

۱- هسته مرکزی در او يك ایده نیست بل که نوعی وفاداری است. اندیشه و عمل چنان در او با هم در آمیخته، که دیگر دو تظاهر عمل متفاوت ندارند و به وحدت رسیده‌اند. وحدتی جدایی‌ناپذیر. چه آنها نه از يك مفهوم بلکه از نوعی وفاداری انتزاع شده‌اند. حالا یا هرگز! فریاد تاریخ را دریابید! فریادی که همواره جبراً مردان عمل را شیفته خویش می‌سازد.

این فریاد موسولینی و هسته قدرت او نیز هست. آن‌هم نه در منطقی دیالکتیکی بل که در حوزة يك مشیت. مشیتی مسلح به مدرن‌ترین سلاحها، مشیتی که تازه‌ترین و مثبت‌ترین مفاهیم را به کار گرفته تا به آن هدف افسانه‌ای دست یابد. هدفی کسه فهم اگر چه، هر روز نو به نو آن را کشف می‌کند، اما تا اراده‌ای در کار مسخ دائم واقعیت است، آن را در نخواهد یافت. و نخواهد فهمید.

۲- او در هر لحظه حاضر به مردن می‌باشد. موسولینی در جوی اندوهبار بسر می‌برد. و آنگاه در چشمان ما که هیچ وفاداری خاصی نداریم، و در نظر ما، منطبق گرایان حقیر، همه رفتار و کردارش یکسره نمایشی به نظر می‌رسد. اما موسولینی خود حرکاتش را، ذاتی و بدفرجامی می‌داند. بدفرجامی همراه با حزن و التهایی عمیق و هیجانی. و این برای يك متفکر بی تفاوت با احساس تحقیر توأم می‌شود، چرا که اندیشه خرده‌گیر او فقط جنبه‌های انتقادپذیر را می‌بیند. جنبه‌هایی که هر حادثه تراژیک همواره داراست. بویژه وقتی ما خود شریک جرم نباشیم. اما موسولینی فقط در این پرده نمایش ابفای نقش نمی‌کند. او می‌زید. رنج می‌برد. به اراده و رؤیاهایش جامه عمل می‌پوشاند. از سویی از روی سادگی و بدفرجامی، مأموریتش را جدی گرفته: مأموریتی برای نجات ایتالیا.

۳- می‌پندارد نیرویی مدام او را پیش می‌راند. و او نمی‌تواند بایستد. و اگر بتواند، می‌داند نابود شده است. و این برجسته‌ترین و دردناک‌ترین خصوصیت دیکتاتورهاست. ضرورتی پیوسته ایجاب می‌کند که مبارزه کنند و پیروز شوند. اگر دمی از مبارزه دست کشند، اگر

تردید بر آنها مستولی شود و اگر وسوسهٔ تصمیم بر آنها چیره گردد، مغلوب خواهند شد. «ماکیاولی» به گونهٔ تحسین برانگیزی، سرنوشت اندوه‌باری که تازیانه‌اش را برگردۀ مستبد فرود می‌آرد، توصیف کرده: بهتر است مستبد توسط نیرویی نامعلوم به گمراهی کشیده شود تا با تردیدهای خویش، چرا که نیک‌بختی تنها به جنس‌رام تعلق دارد. و اگر تو می‌خواهی فاتح باشی، باید شجاعانه و وحشیانه رفتار کنی.

خوشبختی مردان جوان را دوست دارد. چون مردان جوان زن را به دیدهٔ قد است نمی‌نگرند و خوشبختی یک زن است. و موسولینی مرد متهوری است. او، بی‌توجه، جام ایتالیا را برمی‌کشد. چه خواهد شد، اگر بیفتد و بشکند؟ دشمنان ذوق‌زده خواهند گفت: «مگر ما نگفتیم؟» آنگاه از رضایت روح متحجرشان به پایکوبی در خواهد آمد. اما اگر او موفق بشود، دوستان خواهند گفت: «مگر ما نگفتیم؟!» آنگاه از خوشی روح پوسیدهٔ آنان به رقص خواهد آمد. در این میان موسولینی به گونه‌ای عمل می‌کند که گویی ابزاری است در دست‌های قدرتی مافوق‌خویش. در ژرفنای درون، او خود را نه از نگرانی توفیق و نه از دلوپاسی شکست می‌آزرد. او نه بان اراده‌ای مسبب، که چون مشیت طبیعت کار می‌کند. چه موفق بشود و چه نشود. به تنهایی، و یا شاید به همراه قدرت نامرئی که او را در پنجه‌هایش می‌فشرد و ما غالباً آن را «ضرورت تاریخ» یا «سرنوشت» می‌خوانیم. آنان می‌دانند چگونه باید این جبر را به انجام برسانند.

کدامین جبر؟ جبر به حرکت در آوردن تاریخ با تمامی نیرو، هر

انسان مبارزی، حتی بی توجه به جبهه‌ای که در آن مبارزه می کرده تاریخ را به جلو رانده. حتی زمانی که تاریخ را به عقب می کشانیده. در آن عقب گشت، باز نیروی زندگی را وامی داشته، تا همچنان نیرومندتر گردد. و بزرگترین جبرها - آنگونه که موسولینی تصور می کند - قدرت، ضرورت بقا و وفاداری نظامی است. و در این نظام تنها سفله‌ترین آدمها رضایتمند و ساکت مانده‌اند. و روش کنونی زیستن را، خوب، درست و شرافتمندانه دریافته‌اند.

بزرگترین شباهت درونی فاشیسم و بولشویسم نیز در همین مفهوم نهفته است. آنها هر دو، مظهر وفاداری به جبر بزرگ‌اند و هر دو، ندانسته و ناچار، همسفرهای حقیقی یکدیگر. معتقدم، امروز سه قالب شخصیتی وجود دارد که می‌توان انسان را به درستی در یکی از آن سه سیما یا سه چهره قرارداد: لنین، گاندی و موسولینی.

گاندی در آسیای مرکزی، در کنار توده سیه‌روزگار و سیصد میلیونی، تلاش می‌کند، تا اندیشه آگاه ولی خواب‌آلوده مشرق زمین را بیدار کند. آنچه را که تاگور - برای اتحاد اروپا و آسیا - در نوش - داروی مخدر ایدئولوژی می‌جوید. گاندی با پای برهنه سراسر هند را می‌پیماید و در طی مبارزه برای آزادی هندوها از فقر، جهل و انگلستان، آنها را آماده می‌کند. نزدیک‌تر به مالنین و موسولینی هستند. یکی در اروپا و دیگری در مرزهای آسیا. آنان دو جاده متفاوت گشوده‌اند و هر يك حقیقت را به پیروی از خویشان تحریک می‌کنند. هر سرزمینی، امروز چه بخواهد و چه نخواهد، بین این دو نظام تقسیم خواهد شد.

ونه تنها هر سرزمینی که هر روحی هم. و شما خواهید گفت: امامانمی -
 خواهیم بولشویک یا فاشیست باشیم. آیا راه میانه گم شده است؟
 بله، راه میانه گم شده. در دوره های حساس تاریخ راه میانه از
 دست می رود و این خود دلیل حساسیت آنها است. نظام طبیعی هم از
 دست می رود. و این ضرورت دارد که به پاخیزی - خواه فرد باشی، خواه
 جامعه. گردایی، دنیای قدیم را، که خود را حتی به قیمت نابودی همه
 چیز نجات می بخشید، از دنیای جدید، که آن هم ما را به سوی نیازهای
 معنوی و اقتصادی پس از جنگ می راند، جدا می کند.
 ما باید برخیزیم و آنان که نمی توانند به درون گرداب فرو خواهند
 افتاد.

نقاط اشتراك بولشویسم و فاشیسم بسیار است. مثلاً: فشاری که
 هر دو برای مطیع ساختن فرد در برابر کل به کار می گیرند. محدودیت
 آزادیهای فردی، جبر انعطاف ناپذیر در تولید اقتصادی، مصرف و تمامی
 مظاهر سیاسی و اجتماعی. نفرت از نظام پارلمانی و ایدئولوژیهای لیبرال
 دمکراتیک، نظم، ثبات، سرکوب آبی هر مخالفتی. و نظامی فاقد حس
 همدردی.

اما نقاط اشتراك تنها به چگونگی اعمال و روشها محدود می شود.
 اهداف عمیقاً مغایر هم اند، فاشیسم توتمهای کهنه را احیا و حمایت می -
 کند و آنها را حتی هر چه بیشتر در حیطة مرزهای ایتالیای نفس بریده،
 رسوب می دهد. او به طرز خطرناکی در تشویق احساسات و وطن پرستانا
 و همین طور احیای کاتولیسیسم اغراق به خرج می دهد. از سویی مالکیت

ثروت را مدنظر قرار می‌دهد و با ما فاهیم فریب کارانه در آهنگ مبارزات طبقاتی، ستیزه می‌کند. فاشیسم گاه يك انقلابی و زمانی يك محافظه‌کار می‌نماید. و گاه بازگشتی به تحجر گذشته دارد. او می‌خواهد به همه گرایش‌های ناسازگار اجتماعی در سایه پنجه مشت کرده ملت، نظم و اتحاد ببخشد.

این تلاش حزن‌انگیز انسان بعد از جنگ، با همه اضطراب و اندوهش هماهنگ می‌شود و ادامه می‌یابد. چهارچوب واقع‌گرایانه‌ای که فاشیسم در آن انجام وظیفه می‌کند. آن چیزی است که تلاشهای فاشیسم تا این حد، مجدانه بازسازی‌اش کرده. و این چهارچوب، نظم، ثبات، توانایی تولید هرچه بیشتر کشاورزی و صنعتی، عدم حضور میلیتاریسم، کار و پشتکار است.

وقتی موسولینی برود چه خواهد شد؟ این پرسشی نگران‌کننده است که دوست و دشمن با واهمه بسیار مطرح می‌کنند. به عقیده من این دستگاه زره‌پوش فاشیست، ذاتی مستعد انحراف فکری دارد. از يك بی‌نهایت راست تا يك بی‌نهایت چپ. و این هم همه آن چیزی است که می‌توان تصور کرد: الف- گردابی که از پس نابودی فاشیسم پس از مرگ موسولینی، یا جنگی مصیبت‌بار و یا عقیم ماندن تمامی آرزو-های بزرگ امروز، به وجود خواهد آمد. ب- زنجیرهایی که نیروهای لیبرال، سوسیالیست و کمونیست ایتالیای امروز در آن گرفتارند، با نفرتی که ناگهان از قید و بند رها شده، خواهند گسست. ج- طبیعت دلمه‌می، خیال‌پرداز، سرکش و متزلزل مردم ایتالیا، بدینسان بی‌مناسبت نیست که بگوییم موسولینی کسی جز پیش‌تاز و حشی‌لین در ایتالیا، نبوده است.

مصر

«نیل»

هنگامی که سرانجام به شاخه‌های پهن نیل رسیدیم و دریا -
آنگونه که در هیروگلیفها^۱ نامیده شده : خضرای کبیر - می‌رفت تا به
سبزی گراید، آوازی کهن که همچون فریادی از دوران فراغنه برای ما
به یادگار مانده است، قلبم را در برمی‌گرفت .

ما، خواه ناخواه، غرق در اضطراب دهشتناک زمانمان هستیم، و
امروز برای يك وجود انسانی پویا غیرممکن است که همچون سیاحی،
آزاد و بی‌خیال، سفر کنند. پس، اهرام و مومیایی‌های طلایی و معبد‌های
گول‌پیکر «کرنک^۲» یا مجسمه‌های سنگی پادشاهان، چه ارزش مستقیمی
برای ما دارند؟ و چگونه می‌توانیم انتظار داشته باشیم که با سادگی و
بدون پربشانی از آن‌دو آرایش زیبا و شگفت - درخت خرما و شتر -
بهره‌ور شویم.

شب هنگام در بیابان، وقتی در کنار آتش دراز می‌کشیدم و می-

کوشیدم تا به نفسهای دور، آهنگین و اسرار آمیز بیابان گوش فرادهم ، تمامی این اصوات احساس برانگیز، در کنار فریادی که این شهر زجر کشیده و مسکون-قبل از اینکه عازم شوم-در میان قلبم میخکوب کرده بود، محو می شد.

ما در عصری زندگی می کنیم که فریادی از خود دارد و تمام صداهای افسونگو زیبایی و خرد را خاموش می سازد- صداهایی که در مقابل نیازهای امروزی حاصل اند. آنچه که قبل از جنگ جهانی دیده ایم، مصر دیگری بود، مرز خونین بزرگی که به دو نیم-تاریخ و قلب ما- تقسیم میشد. و این مصر دیگری است که امروز چشمان انسان معاصر آن را مشاهده می کند. جنگ نه تنها مصر را دگرگون کرد، بل از آن هم مهمتر، «چشم جدیدی آفریده شد».

و بدین ترتیب، امروز هنگامی که دشتهای هموار و حاصلخیز نیل را دیدم، ناگهان ذهنم بی اختیار، جواهرات زرین، رنگها، رفاصه گان جوان مصری، فراعنه پیروز و خدایان مهیب را کنار گذاشت. و صدایی را شنیدم که از شنها برمی خاست ، همچون صدای فلاح آتیز و یکنواخت- فریاد ترسناک بدوی و معاصر شاعر پرواترو گمنام «مفیس»^۴:
من دیده ام، آهنگران را در مقابل آتش دیده ام، انگشتهایشان همچون پوست تمساح سخت و گره دار است و همچون تخمهای ماهی بویناک.

کشاورزان را دیده ام که با درد و رنج در کشتزارها زحمت می- کشند و شب هنگام، آنگاه که باید بیمارامند، به کار ادامه می دهند. و

دیده‌ام آرایشگر را که تمام روز موی می‌برد و در جستجوی مشتری از خانه‌ای به خانه‌ای می‌رود و دستهایش را می‌فرساید تا شکمش را پر کند.

و بیماری را دیده‌ام که چگونه در کمین بنا ساز می‌نشیند. او که تمام روز در گرمای آفتاب رنج می‌کشد و از لابه‌ها و بام‌های خانه‌ها فرا می‌رود و هنگام شب به خانه‌اش بازمی‌گردد و کودکانش را کتک می‌زند.

بافنده را، تهیدست در کارگاهش، دیده‌ام که زانوانش بر شکم می‌خکوب شده است، و هوای آلوده را نفس می‌کشد و نگاهبان را رشوه داده است تا روشنایی روز را ببیند.

بیک را دیده‌ام که چگونه قبل از آنکه عازم شود، وصیت می‌کند زیرا بیم آن است که در کام پرولع انسان یا حیوانی وحشی فرو رود، و تا به خانه‌اش باز گردد، باید سفری دیگر را آماده شود. دباغ را دیده‌ام که با چشمان خسته و انگشتهایی که همچون ماهی گندیده بو می‌کند، زندگانی‌اش را با بریدن پوست می‌گذراند. و پینه دوز را که سراسر عمرش گدایی می‌کند و حتی چرمی را که با آن کار می‌کند، می‌خورد تا از گرسنگی نمیرد.

این ملودی زجر آوری بود که از سراسر مصر به گوش می‌رسید، آنگاه که بر فراز آن، در صبح‌ورود ما، خورشید می‌درخشید. اگر در روزگار «سن فرانسیس» به مصر سفر کرده بودم، می‌دیدم که روح آدمی

در بت پرستی بسر می برد و مسیح را فرامی خواند تا او را نجات دهد. اگر در روزگار «گفته» سفر کرده بودم، شاد می شدم از احساس آهنگ جدیدی که از کلیساهای سرد و غول پیکر برمی خاست و از شادی می لرزیدم و به صدای حکیمانۀ کشیشان گوش فرا می دادم، آن هنگام که یونان پر شور و جوان را با رازهای زندگی و مرگ آشنا می کردند. اما هنگامی سفر می کنم که روح آدمی برده ماشین و گرسنگی است، و برای نان و آزادی تقلا می کند. امروز فریاد آن رنجبر - که از میخوارگی، دود و نفرت گرفته و خفه است - فریاد زمین است. و این فریاد دلخراش مرا در طول سفرم از این سو بدان سوی مصر، همراهی و راهنمایی می کرد.

طبیعت رام، برده و فلاح گون. دشتهای وسیع و گل آلودش که با پنبه، لوبیا و ذرت کشت شده است، درختان خرما، افاقی ها، کاکتوسهای گلابی شکل و خاردار؛ آسمان سنگین، رنگهای تند، هوایی پر از رطوبت. کلاغهای سیر در اطراف زمین کشتزار جست و خیز می کنند. لک لک های خواب آلود، همچون هیر و گلیفها بر يك پا در ساحل رود می ایستند.

و کشاورز همچون توده ای از این دورنما، ساخته شده از همان گل، بسوی رود می ایستد، دلو قدیمی را بالا و پائین می برد، آب می کشد و شیارها را پر می کند. اکنون، پس از گذشت هزاران سال، او همچنان وفادار و برده گون، حرکت نیاکانش را ادامه می دهد. هیچ چیز تغییر نکرده است. همان پیشانی. باریک، همان چشمهای بادامی، همان

لبهای پهن و برگشته، همان جمجمهٔ دراز و آفتاب سوخته. همان بردگی.

زان، کثیف، باریک اندام، با چشمان سرمه کشیده به سوی رود روان می‌شوند، کوزه‌های گلین سیاهشان را پر می‌کنند و روی سر پوشیده و سختشان می‌گذارند. درست همانند نقش‌های باستانی—و آهسته در یک خط مستقیم از خاکریز بالا می‌آیند، یکی پس از دیگری. و خلیخالیهای سیمین بر ساقهای آفتاب‌خورده و نحیف و گل‌آلودشان می‌درخشد.

اینگونه است که باد بزن سبز دلشاه— که قلبش از «قاهره» باقوت رنگ است— باز می‌شود و به سوی دریا می‌گسترده.

و از قاهره، به سوی شمال، ترسوی* مصر، لاغرو همچون درخت خرما ناهموار، ظاهر می‌شود. بین دو نوار سبز و باریک، شریان آبی رنگ و عمیق رود جاری است، و در سمت چپ و راست آن شنهای خاکستری و بیکران بیابان گسترده است. سیره‌ها روی آبها پروبال می‌زنند، نیشکرها ضخیم می‌شود و دشت ناهموار.

در طول هزاران سال رود صخره‌ها را فرسوده است تا راهی باز کند که بتواند هزار و پانصد کیلومتر را، از آفریقای مرکزی تا دریای مدیترانه، پشت سر گذارد. کوههای سخت و زرد رنگ سر بر افراشته‌اند و رود آبی رنگ به آرامی در میان آنها جاری می‌شود و شنهای بی‌ثمر و نفرین شده را حاصلخیز می‌کند. هوا سوزان است، سخت تفتیده. هر چه

جلو تر روی مردم تیره رنگتر می شوند. پوست گندمگونشان بر نزه می شود، و سرانجام نژادهای کاملاً سیاه با درخشش فلز رنگ و تیره شان نمایان می گردند. پرندگان رنگارنگند. دسته های پرزرق و برق خروسها با تاجهای بلند و چلچله های آبی رنگ با سینه های قهوه ای. مردها لاغر اندامند، زنها به بینی خود حلقه می آویزند. کودکان در گل می امند و نیشکر می خورند.

هنگام غروب، کوهها در امتداد راه، در هاله های گلگون فرو می رود. شترها می گذرند، گردنهاشان آهسته در نوسان است. فلاحان، دلوهاشان را بر می کشند و آوازخوانان زمین را آب می دهند. همه چیز آرام و راضی به نظر می رسد و هیچ چیز کم نیست جز قلبی احساساتی تا سراسر این آرامش او را فریب دهد.

اما در پس این نقاب آرامش، من می توانم چهره درد آلود و متلاطم مصر را باز شناسم. تمام این نوار باریک و طولانی که در میان شنهای نفرت انگیز سبز و شکسوفای می شود، نمایانگر نبرد بی پایان و دهشتناک آب و انسان است. اگر تنها لحظه ای این نبرد از جریان باز ایستد تمام این زینتهای بی دوام خاک درختان، پرندگان، مردم درشن فرو می رود. بیهوده نیست که «هرودت» مصر را «نعمت نیل» می نامد. دستمزد دشوار و روزانه های است که این خدای کبیر مصر مجبور است به انسان بپردازد. هزاران سال است که آدمی روز و شب، زحمت می کشد و تقلا می کند تا قدرت بی لجام و وحشی این خدا را رام کند. به گونه ای آرام و موزون طغیانش را فرو می نشاند و بدو نزدیک می شود و با عرق

جبینش مصر را می آفریند.

از سه رود مقدس و بزرگ کهن - نیل، فرات و گنگگ - نیل از همه مقدس تر است.

نیل است که خاک را دگرگون می کند و زمین را می آفریند؛ و نیل است که بعداً زمین را با آبش می پوشاند و آن را بارور می کند - گیاهان، جانوران و فلاحان را به وجود می آورد؛ و سرانجام، نیل است که انسانها را مجبور می کند تا با هم کار کنند، علوم اولیه را بشناسند و کشف کنند.

در زمانهای باستانی، سرچشمه های آن رازی پنهان بود. کاهنان مصری ادعا می کردند که از آسمانها فرود می آید؛ آنها آن را خدای احسان می دانستند. نیایی غول پیکر که بر شنها دراز کشیده بود و نوه های ریز و بی شمارش گرد او ازدحام کرده بودند.

سرچشمه های پنهانند، همچون سرچشمه های خدا. چهره اش همچون ستاره «الدبران» می درخشد و تغییر رنگ می دهد - سبز، سرخگون، گل آلود، نیل رنگ. بر اساس يك افسانه مصری یکبار سه مرد سوگند خوردند که تمام عمرشان را به سوی جنوب پارو بزنند تا چشمه های پنهان آن را بیابند. پس از ده سال، نخستین مرد. ده سال بعد دومی مرد، و آب هنوز به پایان خویش نرسیده بود. و هنگامی که مرد سوم صد ساله شد همچون يك مومیایی در قایقش برجای ماند تا بمیرد. و صدایی تسلی دهنده از آب برخاست و در گوش او سخن گفت: «شما رستگار هستید، زیرا، از میان انسانها، شمائید که بیشترین آب را دیده اید. رستگار هستید زیرا اکنون، به هنگام فرود آمدن در «دوزخ»، سر

چشمه‌هایم را که آنقدر در جستجویش تلاش کردید، خواهید یافت! امروز، این سرپنهان کشف شده است. نیل از دریاچه‌های بزرگ آفریقا سرچشمه می‌گیرد. در فوریه در اثر بارندگی بالا می‌آید، خاک را از دشتهای «حبشه» به همراه می‌برد و در دو شاخه سپید و لاجوردین فرود می‌آید و در «خارطوم» یکی می‌شود. جایی که در بستر ابدیش روان می‌شود، فرا می‌آید و گلهایش را روی شنها بر جای می‌گذارد، و در چپ و راست خود، تکه زمینی حاصلخیز می‌آفریند. در تابستان «خمسین»^۷ باد شرقی مرگبار مصر را می‌پژمراند. درختها، سراسر خاک آلوده می‌شود، علفها می‌خشکد، و حیوانات و مردم بسختی نفس می‌کشند. رود فرو می‌رود، سراسر حیات در مصر در خطر قرار می‌گیرد؛ و بیابان، که همیشه در کمین است، آزمندانه خویش را می‌گسترده تا مصر را ببلعد.

اما در حبشه بر فها شروع به ذوب شدن می‌کنند، و نیل بالامی‌آید و سرازیر می‌شود. آوریل موج طغیان را به خارطوم می‌آورد. سطح آب، شروع به بالا آمدن می‌کند و شادی، دشت-خاک، حیوانات، مردم - را فرا می‌گیرد. چشم به زحمت می‌تواند بالا آمدن روزانه آب را تشخیص دهد، پلک‌ها در شهرها روان می‌شوند و مقدار سانتیمتری را را که آب بالا آمده است، اعلام می‌کنند.^۸ سدهای خساک‌کی در هم می‌شکند، حشرات جان می‌گیرند، اقوام بشر از شادی همچون ماهی-خوارها فریادمی‌زنند، ماهی‌ها برق می‌زنند و در آب‌های گل آلود جست و خیز می‌کنند، پرندگان، دسته دسته، فراز آبهای موج پرواز می‌کنند.

نیل تغییر شکل می‌دهد۔ سبز می‌شود، سپس قره‌ز خون رنگ، و سرانجام گل‌آلود، و زمین را می‌پوشاند. نهرها پر می‌شود، آب - انبارها گنج خویش را ذخیره می‌کنند، و سراسر مصر همچون دریاچه‌ای می‌شود که شهرها و درختان بر آن شناورند.

این کلمات در يك هرم مربوط به سه هزار سال قبل از میلاد مسیح یافت شد: «آنان که نیل را می‌بینند که چگونه فرود می‌آید، به خود می‌لرزند. اما کشتزارها می‌خندند، ساحلها شکوفا می‌شوند، هدایای خدایان از بهشت فرو می‌بارد... قلب خدایان از شادی می‌رقصد.»

در پایان آگوست، نیل تا برترین اوج خویش بالا می‌آید. سپس کم‌کم شروع به پایین رفتن می‌کند. شادی پایان می‌یابد. دورهٔ دردناک کار و زحمت فلاح آغاز می‌شود۔ شخم زدن، کشت کردن، آبیاری، و درو کردن. و در آخر چهرهٔ پایانی و غم‌انگیز این زحمت؛ سر رسیدن «افندی» - همان سیمای همیشگی با نامهای متفاوت، فرعون، کاهن ارباب فتودال، بازرگان، رباخوار - برای جمع کردن محصول از زمین درو شده.

نیل نه تنها زمین، درختان، حیوانات و مردم را می‌آفریند، بل قوانین و علوم اولیه را نیز خلق می‌کند. طغیانش همیشه شادی آفرین نیست؛ هنگامی که انسانها انتظارش را ندارند، می‌تواند مصیبت‌بار باشد. آنگاه مردم مجبورند سازمان یابند، با یکدیگر کار کنند، آنقدر که بتوانند با یاری هم سیل را مهار کنند، و سدها را بالا آورند تا جلوی نیروی آب را بگیرند و مازادش را در مخازن ذخیره کنند.

و بدین ترتیب مردم در يك گروه سازمان می‌یابند و «علوم هیدرولیک» را کشف می‌کنند. بزودی مجبور می‌شوند که «هندسه» را نیز کشف کنند. هر سال آبهای نیل، در اثر طغیان در مزارع، مرزهای خاکی را ویران می‌کند، و بنابراین لازم می‌شود که حدود هر ملک شخصی به دقت معین شود و در يك دفتر ثبت املاک، درست و کامل، ضبط شود. بدینگونه، نیل باعث افزایش قانون می‌شود. قانونی که عبارت از علم تجزیه کردن است.

و چون يك حوزه یا حوزه دیگر مربوط است و بهبود و سلامتی بستگی به توزیع درست و منظم آب دارد، نیل مردم را مجبور می‌کند تا نظمی دقیق را بپذیرند و قدرت را به يك شخصیت سیاسی واگذارند که اختیار تمام آب را داشته باشد و آن را به‌طور عادلانه توزیع کند - و بدین ترتیب، بدون ضرورت، سلطنت استبدادی فرعون آفریده می‌شود. در سایر جهان، باران و سیل از اختیار قانونی حکومت می‌گریزد. در مصر، آب منحصرأ بوسیله حکومت اداره می‌شود. وقتی «ناپلئون کبیر» به مصر آمد، این راز را - که اقتدار سخت سیاسی را در مصر آنقدر ضروری می‌نماید - دریافت. او می‌نویسد: «در هیچ سرزمینی آنچنان که در اینجا است، مدیریت دولت بر زندگی اقتصادی اینقدر تأثیر شگفت ندارد. اگر این مدیریت خوب باشد، نهرها خوب حفر می‌شود، خوب نگهداری می‌شود، و گذاری آب عادلانه انجام می‌گیرد و فراوانی پر برکت بیشتر سرزمین را دربر می‌گیرد. اگر مدیریت بد یا ضعیف باشد، نهرها مسدود می‌شود، سدها می‌شکنند، مقررات امور

آبرسانی اجرا نمی‌شود، آب دزدیده می‌شود. و تمام این سرزمین زیان می‌بیند.»

همچنانکه حرکت می‌کنم، در امتداد سواحل و در میان نیشکرها سرگردانم و با ترس و واهامه بر این آبهای گنگگ خیره می‌شوم. نیل، خاموش و سنگین، جاری می‌شود، بسوسیلۀ انسان هدایت می‌شود تا بارور کند، تا آنجا که می‌تواند، می‌جنگد، لمس می‌کند، آبیاری می‌کند و بیابان را مجبور می‌سازد. و در يك لحظه، تسلیم می‌کند، می‌گشاید، به بار می‌نشانند، درختان خرما، حیوانات و فلاحان را به وجود می‌آورد. اما در پس درختان، در پس شانه انسانهایی که آب می‌کشند، من، یا وحشت چشمان شرربار دیگری را می‌بینم. چشمان بیابان تسلیم‌ناپذیر. هرگز آن روز را فراموش نخواهم کرد، که از تاج «ایلپو پولیس»، در میان برگهای سبز و خنک يك درخت موز، ناگهان با نظری اجمالی منظرۀ بیابان را از نزدیک دیدم، همچون گل سرخی برق می‌زد، و در کمین‌نشسته بود. قلبم گرفت زیرا می‌دانستم که دیر یازود، این بیردرنده پیروز می‌شود. نیل، بیهوده بر زمین می‌گسترده و باریکۀ ناچیزی از شن را، حاصلخیز می‌کند. تا کی؟ و مردم بدبخت و نیمه‌عریان، آب می‌-کشند، شیارها را باز می‌کنند، دانه‌ها را می‌کارند، بیل می‌زنند، و تقلا می‌کنند. اگر زمانی نیل از حرکت باز ایستد - که خواهد ایستاد - دوباره، همه چیز به شنهای نرم، خاکستری و شکست‌ناپذیر بدل خواهد شد.

و اینگونه است که کاهنان، قربانها را به نیل تقدیم می‌کردند و

باروهاشان را در نیایش برمی افراشتند:

درود بر تو ای نیل، که بر زمین ظاهر می شوی

و به آرامش روان می گردی

تا مصر را زندگی بخشی

عبورت را در تیرگی مخفی می کنی

امواجت را بر باغها می گسترانی.

و هر چه را که تشنه است جان می دهی.

پروردگار ماهی!

پدر گندم!

آفریننده جو!

آنگاه که انگشتانت از کار باز ایستد

هزاران آفریده نابود می شوند

خدایان ناپدید می گردند،

گله‌ها دیوانه می شوند.

اما آنگاه که خود را می نمایی، زمین

با شادی فریاد می کشد،

هر شکمی شادمان می شود،

هر مهره پشت از خنده می لرزد

و هر دندان می جود!

و چهار هزار سال بعد، شاعر بزرگ مصر امروز، «احمد بیس»

سحوق» با پرستشی همانگونه نیل را می ستاید:

آب‌هایت به طلا می‌ماند
و تو بر زمین جاری می‌شوی
تا آن را زیباتر باز آفرینی
امواجت
همچون قانون ابدی دوستی و عشق
بی‌وقفه روان است.
و دره از آغوشت
حیاتی گرانبار می‌گیرد.

قاهره

این شرق است، آنگونه که آن را دوست می‌داریم - آکنده از نور، رنگها، بوی‌ها، کثافت، و خاکستر نسلهای بی‌شمار از گل رود بر می‌آید و همچون آجر در گرمای آفتاب می‌پزد و آنگاه به گل باز می - گردد.

در خیابانهای قاهره، از دیندن سراسر این حاصل بشری و معاصر نیل شاد بودم: فلاحان لاغر اندام و چابک، فرسوده از کار و گرسنگی؛ قبطیان نیرنگ باز و خوب چربیده؛ بدوی‌ها بلند، خاموش، و مفرور با کمرهای تنگ بسته و چشمان عقابی؛ زنگی‌های درنده‌وش با لبان برگشته و دیدگان همواره در گردش؛ زنان با چشمان سرمه کشیده و حلقه های سیمین بر ساق‌هایشان همچون بردگان. و در میان این بشریت تیره و رنگارنگ که بوی سرگین و مشک می‌دهد، اروپائیان بی‌بو، رنگ پریده و بیمارگون در حرکت کنند. در گرمای آفتاب عربی چهره‌های سخت

سپیدشان چنان می‌نماید که گویی غش کرده‌اند.

فلاحه‌ای همچنان که دو کودک را پوشیده است و همچون ماهی بر طبقی بزرگ، روی سرش حمل می‌کند، ره می‌مپرد. سه عرب که بکمرهاشان شمشیر بلند عربی بسته‌اند، بر طبلهاشان می‌کوبند و شتری لنگان و پیر را، که تاج گلی بر سرش نهاده‌اند، راه می‌برند. و پیوسته، شادمانه آواز می‌خوانند و می‌سرایند: «فردا این شتر تردگوش در دکان قصابی احمدعلی، نحر خواهد شد. شادمان باشید که هنگام خرید است!»

ولگردی، با مجمری مفرغین و روشن در دست، می‌دود و هم - چنان که با شتاب به‌درون دکانها می‌رود و می‌آید، بخور می‌سوزاند. اکنون، خورشید در اوج آسمان ظهر را خبر می‌دهد، خیابانها پر از جلیاب^{۱۱} است. ادویه‌ها در سبدهای زرد رنگ و گودشان، بوی تندی می‌پراکنند، خیابانهای سنگفرش آکنده از میوه، شتر و سرگین گوسفندان است. فاحشه‌ای قد بلند و بی‌نقاب، عشوہ کنان می‌گذرد. بوی تندمشک می‌دهد؛ ملایه‌اش^{۱۲} را تا زانو بالا می‌برد و می‌خندد...

آن سوتر در میدان کوچک، پیر مردی لایه‌های پنبه را درون دهانش می‌چاند و وانمود می‌کند که آن را می‌جود و می‌بلعد. اندکی بعد مرد دیگری به‌او می‌پیوندد و بادوانگشتش، همچون گیره‌ای، شروع به بیرون کشیدن نخ پنبه از دهان پیرمرد می‌کند، و همچنان بی‌وقفه از دهان او نخ بیرون می‌آورد. و یک زن، عضو سوم این گروه نمایشی، نخ را می‌گیرد، آن را بر مبلش می‌پیچاند و شروع به بافتن می‌کند و

هنگامی که دهان پیر مرد تهی می‌شود، سینی اعانه را می‌گردانند، و تماشاگران پراکنده می‌شوند.

مناظر بدوی- زنان، در آفتاب از خود شپش می‌گیرند. بربرها، ما را افسون می‌کنند. علیها، تکه پارچه‌هایی رنگارنگ به یک درخت می‌بندند و شفامی‌طلبند؛ زنانی که برای سوگواری اجیر شده‌اند ناگهان درون خیابانها می‌پرند، بازوهاشان را چنگ می‌زنند، مسوی‌هاشان را می‌کشند، و نعش در دستاری سپید، و درون تابوتی بلند و پوشیده با پارچه‌ای سبزرنگ، از پس آنان روان است.

ناگهان بوی تیز دارچین، میخک، و بخور بلند می‌شود. به بازار سر پوشیده مشهور رسیده‌ایم، آنجا که تمام ادویه عرب به فروش می‌رسد. جوانان رنگ پریده میله‌های بزرگ آهنین را به چنگ گرفته‌اند و درون هاوئهای گود و سنگی می‌کوبند. پیر مردها چهار زانو روی بوریا نشسته‌اند و مرهم‌های مرموز را، درون هاوئهای مرمر می‌سایند، و زنان در حالی که روپندهاشان را تا نیمه بالا آورده‌اند، آن اطراف می‌گردند و اجناسشان را با صدایی گرفته‌جار می‌زنند - سرمه سیاه برای چشمها، حنابرای ناخن‌ها، روغن معطر بغداد، گلاب، عرق بهار نارنج، مشک، عتیقه‌های اسرار آمیز - تمام اسباب شرعی گناه.

کمی پایین‌تر، در خیابان، رسته بازارهایی آغاز می‌شود که در آنها نقره و مس می‌سازند. آنجا صنعتگران، برای ستاده‌اند، جسم و جان خویش را در کار کرده‌اند و با ابزارهای اجدادی و کهن، نقش‌های باستانی را بر فلز می‌کوبند - حوریان دریا، شیر، سروها و آیات قرآن.

سپس، در بازار تنگ و تیره گون در يك ردیف، قالیچه‌ها، ابریشمها، جواهرات رنگارنگ، شمشیرهای تاریخی، عاج و صدف، قرار دارد. گنجهای «خليفة مستنصر بالله^۲» را، آنچنان که در يك شرح تاریخی کهن، برای ما توصیف شده است، به‌خاطر آوردم:

«صندوقی انباشته از زمرد؛ يك هزارو دویست انگشتی با نگینهای گرانها؛ هزاران بشقاب طلا با مینای پر رنگ؛ نه‌هزارخمیره، ساخته شده از چوب نفیس با لعاب طلا؛ یکصد جام که نام «هارون-الرشید» بر آنها نوشته شده بود؛ يك زنجیر طلا با هیجده اوقیه وزن؛ چهارصد قفس؛ يك طساووس نر مینایی. خروسی از سنگهای قیمتی. غزالی از مروارید، قالیهای بیشمار، که روی يك هزار از آنها نام‌سلسله پادشاهان روی زمین ثبت شده بود!»

فلاحی ناله کنان دستش را دراز کرد. برگشتم. ناگهان این‌منظره شهوترانی و ثروت، رخت بر بست، همچون سرایی در بیابان، سبک در هوا پرید و ناپدید شد. شرم‌سار شدم. امروز برای آدمی گناهی بزرگتر از آن نیست که خویش را تسلیم سکر فریبنده زیبایی کند. این ساین باستانی ما را به‌دام می‌اندازد و فلج می‌کند. قلب آواره می‌شود و وظیفه مقدس امروزین را فراموش می‌کند.

با عجله، آنجا را ترك کردم، به‌سوی دیوارهای ویران شهر فرا آدمم و ساعتها میان گورهای شگفت خلفا گردش کردم؛ مساجد و مناره های مقدس و باریک، همه غرق در نور و وقار، و در مقابل آبی تیره آسمان، سخت سپید. شهر در زیر همچون دریا می‌خروشید، خورشید

بایین تر می آمد، هوا رنگگ می گرفت و خنک تر می شد.

اکنون می توانستم بیابان را ببینم که اطراف خانه ها را فرا گرفته است، و شهر را به کمین نشسته و محاصره کرده است. گل سرخ عظیم «قاهره» بر شن ها شکفته است، از نیل می نوشد و شکوفا می شود. هوا آکنده از شهوترانی و مرگگ است.

شب هنگام، در حالی که میان خیابانهای تنگ شهر قدیمی سرگردان بودم، ناخواسته به محله ای مشکوک و غریب در لفظیدم که پر از فانوس، زن و اتاق خوابهایی با کف های خاکی و کثیف بود.

زنان با سینه های برهنه، بر آستانه هر اتاق می نشینند، می ایستند یا می رقصند و مردان را فرا می خوانند. بدنهایشان می درخشد. برخی، از اثر شراب حبشی، آبی تیره، برخی بومیان قهوه ای رنگگ، دیگران با داغ اروپایی: پودر زده و سپید. در پس آنان، فانوسی فضا را روشن کرده است و بستری بزرگگ از این سوی تا آن سوی اتاق گسترده شده است. و در گوشه اتاق، سبوی کوچکی از آب - دیگر هیچ.

فراز درها، نیم تنه های کوناگون و نقش دار این زنان بدبخت آویخته است: يك بزمجه بزرگگ و مومیایی بیابان، يايك موش صحرايي مومیایی، با طرح يك تمساح که زنی را می بلعد، يك حوری دریایی که کشتی را به سینه هایش می فشرد. و اینجا و آنجا علامتی قلمی با این کلمات «برای اجاره» که به تمام زبانها نوشته شده است.

دختری جوان با لبان رنگین شده و چشمان بادامی پر شکوه منقلی را با زغالهای روشن بین زانوهایش نگهداشته، و نان برشته می کند و

می خورد. اندکی پایین تر در خیابان، پیرزنی زشت رو خرچنگک زرد سرخ می کند و می فروشد - هوای اطراف او بوی دریا می دهد.
از کنار يك دختر چاق ایتالیایی عبور کردم که با همسایه اش حرف می زد:

«و تو چی تور کردی؟»

«دوتا شلوار و سه تا جلباب!» پاسخی شادمانه بود که از سوی دیگری آمد.

اشک در چشمهایم روان شد. گامهایم را تند کردم تا آنجا را ترك کنم، تا فرار کنم. اما در خیابانهای بسد منظره سرگردان شدم. باران نم نم شروع به باریدن کرد. در قهوه خانه ای پر از مردان و پسران، تصویر «قدیس آنتونی پادوآ» را در قابی بزرگ بر دیوار، شناختم. سوسن سپیدش را در دست داشت. در قهوه خانه ای دیگر تصویر ونیزیلوس قرار داشت که با «کنستانین»^{۱۲} در گفتگو بود، و اندکی دورتر در خیابان تصویر «ژرژ» و «الگا»^{۱۳}.

سرم سنگین شده بود و همچون شهری از شرق، پر از همه مه بود. رنگها، بوی ها، مردان، زنان، عقاید، مسایل اقتصادی و اخلاقی - می توانستم تمامی این طغیان بی دوام را، که در گل رود به حرکت درمی آید و در آفتاب سوزان آفریقایی بخته می شود، احساس کنم.

چون همیشه، دو اصل در درونم درخشید و نظم و ترتیبی را بر منظره درهم و بی نظم زندگی انسانی تحمیل کرد:

الف. معیار نسبی انسانی: با خشم احساس کردم که هزاران سال

است تمام زندگی در مصر بر اساس استبداد چند ارباب - خدایان، کاهنان، پادشاهان، رباخواران - نظم گرفته است که فلاحان را مانند حیوانات لجام می‌زنند تا روی مزارع کار کنند و به آنها می‌گویند: «حفر کنید، بکارید، آبیاری کنید، و من درو خواهم کرد!» در طول این هزاره‌ها، آنگونه که تاریخ خویش را سنجیده‌اند و بر سنگها حک کرده‌اند، بندرت خشم و انتقام در میان آنان جرقه زده است. هرگز به هم نیپوسته‌اند تا از این پادشاهان خونخوار و قوانین بیدادگرانه، یا از خدایان خشن - که آنها، خود با دستهای خسویشتن بر خارها نقش کرده‌اند - بگریزند. امروز فلاحان درست آنچنان که در طول هزاران سال بوده‌اند، گرسنه‌اند و رنج می‌برند، زنان گرسنه‌اند و خودفروشی می‌کنند، و قلب مغرور مردان درهم می‌شکند، بدون اینکه رهایی را فراهم آورند.

ب. معیار خشن استبدادی: که سراسر این موج انسانی را عیناً در چشم می‌نماید، مایوس و جسور، بی‌اینکه هیچ‌گونه تئوری آزادی و امید را فریفته شود.

و بدینگونه سراسر این مصر همچون چهل تکه‌ای موج و رنگین در مقابل من گسترده است. يك معجزه، این تپه رنگارنگ مورچگان انسانی در کنار نیل، يك معجزه، دو نوار باریک شن که در چپ و راست رود، سبز و شکوفا می‌شود و برای خدایان، انسان و جانوران غذا تولید می‌کند تا بخورند.

در هیچ کجای زمین رابطه‌ی این چنین شدید و شهوانی زندگی و

مرگ را احساس نکرده‌ام. مصریه‌های باستان عادت داشتند يك مومیایی را در وسط سالنهای میهمانی‌شان بگذارند تا بر مرگ نظر کنند و آگاهی شادمانه‌شان را از جرعه کوچك زندگی خویش، لذت بخش تر سازند.

آوازی کهن از آنان بر پوست باقی مانده است.
 هر روزت را شادمان باش، بدنت را با عطر تدهین کن،
 و سوراخهای بینی‌ات را با بوی خوش، [عطر آگین ساز]
 حلقه گلای از نیلوفرهای آبی بیاف،
 تا برگردن خود و پیکر معشوق
 که کنار تو می‌نشیند، در آویزی.

بگذار خوشی‌ها و لهو و لعب تو را در میان گیرد. اندیشه مدار-
 تا آن لحظه فرا رسد، آنگاه که تو را به جایگاهی خواهند برد
 که در آنجا تنها سکوت عشق می‌ورزد
 و به یاد آر: که از آنجا هیچکس باز نگشته است!

من، که آنقدر «آری» و «نه» را دوست می‌دارم، شادمان می‌شوم
 از دیدن این دوچهره مصر: یکی سبزرنگ، و دیگری تیره‌رنگ و شنی.

اهرام

آن نقاشی مشهور را به خاطر آوردم که «جنگ» را حکایت می کرد - کوهی بلند و هرم گونه از مجموعه. قلب ما به راحتی این آثار خشن و هولناک را، که توسط هزاران نفر آفریده شده است، نمی پذیرد، هزاران نفر که در زیر تازیانه درد کشیده اند و جان سپرده اند.

و با این وجود، گروه های آمریکائیان چشم شیشه ای، با دندان های طلا، همچون کلاغها گرد این مجموعه ها می چرخند. زنان، سوار بر شتر جیغ زنان فرا می روند، جوراب های ابریشمشان، بالاتر از زانو، برق می زنند. آنها، با عجله گشت و گذار معمول و تشریفاتی شان را اطراف هرما انجام می دهند، اندکی غرولند می کنند، از خودشان عکس می گیرند، و باز به سوی شیکاگو یورش می برند.

يك گروه از آمریکاییها با فلاحی شرط بسته اند. اگر در شش دقیقه بتواند هرم بزرگ را بالا برود و باز گردد به او نیم لیره خواهند

داد. فلاح بدبخت تقلا کنان و مأیوس، از بلو کهای عظیم بالا می رود، سر اسیمه بین تخته سنگها می پرد، گاه و بیگاه ناپدید می شود، و سرانجام به قله می رسد. سپس با حالتی وارونه و معلق تقلا می کند و به سوی پایین می جهد.

با رنج و عذاب تقلایش را دنبال می کنم. آمریکاییها، ساعت به دست، دقایق را می شمرند. مرد، نفس زنان باز می گردد، روی کومه ای پیش پایشان بر زمین می افتد و آرزومند گسردنش را بلند می کند. اما آمریکاییها برده اند. و فقهه زنان و نفرت انگیز آنجا را ترك می کنند. فلاح شروع به گریستن می کند...

به بك عرب که با من بود گفتم: «به او بگو چند سنگ بردارد و سر آنها را بشکند».

اما عرب خندید:

«چرا؟ اربابها حق دارند به او چیزی ندهند. او باخت.»

«اما آنها چرا باید بخندند؟»

«برنده ها همیشه می خندند- شما نمی دانید؟»

در این فضای باستانی بردگی، در نظرم آمد که این گفتگوی کوتاه سراسر تاریخ مصر را دربر می گیرد. همچون تفسیر هیروگلیفی از بازاها، خرگوشها و دستهای بریده، که روی هرم نقش شده است. بر ساحل شنی گام می نهم؛ خورشید جمجمه ام را سوراخ می کند؛ در آن سوی بخارها، بیابان بی پایان؛ هوای درخشد و فراز شن به حرکت درمی آید: «ماه». هنگام افسونگری فرارسیده است آنگاه که، در تصور

فلاحان، دختر زیبای «خثوپس»^{۱۵} از هرم بزرگ بیرون می‌آید و به آرامی در آن اطراف گردش می‌کند و مردان را فرا می‌خواند. پدرش تمام ثروت مصر را در کار کرد تا هرم بزرگ را بنا کند، و آنگاه که دیگر چیزی نبود، دخترش را به بیگانگان فروخت. و دختر به عنوان هدیه، از هر مرد سنگی گرفت و با این سنگها او نیز هرمی کوچک برای خویش ساخت! افسوس که هرمش اینقدر کوچک می‌نماید و هنوز سنگهای بیشتری می‌طلبد...

شهوته پرستی، بردگی، زور، در این خاك نمناك و گرم و حاصل-خیز که بیابان ترسناك آن را احاطه کرده است، سخت هماهنگ به پیش می‌رود!

مرگ همهجا هست. آنان اگر آن سوی برکهای سبز بنگرند، بیابان را خواهند دید. اگر تنها لحظه‌ای از کار منظم و سازمان یافته باز ایستند، رود آنها را غرق خواهد کرد. و اگر سرهاشان را مقابل اربابانشان برافرازند، هلاک خواهند شد.

مصری، جز لحظاتی کمیاب در تاریخش، آزادی را به عنوان يك آرمان، در نیافته است. در زندگی سیاسی‌اش از سران سیاسی پیروی کرده است، در هنر از قوانین رایج و پذیرفته شده، و در تفکر، از رسوم اجدادی سراسر اعصار.

در طول هزاران سال تلاش بزرگش بر مبنای يك اصل بود - شکست دادن مرگ. ادامه همسان زندگی، حتی در آن سوی مرگ، بی‌هیچ دگرگونی. یافتن راهی برای حفظ کردن کالبدش آنگونه که

روحش آن را باز شناسد و دوباره در آن ساکن شود.

خانه‌ها و قصرهایش از گل ساخته شده است زیرا آنهاخیمه -
هایی بی‌دوام و فانی‌اند، اما مقبره‌ها از سنگهای سخت بنا شده است،
زیرا آنها سراهای جاودانی‌اند. هزاران عملة جاودانگی، درون جسد
را تهی می‌کنند؛ آن را با گیاهان خوشبو و قیر می‌انبارند؛ طلسمهایی
بر آن می‌آویزند و «کتاب مرده» را در کنار جسمش جای می‌دهند تا
اینگونه بدانند که چگونه پاسخ دهد، چه راهی را در پیش گیرد، و چه
عزایمی را برخواند.

در مکانهای مخفی زیرزمین، روی مومیایی‌ها، و بر سوسکهای
مقدس^{۱۶}، مرده فریاد برمی‌کشد: من گناه نکرده‌ام، آدم نکشته‌ام، دزدی
نکرده‌ام! دروغ نگفته‌ام، و هرگز قطره اشکی در چشمان کسی نشانده‌ام!
من پاکم! من پاکم! جانوری مقدس را نکشته‌ام، مزارع کشت شده را
لگدمال نکرده‌ام! تهمت زده‌ام، خشم نگرفته‌ام، و مرتکب زناننده‌ام!
ناشایست رفتار نکرده‌ام، نه با پدرم و نه با پادشاهم! در کیل و میزان
قلب نکرده‌ام؛ من شیر را از دهسان کودکان باز نگرفته‌ام؛ آب را از
نهرها، منحرف نکرده‌ام. من پاکدامنم! من پاکدامنم! من پاکدامنم!
اما، روی دیوار، نقش بیرحم در مقابل اوست. چهل و دو خدا
در اطرافش او را داوری می‌کنند. الهه عدالت قلب را از کالبد جدا
می‌سازد و آن را در ترازو می‌گذارد؛ و مرده وحشت زده بر قلبش فریاد
می‌زند: «قلب مادرم، قلبی که هنگام تولد به همراهم بودی، اینگونه
بی‌رحمانه، اعمالم را شهادت مده، در پیشگاه خدایان دوزخ، بر من

رحمت آورا!

اگر او نجات یابد، زندگی نهانی و بی پایان آغاز می شود. روح، با غذا، وسایل زندگی و جانوران احاطه می شود. در دوره های اولیه، نسلهای پیشین، غذای واقعی به مقبره می آوردند. بعدها آنان غذا را می سوزاندند و روح با بوی آن تغذیه می شد؛ سرانجام، آنان تنها تصویرهای غذا، اناثه و جانوران را کشیدند. صدای کاهنان قادر است این تصاویر را جان دهد. جانوران، گوشت، نان و میوه جان می گیرند و از دیوارها فرو می آیند، روی میز می گسترند، و روح گرسنه می خورد و شادمانی می کند. سپس تصویر اراده ها، همراه اسبها، فرود می آیند، خویش را یسراق می کنند و روح شاد و سیرخورده را به گردش می برند تا کشتزارها و فرزندان را ببینند، و در آفتاب زیبا بر امتداد رود گام نهد. در «کتاب مرده» چنین می آید: «هر بامداد بیرون می روی شب هنگام، دوباره به گور باز می گردی؛ شمع های بزرگ، شبانگهان برای آرامش تو افروخته می شوند تا آن هنگام که خورشید، دیگر بار بر جسمت بدرخشد. آنها تو را خطاب می کنند: «خوش آمدی! به خانه خویش خوش آمدی!»

این عطش جاودانگی بر مصر حکومت می کند. زندگی اقتصادی، سیاسی و اجتماعی آن را تنظیم می کند. ادبیات و هنر را زیر سلطه می کشد. بردگان را آرامش می بخشد و بدانان صبر و شکیبایی می دهد. کاهنان و پادشاهان از آن همچون يك وسیله ثروت و قدرت بهره می برند.

من بانفرت بدین فریاد جاودانگی گوش فرامی‌دهم. اهرام‌خشن، چون خیمه‌هایی سنگی که در بیابان مرگ بر پا شده‌اند، ناگهان در برابرم ظاهر می‌شوند. روح را نگاهبانی می‌کنند تا نمیرد. جلوه‌ای غم‌انگیز و ناگهانی در ذهنم، آنها را همچون قلعه‌هایی بلند و ساخته شده بر پایه‌های وهم آشکار کرد که مایوسانه نبرد می‌کنند تا نفس ضعیف انسان را روی زمین، جاودانه کنند. آوازی شگفت دربارهٔ مرگ که در هیر و گلیفها حك شده، برای ما باقی مانده است:

مرگ چیست؟ هر روز به‌خویش می‌گویم: مرگ مانند برخواستن از يك بیماری سخت است. هر روز به‌خویش می‌گویم: مرگ همچون تنفس بویی خوش است، همچون بودن در سرزمینی سکر آور. هر روز به‌خویش می‌گویم: مرگ همانند لحظه‌ای است که آسمانها برای يك دم گشوده می‌شود و انسانی با دامش فرا می‌رود تا پرندگان را شکار کند، و ناگهان خویشتن را در جایگاهی ناشناخته می‌یابد. مرگ چیست؟ قلبی درست کردار است، آنگاه که وقتش فرا می‌رسد.

قلبی درست کردار است، آنگاه که وقتش فرامی‌رسد! ابو الهول اینگونه برایم آشکار شد وقتی که امروز برای نخستین بار، در فاصله‌ای کوتاه از اهرام، رو به سوی او کردم.

تراشیده از خارهای زرد رنگ، شگفت‌انگیز با رنج و اندوه سرش را فراز شن‌ها، به سوی شرق بلند می‌کند چنانکه گویی می‌کوشد نخستین کسی باشد که آفتاب را درمی‌یابد. دیروز مرده بود و به جهان سایه‌ها در افتاده بسود، و امروز امیدوار است که دوباره به زندگی باز

گردد، نیرومند و استوار از «بیابان لیبیایی» برخیزد و قلبهای گیاهان و انسانها را گرم کند.

او باستانی‌ترین تندیس مصر است. چهار هزار سال قبل از مسیح او هنوز در اینجا بوده است، فراز شنها سر بر می‌کشد، و هر بامداد، طلوع خورشید را، با رنج و اندوه در انتظار می‌نشست. قرمز رنگ بوده است، لبانش پهن، شهوانی و بهیمی است همانند يك فلاح. در سیمای پهن و مثله او حالتی از ایمان و وحشت وجود دارد. چشمانش، گشاد، غرق در جذب و وجد، با ترس و وحشت بر بیابان می‌نگرد.

هنگامی که او تا گردن در شن دفن بوده است، این سر باید ترسناک بوده باشد، چونان يك منادی سرنوشته محتوم آدمی. متأسفانه، اکنون او را از شن خارج کرده‌اند، بدن شیر مانند و پاهای بلند و بر زمین گسترده‌اش و معبد میان اندامش را آزاد ساخته‌اند. به نظر می‌رسد، نقش واره‌های عظیم روی سینه‌اش فریاد برمی‌کشند: «بایم کن! تو، که فرزند من هستی، مرا از شن رها کن!»

و اینگونه است که او در طول هزاران سال انسان را فراخوانده است. و آدمی همیشه او را آزاد می‌کند. اما شن دوباره باز می‌گردد و او را فرو می‌پوشاند. بیابان او را محاصره کرده است و سرانجام خواهدش بلعید. هیچ رهایی وجود ندارد. او این را می‌داند و این است که چشمانش بیمناک‌اند و او فریاد برمی‌کشد.

اشعار يك شاعر معاصر مصر را به خاطر آوردم که به «ابوالهول»

تقدیم شده است:

«معمای تو ذهن آدمی را عاجز کرده است. سخن گوی و ما را
با درسهای تاریخ راهنمایی کن.
آیا تو آن نیستی که شکوه اسکندر و شرمساری قیصر را دید؟
امروز چشمانت جز دهکده‌ای حقیر را نمی‌بیند.»

اما برای انسانی که این سؤالات بی‌مقدمه، تاریخی و فراطبیعی
بر او پوشیده است، ابوالهول گنگگ، کروکور است. سؤالی بوجود
نمی‌آید (و این در اثر پوچی و مدنیت آدمی است) اما جوابی نیز داده
نمی‌شود.

مصر علیا

باقطار وارد «مصر علیا» می شویم. کوههای مقابل، برهنه، سرخ-گون و حزن انگیز، جلوه می کرد. نزدیک تر، بر نواری سبز و باریک سرزمین مسکون، در امتداد آب، زنگی ها فرباد می زنند، حریصانه نیشکر می جویند و باد و لایها آب بر می کشند. همچنان که می گذریم دختری کوچک دامنش را بالا می برد و به رقص، کمرش را اندکی تکان می دهد.

خانه های فلاحان در امتداد جاده پراکنده اند. سقفهای بهن خانه ها پوشیده از دانه های زرد رنگ غلات است که در آفتاب خشک می شود. از در این خانه های بی روزنه و تاریک و کاهگلی که در آنها، انسانها و حیوانات در کنار هم می خوابند، پارچه های سرخ و سیاه آویزان است. در یک ایستگاه کوچک، کودکی شیرخواره، مرده و در میان چرک و کثافت رها شده است، والدینش هنوز در مزرعه کار می کنند. مرد شخم می زند، زن دنبال او روان است و کشت می کند. زحمت روزانه

هنوز پایان نیافته است و آنان منتظر فرا رسیدن شب اند تا کودکشان را دفن کنند. و کالبد کودکانه، ریز و سیاه، بادستان فرو افتاده و سر متورم، در میان گودالی کوچک، گویی در زمین فرو می رود، مشتاق است تابدان باز گردد!

اینجا، پیام سبزرنگ «نیل» باریک تر می شود، سرانجام، چند قدم جلوتر، من می توانم مرزها را تشخیص دهم. اینجا و آنجا نخلی عظیم یا افاقی ای خاردار و شکوفان یا کاکتوسی بابر گهای ضخیم و پهن و گلابی شکل و پسر از خار، آخرین مدافعان مایوس حیات سبز هستند. قلب آدمی از غرور و نومیدی می لرزد. اینجا هر چیز ارزشی نمادین و فرا انسانی به خود می گیرد زیرا هیچ کجا، آنچنان که در مصر است، نمی توانی اینقدر واضح، مقابل خود بینی که زندگی جزیره ای کوچک است که بر اقیانوس بیکران مرگ بنا شده. جزیره ای از آب، خاک، اشکها و گوشت آدمی، و همچنانکه در مصر بر کرانه ها می نگری، فوراً درمی یابی که درد ورنج آدمی چقدر دلیرانه و بیهوده است.

به «تب»^{۱۷} رسیده ایم، «دیوس پولیس کبیر»، دروازه های صدگانه «هومر»^{۱۸} در پایتخت عظیم فراعنه. امروز شهری کوچک است که هزاران سیاحی را که «کوک»^{۱۹} با کشتی و قطار به درون می کشد، در خود جای می دهد.

«کوکانتروپها». آنها بر شترها و استرهاشان سوار می شوند، افسارها را در چنگ می گیرند، فریادهایی مبهم بر می کشند، «اوه» «آه» و هجوم می برند. به درون معبدها می روند و بر مقبره ها فرود می آیند و

با عینکهای آفتابی تیره و آبی رنگشان، بدون آن که ببینند، می نگرند. من دیدارم را از معابد «لو کسور» و «کرنک^۲» صبح زود انجام دادم، قبل از آن که «کوکانتروپها» بیدار شوند. در زیر این معابد عظیم، همچون موری، بدون احساس و هیجان، حرکت می کنم. تمامی این «هیكل» برای من نامفهوم و نفرت انگیز است.

خیابانی به طول دو کیلومتر معبد «لو کسور» را با معبد «آمون^۳» کرنک مربوط می کرد. بیست و سه متر پهنا داشت و يك هزار ابوالهول با سرفوج در چپ و راست آن قد برافراشته بودند: محراب درون معبد کرنک، جایی که تنها شاه حق ورود بدان را داشته است، صد و سه متر طول، پنجاه و دو متر عرض و بیست و پنج متر ارتفاع دارد و بر یکصد و سی و چهار ستون بنا شده است. سراسر معبد با مجسمه هایی که تا بیست متر بلندی دارند، تزیین شده بود.

نقش واره های غول پیکر، فرعون را همچنانکه کمان به زه کرده است، تصویر می کنند. اسرا، گردنهایشان در بند، دستها را برافراشته اند. خدایان در کار فرود آمدن بر شهبانوان هستند و بسایکدیگر و لبعهد را می آفرینند. بر فراز سرشان، هیروگلیفها این پیوند اسرار آمیز را می ستایند. زن چنین می گوید: «روح تو با آن من در پیوسته است. نور تو در اندام من رخنه می کند. شبنم آسمانی ات در جسم من بدل به کودک سلطنت گشته است.»

و خدایگان پاسخ می دهد: «تو مرا خشنود کردی.»

به زمان آخرین سلسله های بزرگ می اندیشیدم، آنگاه که

بیگانگان بار یافتند تابدون هیچ ممنوعیت، مصر را ببینند. چه شگفتی پیش دیدگان ساده و آرام یونانیان باید نمایان شده باشد! آنان، که در شهرهای کوچک زاده بودند، و شادمانه کار کرده بودند و تمامی روحشان در فضایی مادی و کوچک، محصور مانده بود - ناگهان با این خدایان مهیب، و ستونهای غولپیکر و گروه بردگان روبرو می شدند که بی هیچ عیبی کار کرده بودند و توده های عظیم و سنگین را برهم انباشته بودند، باشد که روح را مسخر خویش سازند.

مصر آفتابگردانی بود که به سوی آفتاب زیر زمینی روی می گرداند. به سوی خدای مرگ، «آزیریس»^{۲۲}. تندیسها، نقشها، هیروگلیفها و معابد، مناظر جمال و زیبایی نیستند، بل آثار ضرورتی برترند.

تندیسها، مرکز قدرتی جادویی بودند که روح هر خدا یا انسان را که تصویر می کردند، به سوی خود می کشید و مجبور می ساخت تا درون این تندیسها ساکن شود. این است که تندیسهایی که مقبره ها را می انباشتند، در شکلی خیال انگیز نمایان نمی شدند. بل که سخت واقعی بودند، با تمامی جزئیات آن مرده. این برای آن بود که روح بتواند جسمش را بازشناسد و دیگر بار بدان وارد شود و نجات یابد. اگر به اشتباه تندیس را می آراستند، گناهی مرگبار بود.

کاهنان آب را تقدیس می کردند، تندیس را می شستند، آن را مسح می کردند، عزایم را بر آن حک می کردند، چشمانش را بینا، دهانش را خورا، گوشهایش را شنوا می ساختند...

سوار قایقی شدم، بادبان برافراشتیم، من و دوزنگی، و به سوی ساحل مقابل «نیل» حرکت کردیم - به سوی «نکروپولیس» مشهور در دره پادشان .

کوهی خاکستری رنگ، خشک، متروک. دره‌ای عمیق و تنگ میان رودهای آن در می پیچد و من خویشتن را ساعتها در آن غرق می‌کنم. در هم تافته، تو در تو، پیچا پیچ، همچون شیارهای مغز خدای مرگ . می‌توانم خاکسترها را تا عمق گلویم بچشم. هیچ کجا، قطره‌ای آب نیست و نه حتی يك برگ سبز، فقط پرده‌ای خاکستری رنگ و تنها لحظه‌ای از مقابل چشم می‌گذرد - يك باز - دویاسه بار چرخ می‌زند و محو می‌شود.

این ساحل غربی بکر در انحصار مرگ بود. آنان صخره‌ها را به گونه‌ای عمیق حفر می‌کردند و مومیایی را در آن دفن می‌ساختند - درست همانگونه که ما دانه‌ای را دفن می‌کنیم - تاجوانه زند و دوباره جان بگیرد و آنان را - همچنانکه دستهایشان را هزاران سال بر سینه نهاده‌اند و منتظر شده‌اند - پیچیده در قنداق می‌یابیم. شاهان و بردگان، قدیسان و آدم‌کشان، کاهنان و رقصه‌ها، در انتظار روحشان نشسته‌اند.

وارد مقبره «امن هونپ دوم» می‌شوم که در ۱۴۲۰ ق.م. درگذشت گرما خفقان آور است. چراغها پیش می‌روند و من اشکال روی دیوارها را تشخیص می‌دهم - خدایان «باز» مانند، زورق مرگ، قربانیان مراسم تشییع، الهه جاودانگی، که بر همه ستونها نمایان است، سینه‌هایش را برهنه می‌کند و شاه را شیر می‌دهد. گیاهان و حیوانات رنگارنگ،

نمایانند. و سردیواری زرد رنگ هیر و گلپها آشکار می شود، «کتاب دوزخ». سقف مقبره، آسمانی نیلگون است با ستاره های زرد رنگ. و در زیر سقف، در خوابگاه مخفی درونی، مومیایی شاه، در آرامش باقی می ماند، و هنوز به گل های مراسم تشییع آراسته است.

پرسه زنان، تاهنگام شب اطراف مقبره های پادشاهان گردش می کرد: نه تنها از مرگ نمی اندیشیدم، بل که شادمان می شدم بر زندگی و حیاتی که از دیوار مقبره ها جاری می شد و جان می گرفت گویی دیگر بار نور و آن دو دیده سوزان را که براو می نگرند و او را برمی انگیزند احساس کرده است.

گرداگرد کالبد مرده، زندگی خویش را آشکار می کند - مردان شخم می زنند، به چرا می برند، شکار می کنند، ماهی می گیرند، و در امتداد نیل سفر می کنند؛ زنان آسیاب می کنند، خمیر می کنند و آتش برمی افروزند؛ گروهی دیگر خویشان را می آرایند، می رقصند و عود می نوازند، و گلی را می بویند.

شاهان لاغر و رنگ پریده، کلیدهای زندگی را بر سینه هاشان نگاه می دارند. خاتونها، بلند چونان گل های سوسن، خم می شوند و در دستان گشوده شان گلها و میوه ها را تعارف می کنند. دختری در حال رقص، باموهای تیره و ضخیم کاملاً به عقب خم می شود و بادستانش زمین را لمس می کند و بدنش را به گونه کمانی، انحنا می دهد. برای این رقاصه، شاعر باستانی این گفته های شورانگیز را می خواند که روی پاپیروسی زرد رنگ برجای مانده است:

آه،

نازك اندام که شادی را خداوند تویی
 وه، چه شیرین است بوی خوش خفتن گاهت
 ودهانت

که از آن سکر فرو می بارد،
 از عروس ناك بس شیرین تر است
 وز گلستانی شکوفان

سخت عطر آگین تر
 مردم گرسنه را
 باتو بودن

و کنار تو بسر آوردن
 بهتر از خوردن و خوراك
 خستگان را

بهتر از آرامش

اغلب بردیوار این مدفنهای زیرزمینی انفجاری از سخنان گزیند.
 وهزل آمیز وجود دارد. يك نقاشی مردی را نشان می دهد که بر روی نیل
 سفر می کند. پیرمردی بر ساحل است. در زیر نقاشی این گفتگوی کوتاه
 نوشته شده است: «پیش تر آ، ای پیرمرد، بر آب قدم بنه!» - «خمش
 باش!»

جایی دیگر، زنان خمیر می کنند وزیر نقاشی نوشته شده است:

خوب خمیر کنید! خدا قوت!

بردگان کوزه‌ها را می‌شویند؛ آنها را از آبجو پر می‌کنند و مهر می‌نهند. و در پایین، هیر و گلیفها می‌نویسند: «آنها را پاکیزه بشوید، از آبجوی خنک پر کنید، مهر برنهد.»

جایی دیگر، زنان برهنه می‌رقصند. دیگران چهار زانو می‌نشینند و فلوت می‌نوازند. و در پائین نوشته شده است: زندگی خوب است، رقص خوب، آواز خوب.

در نقاشی دیگر شاه باهفت دخترش به سواری بیرون آمده است. در نخستین گردونه سه نفر هستند: شاه، همسرش و جوانترین دختر. در هر یک از گردونه‌های دیگر دو نفر از شاهدخت‌ها سوارند؛ بزرگترین، افسار را به دست دارد، کم‌وچکمترین خم شده است و خواهرش را در آغوش گرفته. در پشت سر، گردونه‌های بسیار درباریان، بردگان، بوزینه‌ها و طاووسهای نر در حرکت است. رنگهای گرم و تیره، جامه‌های بلند و سپید، زینتی از پره‌های شتر مرغ بر تارک اسبها.

باکدامین افسون، باکدامین اراده و اقتدار، این سایه‌ها در تیرگی موج می‌زنند. آنچنان که گویی می‌زیند و بر قلمروی دوردست حکومت می‌کنند، و من آنها را می‌بینم اما قادر به شنیدنشان نیستم.

نرم، آراسته، باگلی در موی‌هاشان، این زنان عهد باستان فرا می‌خیزند و در شیارهای مغزم به شکوفه می‌نشینند. و آنگاه، همچنانکه خستگی سنگین رنج روزانه، سراسر مرده است، کارگر زجر کشیده

در درونم لرز لرزان جان می گیرد و خار خار تجاوزی پارسا گونه وجودم را به خفقان می کشد.

اندیشه می کردم اگر ناچار دروازه یادهایم را بگشایم، به خاطر خواهم آورد، آن من بودم که آوازا بردختر رقاصه فرو می خواندم من بودم که پشت خم می کردم و سنگها را می کشیدم و می گریستم و گرسنه بودم، و من بودم که یکصد سال، تسلیم ناپذیر در مقابل جریان رود فرا می رفتم و فرا می رفتم.

به هنگام فرود آمدن در دوزخ، سرچشمه های اسرار آمیز رود، این آب جاودان، را یافتم؛ درگور دراز کشیدم و مفصلهایم دیگر بار جوان شدند و دوباره به سوی زمین صعود کردم، بازوهایم را در هوا تکان می دادم - چونان پارو ها. دوباره در مقابل جریان.

هوا تاریک شده بود که از مقبره مشهور «توتانخ آمِن» بیرون آمدم. در صخره های مقابلم، دهانهای گورهای سلطنتی، آبی کم رنگی را خمیازه می کشیدند و کوه خاکستری رنگ که لحظه ای به سرخی می زد.

خسته بودم بیشتر خونی را که در قلبم جریان داشت داده بودم تا نقش های مرده را زندگی بخشم. و تا اندکی آنها را شادمان کنم، نیرویم را در تلاشی مایوسانه از کف داده بودم. تنها دوسایه باقی ماندند و نمی خواستند مرا رها کنند. می دانستند که سخت آنها را دوست دارم و هیچ چیز در جهان بیش از مرده به دوست داشتن، نیاز ندارد.

این دوسایه که در طول راه از دره مرگ تا «نیل» مرا دنبال می-

کردند، شاه «آمن هوتپ»^{۲۳} چهارم (ایخن آتن) و همسرش «نفرتیتی»^{۲۵} بودند. تنها، چند نفری را به اندازه این زوج سلطنتی مرموز که ۱۳۷۰ سال قبل از مسیح می‌زیستند، دوست داشته‌ام. بدن «آمن هوتپ» از رشد باز مانده بود. او «هیدروسفالیك»^{۲۶} بود - بافکی برآمده، پیشانی باریك، بینی دراز و قلاب‌گونه، لبهایی سخت شهوانی، گردنی ناتوان و لاغر، شانه‌هایی ضعیف - و سینه، کمر و پاهاى يك زن.

اما در این بدن غیرطبیعی زن و مرد گونه يك روح بی‌باك و پرشور ساکن بود. او با خود پیمانی بسته بود: «آمون» خدای مقتدر و مطلق مصر را از تختش سرنگون کند و به جای او، خدای «آتون»^{۲۷} - آفتاب را برنشاند. هنگامی که بر تخت نشست، هنوز پرسی چهارده ساله بود. بلافاصله درست در مرکز مقدس‌ترین معبد «امون» در «کرنك» نماز-خانه‌ای از خارۀ سرخ ساخت و آن را به «آفتاب» تقدیم کرد. در آغاز خدای خورشید با بدن انسان و سر «باز» تصویر شده است. و فراز او صفحه‌مدور آتشین قرار دارد. اما رفته رفته، پرستش به گونه‌ای دیگر درآمد - بدون جسم انسان و باز تنها دایره‌ سرخ آفتاب. اشعه‌ها پره مانند می‌گسترند؛ بر زمین فرود می‌آیند، به شکل دستهایی منتهی می‌شوند و بدن شاه و همسرش «نفرتیتی» را نوازش می‌دهند.

این نماد - آفتابی بادستهای بلند که جهان را نوازش می‌دهد - سبیل مذهب جدید، اعلام شد.

«آه، آفتاب، خدای یکتا، تودستان بی‌شماری داری، دستانت را

بر آنان که دوست داری می‌گسری!»

و آواز مذهبی دیگری او را درود می‌فرستد:

درود، زیباترین خدای روز! پرتوهایت فراز سرهای ما فرود می‌آید - و ما نمی‌دانیم چگونه. طلا همچون پرتوهای تو درخشان نیست. آنگاه که در آسمان سفر می‌کنی، هر کس تو را می‌نگرد؛ آنگاه که در قلمرو تاریخ و راز آمیز قدم می‌نهی، هر کس به نیایش می‌نشیند. آمن هوتپ جنگی سخت را علیه مذهب کهن امون و کاهنانش اعلام کرد. تمام تندیسهای خدای پیشین را در تمامی معابد فرو شکست و نامش را از هیروگلیفها محو کرد. پرسندگان جدید به سوی قله ساختمانهای هرم شکل فرا می‌رفتند و در شکم تیره مقبره‌ها فرود می‌آمدند تا نام تصویری «امون» را بیابند و در شکنند. تنها اینگونه، با ویران کردن کالبد دیدنی، انسان باور می‌کردند که روح خدا را نیز محو کرده‌اند.

«توتانخ‌آمن» پادشاهی که بعد از او آمد و با یکی از دختران «آمن هوتپ» ازدواج کرد و مذهب کهن را باز گرداند، چنین می‌گوید: «معابد دشتهایی شده بود و محرابها جاده‌هایی که اینک مردم از میان آن می‌گذشتند. خدایان روی از خاک گردانیده بودند. آنگاه که خدایی فراخوانده می‌شد، دیگر فرود نمی‌آمد. آنگاه که الهه‌ای فراخوانده می‌شد، دیگر فرود نمی‌آمد. روح خدایان با کالبدشان بیگانه شده بود.»

آمن هوتپ نام خوبش را به «آتون» منسوب کرد. او خوبستن را «ایخن آتون» نامید، «فخر آفتاب». او شهر آمون، «تب» را ترک کرد

و بابتختی جدید نزدیک تپه‌ای که امروز آن را به نام «تل العمارنه»^{۲۸} می‌شناسیم، بین «تیب» و «مغیس» بنا کرد و آن را «آختون»-کرانه آفتاب-نامید. معابد و قصرهایی ساخت، جشن‌های بزرگ بر پا کرد، ملك و مقام‌های بزرگ را به مؤمنان بخشید، خویشان را «پیامبر بزرگ آفتاب»، نماینده خدا بر روی زمین، اعلام کرد.

این انقلاب تنها مذهبی نبود بل، فراتر از آن، علل اقتصادی و اهداف سیاسی داشت. ایخن آتن ثروت پهناور «امون» را در چنگ گرفته بود. او قدرت روحانیت را محدود کرد و آن را تحت نفوذ سلطنت قرار داد. او مقام بلند فرعون را مقامی برتر و الهی اعلام کرد. و در همان هنگام نه تنها «امون» مصری و قومی، که «آفتاب» را تا بلندای يك خدای برتر فرا برد. «آفتاب» در اجتماعات آسیایی و آفریقایی مورد پرستش قرار گرفت. او برای همه دست یافتنی بود، برای افراد همان قوم و افراد اقوام دیگر، برای عالم و عامی- و بدینگونه برای همگان آسان بود که حاکمیت مصر را تصدیق کنند و بپذیرند. «امون» مصریان را از دیگر ملتها جدا می‌کرد؛ خدای «آفتاب» آنان را متحد می‌ساخت.

این دگرگونی سیاسی و مذهبی در طول حکومت «ایخن آتون» روحی تازه در ادبیات و هنر دمید. يك انقلاب در تمام راههایی که به عقاید، قوانین و آداب و رسوم منتهی می‌شد، رخ داد. در تمامی آثاری که برجای مانده‌اند، اضطراب و هیجانی از حرکت، عشق شدید به زندگی، صراحتی آشکار و احساسی گرم را در می‌یابیم.

در معماری، دیگر ساختن دروازه‌های بزرگ معمول نبود، آنگونه که ساختن ایوانها و محراب‌های تاریک هم، که برای مردم عامی دست نیافتنی بود.

فرعون آفتاب پرست و «مرتد» معابدی بزرگ و وسیع بنا کرد که آفتاب در همه جای این معابد نفوذ می‌کرد و نورش را بر آنها فرو می‌ریخت. حیاطی بزرگ با ستونهایی در مرکز آنچه که محراب وسیع را تشکیل می‌داد، و نماد مقدس - دایره آفتاب سرخ رنگ و ارغوانی و دستان بشمارش. آیین‌های تیره مرگ دیگر انجام نمی‌شد. بر آجره‌های حیاط، بردبارها، دره‌جا، پرندگان رنگارنگ، رودها و ماهیان، و حیوانات در جست و خیزند و برگهای درختان در باد رقصان.

تندیسهای خدایان متروک شد. خدای جدید بدنی نداشت. پیکر تراشان دیگر خدا را نه، که انسان را تصویر می‌کردند و آن‌هم شکل برتر انسان - فرعون را. در هر جا، در تمامی آثاری که از این رنسانس کوتاه مصری برجای مانده است، چهره برافروخته و شهوانی «ایخن-آتون» را مشاهده می‌کنیم.

و با او همیشه، همسر محبوبش، «نفرتیتی» دیده می‌شود، بلند قامت، جذاب، با شور و نیروی سرشار، و چانه‌ای ظریف و مغرور، با لبانی آسیایی و شهوانی. غالباً برهنه و درحالی که گلی را به شوهرش تقدیم می‌کند. از او تندیس کوچکی وجود دارد که از خارهای خاکستری رنگ ساخته شده. او را درحالی تصویر می‌کند که با گامهای بلند، دلیرانه راه می‌رود، مشت‌هایش محکم گره شده است، گردنش بر -

افراشته، و نگاهش به بالا خیره است، استوار و مأیوس، چنان که گویی بیابان را اندیشه می کند.

حفریات «تل المارنه» مناظری را روی سنگ کشف کرده است که از رئالیسمی بی سابقه حکایت می کند. برای نخستین بار در هنر مصر زندگی خانوادگی و خصوصی فرعون، با وضوح، شادی و صراحتی تند تصویر شده. گاهی در دستان آفتاب غرق شده است و جسمش را می بینی که از شادی و هیجان می لرزد. دیگر گاه بر تختش می نشیند، و همسرش را به هنگام بوسیدن در آغوش می گیرد. سپس دوباره او و همسرش با هم در پرتوهای آفتاب نشسته اند، و دخترانش از دامن او بالا می روند و بازی می کنند.

عشق به طبیعت و عشق به رنگ و تمامی جلوه های زندگی در این آثار، آنقدر قوی است که بگونه ای آشکار نقاشی های کرتی همان دوره را به یاد می آوری. و آنگاه که می بینی در ۱۴۰۰ ق.م. دومین قصر «نوسوس» ویران شد و صنعتگران در سرزمینهای بیگانه پراکنده شدند، این را کاملاً ممکن می یابی که روح زندگی کرتی در این رنسانس زودگذر هنر خشک و زاهد و ش مصری، دمیده است.

ناگهان، در اوج این آفرینش انقلابی، «ایخن آتون» جوان مرد. هیچ چیز درباره مرگ او نمی دانیم. تنها همین: فرمان داده بود که مهم نیست کجا بمیرد او باید در پایتخت جدید و محبوبش دفن شود. اما چند سال پیش مومیایی او در «نکروپولیس» تب پیدا شد، کنار مومیایی مادرش «یتی»، و در کنار آنها نیز برخی از تزیینات دفن تابوت گمشده

ملکه نفرتیتی، برجای مانده بود.

تمامی زینتهای گسرانبهای فرعون ربوده شده بود. تنها بدن مومیایی شده با جمجمه هیدروسفالیک و اسکلت باقی مانده بود.

او پسری از خود بجای نگذاشت. پس از او هیچ يك از آثارش باقی نماند. بیهوده پیروانش این نیایش را بر سنگ حك کرده بودند؛ «باشد که امر توجاری بود تا آنگاه که قو سیاه می شود و کلاغ سپید، تا آنگاه که کوهها استوارند و آب در رود باز نمی گردد!»

«توتانخ آتون» — تمثال زنده آتون — داماد و جانشین ابنخ آتون، مذهب جدید را رها کرد، خویش را «توتانخ آمن» نامید، پایتخت را دوباره به «تب» منتقل کرد و آمون را دیگر بار به قله پرستش باز گرداند. اما روح جدید سالیان سال همواره در کالبد هنر زندگی می دمید. وقتی، دو سال پیش، مقبره «توتانخ آمن» کشف شد، چشمان آدمی از دیدن طلا و طلسمات، زیبایی و روح پرطراوتی که در مجسمه ها، طرحها اثاثیه و تزینات مقبره جریان داشت خیره شد. با این همه پادشاه و پیامبر رنگ بریده، ما را اثری جاودان برجای نهاد. او يك شاعر بود و شعری شورانگیز برای آفتاب نوشته بود. این شعر در مقبره های تل-العمارنه یافت شد.

«تو بر افق فرا می روی، ای آتون، بخشنده حیات! آنگاه که در کمال دایره و ارت فراز افق جای می گیری، زمین را با زیبایی ات آکنده می سازی! تو زیبا و بزرگ هستی، درخشان و بلند بر فراز تمامی زمین. پر نوا هایت جهان را در آغوش می گیرد و هر آنچه را که آفریده ای.

جایگاهت بس دور دست است، اما پرتوهایت زمین را لمس می کند. آنگاه که در آسمان غرب فرو می روی تا بیارامی زمین در تیرگی غرق می شود چنانکه گویی مرده است. آدمیان با سرهای پوشیده می خوابند و هیچ چشمی دیگری را نمی بیند. تو قادری تمامی گنج هایی را که زیر سرشان جای داده اند بر بایی و آنان در نخواهند یافت. جهان در خواب می شود زیرا آن کس که آن را آفریده غروب کرده است - تا بیآرامد.

اما سپیده سر می رسد، تو بر افق پدیدار می شوی، تابان. پرتو افشانی می کنی و تاریکی ناپدید می شود. زمین شادمان می گردد؛ آدمیان به پا می خیزند، تو آنان را برمی انگیزی. بدن هاشان را فرو می شویند، جامه هاشان را درمی پوشند. دست هاشان را در نیایش به سوی تو برمی افرازند. زمین زندگی روزانه اش را می آغازد.

گله ها شادمانه می چرند. درختان و گیاهان رشد می کنند. پرنده گان از لانه هاشان پرواز می کنند و با بال هاشان تو را می ستایند. تمامی جانوران وحشی بر می جهند؛ تمامی آفریده ها، آنان که می پرند و آنان که بر زمین روانند، جان می گیرند زیرا که تو بر آنان می تابی. کشتی ها در جهت فراز و فرود جریان حرکت می کنند؛ هر جاده ای گشوده می شود زیرا تو نمایان می شوی. ماهیان در رود فرا می جهند؛ پرتوهایت در اعماق دریا نفوذ می کند.

کودک را در رحم زنان فرو می نشانی و نطفه را در مردان می آفرینی. کودک را در شکم مادرش روزی می دهی و آرامش تا نگریده،

آه، ای دایهٔ کودک در درون مادرا!

و آنگاه که کودک زاده می‌شود این تو هستی که دهان او را می-
گشایی تا سخن گوید و تویی که می‌بینی او می‌خورد و می‌آشامد.

تو هستی آن که در جوچهٔ محبوس در میان تخم می‌دهد و او را
نیرو می‌دهد تا پوسته را بشکند. او از تخم بیرون می‌جهد و به صدا
کردن می‌آغازد و برپاهایش می‌ایستد زیرا که تو این چنین می‌خواهی.
کارهایت را چه بسیار جود و بخشش همراه است! فراوان از

آن بر انسان پوشیده است؛ هیچ خدایی جز تو وجود ندارد!

جهان را بر بنیاد ارادهٔ خویشنت آفریدی، تنها تو آن را آفریدی،
با انسانها و حیوانات، با آفریدگان دارای پا که راه می‌روند و آفریده-
گان بالدار که پرواز می‌کنند، هر انسان را در جای خویش قرار دادی،
او را هر آنچه که نیاز داشت عطا کردی؛ زبانهای گوناگون، قوانین
گوناگون، رنگ گوناگون پوست.

پرتوهایت هر سرزمینی را روزی می‌دهد، و آنگاه که تو برمی-

خیزی تمامی آفریده‌هایت برمی‌خیزند و به حرکت درمی‌آیند.

فرا می‌روی، فرود می‌آیی، دوباره باز می‌گردی... تو در قلب

من هستی!

هیچ کس نمی‌شناسد آنگونه که من تو را می‌شناسم، من، فرزند

تو، «ایخن آتون»، او که از کالبد تو بیرون آمد؛ و همسرت، ملکه نفر-

نفر- آتن، نفر تیت!

زندگی معاصر

به شهرهای امروزی و پرسر و صدا باز می‌گردم. سایه‌ها را دیدم، تاوان خویش را به مرده پرداختم- اندکی خون- و اکنون آزاد شده‌ام.

ابتدا قصد داشتم که اصلاً به دیدار این شهرها نروم. علاقه‌مند بودم بدانچه که زندگی برای گفتن داشت. روح مصری امروزی چگونه با کشمکش پس از جنگ روبرو می‌شود. تصور می‌کنم تنها همین بود که مرا علاقه‌مند کرد! اما پس از نخستین جاذبه و مستی در مقابل نیروی حیات و فریاد چهرهٔ نیرومند مصر، صدایی سخت کنایه‌آمیز و شیرین از خاک فراخاست و مرا بر جای خویش نگاه داشت. مرده فریاد بر می‌کشید، تشنه بود، می‌خواست به زندگی بازگردد، حتی اگر برای لحظه‌ای، درون قلبی که هنوز گرم بود و در زیر آفتاب می‌نبید. مردمانی که به عقیده‌ای ایمان دارند، سه‌گروه‌اند:

الف. آنان که از دیدن زیبایی‌های گذشته آزرده نمی‌شوند -
 زیرا چیزی از آنها نمی‌دانند یا نمی‌فهمند. آنان صدای سایرین را نمی-
 شنوند، بدون ترس از سرگردانی، به اجبار، با تعصب و به گونه‌ای ثمر-
 بخش، نبرد روزانه را ادامه می‌دهند.

ب: آنان که زیبایی‌های گذشته را می‌دانند و دوست می‌دارند
 و در مقابل تمامی چهره‌های زندگی افسون می‌شوند و می‌دانند که چهره
 گذشته‌اش نیز به همین اندازه - عقیده امروز - بی دوام و نسبی است.
 دانسته، خسته، احساساتی دست‌هایشان را به سینه می‌زنند و به سایرین گوش
 فرامی‌دهند.

ج: آنان که زیبایی‌های گذشته را می‌دانند و دوست می‌دارند
 و برای لحظه‌ای کوتاه، دهشتناک و قوی، با آواز کهن افسون می‌شوند،
 اما نیرومند و استوار، خویشان را باز می‌دارند و به سفر ادامه می‌دهند ،
 سایرین را با خاطره خویش درمی‌ربایند. بنا بر ضرورت، آنان ، فوراً
 حقایق نسبی امروزین را اعلام می‌کنند و همانند گروه اولین به تقلا
 خود ادامه می‌دهند، پس از آنکه چونان دومین برای لحظه‌ای، شادمان
 بوده‌اند.

به قاهره باز می‌گردم ، به قلب تپنده مصر امروزین. از صبح تا
 شب پرسه می‌زنم و اقتصاددانان، سیاست‌مداران و دانشمندان
 را می‌بینم. مردانی آکنده از آتش ، تسزویسر ، وطن‌پرستی و فراستی
 مصلحت‌جو. می‌گویم تا آنجا که می‌توانم مطلع شوم . آنچه که به
 عنوان تولد نازده مصر امروزین وانمود می‌شد، چه بود؟ ذهن شرقی

چگونه می‌توانست عقاید اروپایی را جذب و دنبال کند؟ و از این مهم‌تر، چه تپی پس از جنگ بر کرانه‌های نیل می‌زید و ارتباط و تماس آن با واقعیت مهیب و شگفت عصر ما-بیداری مردمان شرق-چیست؟

سراسر آسیا-چین، سیام، هند، عربستان، سوریه، فلسطین، ترکیه -در جوش و خروشند. تمامی آفریقای شمالی بیدار می‌شود، پایه‌های استعمار اروپا دچار تزلزل شده است. نقش ویژه مصر در این بیداری سرنوشت ساز و خطرناک جهان شرق، چیست؟

با يك دانشمند معروف مصری صحبت می‌کنم:

می‌گوید: «اگر می‌خواهی مصر امروز را بفهمی باید به طور واضح بدانی که تاریخ مصر امروز به‌دو دوره بحرانی تقسیم می‌شود: از «محمدعلی»^{۲۹} تا جنگ اروپا و از جنگ اروپا تا کنون.

محمدعلی پدر مصر امروز است. يك آلبانیایی، متولد کائوالا، او خود را به عنوان يك افسر در مصر شناساند و در ۱۸۰۵ «پاشا»^{۳۰} شد، او از ضعف ترکیه استفاده کرد و در ۱۸۴۰ موفق شد که خود-مختاری وسیعی را برای مصر به‌ارمغان آورد.

او روحی بزرگ و ذهنی آگاه داشت. درهای مصر را به روی تمدن اروپا گشود، مستشاران خارجی را دعوت کرد، ارتش را باز-سازی کرد، آموزش و پرورش و کشاورزی را سازمانی نوین داد، و گروه‌هایی از جوانان مصری را برای تحصیل به اروپا فرستاد. او روح يك زندگی پسویا را در این سرزمین دمید. «محمدعلی» «پطر کبیر»^{۳۱} مصر است.

وارث ارشدش اسماعیل^{۳۲} بود. با استعداد، گزافه‌گو، ولخرج. مصر در ۱۸۸۶ به استقلال داخلی کامل دست یافت. در زمینه مساوی خارجی اجازه داده شد تا از لحاظ وام و معاهدات تجاری روابطی برقرار کند. و سرانجام در ۱۸۷۳ مقرر شد که در تمام مناسبات خارجی وارد شود، مشروط بر اینکه معاهدات سیاسی ترکیه صدمه‌ای نبیند. به‌ر حال به‌خاطر ولخرجی مفرطش، اسماعیل دیون ملی مصر را در ۱۸۷۶ به نود و یک میلیون لیره رسانید، و انگلستان و فرانسه، بزرگترین وام دهندگان مصر را به کنترل اقتصادی خود در آوردند. ما مجبور بودیم فشار خارجی‌ها را قبول کنیم و بهترین موقعیت‌های ما به دست انگلیس افتاد.

مردم قیام کردند. «پاشا عراقی^{۳۳}»، یک میهن‌پرست متعصب و جسور، شورش‌بری کرد و تقاضا کرد که بیگانگان خلع‌ید شوند و حکومت پارلمانی برقرار گردد، بسیاری از خارجی‌ها کشته شدند و «عراقی» اسکندریه را تجهیز کرد. ناوگان بریتانیا شهر را بمباران کرد و نیروی نظامی پیاده نمود.

در همین هنگام بود که اشغالگری بریتانیا آغاز شد. بسیاری کارهای خوب انجام داد. بانخود نظم و ترتیب آورد. نیروهای خدماتی را سازماندهی کرد، و قصد داشت سازمان اقتصادی جدیدی ایجاد کند. اما مردم روشنفکر خارجی‌ها را بایی تایی تحمل می‌کردند و می‌خواستند که از آنها خلاص شوند و آقای خانۀ خودشان شوند.

در ۱۹۰۰ چهره‌ای مقتدر، سراسر آتش و آگه‌ای، در صحنۀ

سیاسی مصر ظاهر شد- «مصطفی کمال». او هیئت ملی را تشکیل داد، هدفش آزادی مصر بود.

تبلیغات وسیع که از حقوق مصر با احترام یاد می کرد در افکار عمومی مؤثر واقع شد. در ۱۹۱۲ کنگره ای از هیئت ملی در «بروسل» تشکیل شد. و استقلال مصر اعلام شد. و در مقابل «انگلو فیلها» و «قبطنی-ها» که عمال انگلیس تصور می شدند، اعلان جنگ شد.

اما تمام این فعالیت و صعود به سوی آزادی در حلقه کوچکی از دانشمندان مصری محدود می شد. مردم و فلاحان کاملاً بی تفاوت و خون سرد باقی ماندند. آنها بسوسله ارتباط مجرد با طبقه تحصیل کرده تحت تأثیر قرار نگرفتند. برعکس، مردم راضی بودند زیرا انگلیس نظم و ترتیب را تحمیل و آب را عادلانه توزیع می کرد. فلاحان تنها در نتیجه جنگ اروپا بیدار شدند.»

مصاحبم به روشنی مشکل معاصر مصر را بیان می کرد- نه تنها مشکل اقتصادی و سیاسی، بل به طور کلی تمدنش:

«فرهنگ اروپایی که محمدعلی و جانشینانش آنقدر به افراط آن را تجویز می کردند، از قلب مردم عادی بر نخواستہ بود؛ این نتیجه رسوم محلی و طرز فکر شرقی ویژه ما نیست. و در نتیجه، فرهنگ ما اکنون تقلیدی بیش نیست.

این است که ما هیچ چیز خلق نکرده ایم، نه در علم و نه در هنر. تنها کار اساسی ما الهیات است.

ما کور کورانه فرهنگ غرب را تقلید می کنیم و به هر آنچه که

از سوی اروپا می‌آید، خیره می‌شویم. ما نیز، ضرورت جهان معاصر را دنبال می‌کنیم. باد تازه‌ای فراز زندگانی ما می‌وزد، از سوی انگلستان، از فرانسه...

ما نیز طرفداران حقوق زن داریم، نویسندگان و شاعران ما که تحت تأثیر «ویکتور هوگو» و رمانتیسها قرار گرفته‌اند. ترجمه‌های بسیاری از آثار اروپایی داریم. در علم، جامعه‌شناسی، حقوق، داستان، نمایشنامه.

انتشار روزنامه‌ها به‌طور گسترده‌ای توسعه یافته‌است، مخصوصاً پس از جنگ. این دو دلیل دارد: ۱- جریانات سیاسی و اقتصادی امروز دایرة وسیع‌تری را می‌طلبد؛ ۲- اکنون افراد بیشتری قادر به خواندن هستند. در ۱۹۱۷ تنها هشت درصد مردم می‌دانستند که چگونه بخوانند و بنویسند. امروز تعداد وسیعی از مدارس مشغول کاراند و حضور در این مدارس اجباری است.

هر ساله پانصد دانش‌آموز با هزینه ملی به اروپا فرستاده می‌شوند تا مهندسی، شیمی، حقوق و پزشکی بخوانند. دویست هزار لیره از بودجه سالیانه ما بدین دانشجویان اختصاص دارد.

تا آنجا که می‌توانیم دانش اروپا را وارد می‌کنیم. ناگزیر، بی‌تکلیفی مردم شرق غم‌انگیز است: اگر بخواهند تمدن غرب را طرد کنند، عقب مانده باقی می‌مانند و از زندگی جدید دور می‌شوند. وبه آسانی شکار هر ملت پیشرفته می‌گردند؛ و اگر تمدن غرب را بپذیرند، مجبوراند کور کورانه از آن تقلید کنند، و زندگی معنوی

اجتماعی و اقتصادی محدود، اما لاقفل ریشه دار خود را کنار بگذارند. «پاسخ دادم: «بی تکلیفی وجود ندارد، چه بخواهند و چه نخواهند، تمام ملل عقب مانده تمدن اروپا را پیروی خواهند کرد. سازمان اقتصادی آن را، پیشرفت عملی اش را، سیاست و اجتماعش را. راه دیگری وجود ندارد.»

تنها هنگامی که تمدن غرب سقوط کند و بنای شگفتش ویران شود، دنیای شرق دوباره قادر خواهد بود به اروپا آنچه را بدهد که همیشه می داد: بذر جدید.

زیرا، گمان می کنم اتفاقی نیست که تمامی مذاهبی - همانها که بذرها را تشکیل می دهند - که شریانهای کره خاک را به کار انداخته اند، از شرق آمده اند. شرق خداوند جنون است و می سوزاند. غرب می گیرد، پرورش می دهد، تلطیف می کند، تجزیه می کند - شعله را به نور بدل می سازد.

اینگونه است که تاکنون این پیوند مهیب - نرینه و مادینه - به سیاره ما واگذار شده است. شرقی شوهر اروپاست.»

زیر درختان خرما بر کرانه های نیل گام می نهیم. سخن می گوئیم، و تمامی تلاش پس از جنگ و داستان گونه مصر در برابرم آشکار می شود. چگونه بی تاب و با شدت، ملتی از خواب سردگی برمی خیزد، می جوید، آرزو می کند و خویشتن را فرامی کشد تا آگاهی و آزادی بیابد. فلاحان، نخستین بار بردگی خویش را تنها پس از جنگ جهانی

دریافته‌اند. آنان بیش از يك میلیون نفر را به میدان جنگ فرستادند. حیوانات و محصولاتشان به تاراج رفت؛ در جنگ، چهل هزار فلاح، زیر شلاق، به بیگاری گرفته شدند و برای نیازهای ارتش متحد کار کردند.

در همان زمان يك دگرگونی درونی و بزرگ در این سرزمین انجام می‌گرفت. ساختمان اجتماعی و اقتصادی مصر تغییر می‌کرد. صنایع کوچک و جدید گسترش می‌یافت، طبقه جدیدی از سرمایه‌دارها روی کار می‌آمد، و اربابان کهن سقوط می‌کردند. به موازات اینها، کارگران ویژه که برای ارتش کار می‌کردند، نخستین بار در تاریخ مصر در کار خلق يك طبقه کارگری هشیار بودند. نیز، روستاییان شدیداً از جنگ در رنج بودند- آنان کشته می‌شدند و حیوانات و دارایی‌شان بزور از آنها گرفته می‌شد. کارمندان دولت جای خود را به انگلیسیها دادند که دست‌مزدهای کلان بدانها پرداخت می‌شد.

جنگ پایان یافت و مصری‌ها منتظر بودند تا انگلستان به وعده‌اش مبنی بر استقلال مصر عمل کند. انگلستان خودداری کرد. موج اعتصابات آهاز شد، روحانیون ملی‌گرا و افراطی پا به عرصه گذاشتند؛ انتخابات انجام گرفت و سپس ملفی شد، مردم آماده انفجار بودند؛ تمامی این سرزمین در حال طغیان بود. فلاحان و قبطیان متحد شدند و خواستار آزادی خود بودند؛ هلال و صلیب در متینگهای تسوده‌ای و تعطیلات ملی به یکدیگر پیوند خوردند. آنچه‌را که يك اختلاف مذهبی از هم گسیخته بود، اکنون وجدان ملی متحد می‌ساخت. مردم نخستین

مرحله آزادی را پشت سر گذاشتند - مذهب. آنان سرانجام به دومین مرحله، اما نه آخرین آن، رسیده بودند - ملت.

با يك رهبر مقتدر و زيرك قبطی سخن می گفتم:

«تنها يك راه برای بیداری مردم وجود دارد، و آن اصلاح اقتصادی است. مصر دارای سرزمینهای وسیعی است که به چند ارباب فئودال تعلق دارد. میلیونها نفر از فلاحان روی این زمینها کار می کنند و از گرسنگی می میرند. چگونه این مسئله را توجیه می کنید؟»

مخاطبم سرفه کرد. تکرار کردم:

«نظر شما راجع به مالکیت عمومی اراضی چیست؟»

اندکی فکر کرد. البته، او ترجیح می داد که من آنقدر بی احتیاط نباشم. راحت تر و فصیحانه تر آن بود که خویشتن را با کلمات زیبا و گنده قانع کنیم: ناسیونالیسم، برادری، آزادی، جان و روح فلاح! چرا از جسمش سخن گوئیم؟ او در حالتی عصبی باگوشی تلفن بازی می کرد، سپس آن را رها کرد.

قاطعانه گفت: «مصر سرزمین بسیار ثروتمندی است، ما در هر سال دو یا سه برداشت داریم، يك قطعه كوچك زمین در اینجا می تواند به آسانی يك خانواده کامل را غذا دهد.»

«و بعد؟»

«و بعد موضوعی که به آن اشاره کردید» - او از ذکر صریح عبارت «مالکیت عمومی اراضی» اجتناب می کرد - «آنقدر که به نظر می رسد برای اراضی کمتر موقوفه ضروری باشد، اینجاست ضرورت ندارد.»

«و بعد!»

«اما من فکر می‌کنم جواب سؤال شما را داده‌ام.»

و بدین‌گونه جواب داده بود. با قلبی گرفته او را ترك كردم. سرنوشت فلاح، برادر ما، آن انسان و حیوان بدبخت که همچون سنگی کار می‌کند و از گرسنگی می‌میرد، قلبم را از تلخی و خشمی دردآلود می‌انباشت.

جهان اسلام بیدار می‌شود. طبق آخرین آمار (۱۹۲۳) تعداد مسلمانان جهان به‌ویست و هفتاد و هفت میلیون رسیده است.

مصر برای بازی در يك نقش مهم و اصلی در نظر گرفته شده است. موقعیت جغرافیایی‌اش در مرکز جهان اسلام، ارتباط و اصطکاک روزانه و نزدیکش با اروپا، و هیجان شدید اقتصادی و سیاسی‌اش طی چند سال اخیر، او را حساس‌ترین و مترقی‌ترین طلایه‌دار صفوف نبرد مسلمین ساخته است.

از مراکش تا چین، از ترکستان تا کنگو، مسلمانان، همچنان که با اروپاییان مبارز ارتباط برقرار می‌کنند، این عقیده در آنان شکل می‌گیرد که فیود مشترک- مذهب، آداب و رسوم و منافع اقتصادی، آنها را با هم متحد می‌کند.

آهسته اما مطمئن، علی‌رغم موانع، سوء تفاهات و درنگ‌ها، اتحاد عظیم مردم مسلمان در مقابل چشمانمان شروع به شکل گرفتن کرده است. آنقدر به دیدگانمان نزدیک است، که حتی قادر به دیدن آن نیستیم. و آنگاه نیز که چیزی می‌بینیم، تنها پاره‌ای کوچک و زود-

گذر است، نه هرگز تمامی آن.

مصطفی کمال، زغلول^{۳۴}، پادشاه فعلی حجاز، لوتر جدید، علی، رهبر مسلمانان هندی، عزیزترین کارگر گاندی-تمامی این چهره‌ها تنها شخصیت‌های جالبی نیستند. آنان بیانگر هیچانی‌شگفت و درونی‌اند. آنان چند صدای آشکاری هستند که به سازماندهی آرمان مبهم، و تاکنون شکل نایافته جهان مسلمان شرق، پرداخته‌اند.

و باز فراتر، پهلو به پهلو، مذهب، ایده‌های جدید رخ می‌نماید و مردم آسیا و آفریقا را به حرکت درمی‌آورد: ناسیونالیسم. وجدان ملی برای نخستین بار در این مردم بیدار شده است.

مذهب دیگر نقش اصلی را در اعمال آنان به‌عهده ندارد، اکنون ایده‌جدید ملی باالتهایی شدید آنان را به‌آتش می‌کشد و یکی می‌کند. بسیاری از مردم شرق در سایه «جنگ جهانی» بیدار شده‌اند:

۱- اروپاییان با استفاده از آنان به جای ابزار کار، وجدان ملی را در آنها برانگیختند و به حرکت درآوردند. آنها به ایشان آموختند که حقوقی دارند و اگر به متفقین کمک کنند، متفقین پس از پیروز شدن در جنگ آزادی‌شان را بدانها اعطا خواهند کرد.

۲- میلیون‌ها مصری، هندی، سنگالی و آنگریایی شناختند تا در صفوف ارتش‌های اروپا بجنگند، در آنجا آموختند که چگونه در یک نبرد مدرن بجنگند، چگونه جدیدترین سلاح‌های نظامی را مورد استفاده قرار دهند و حتی فراتر: آموختند که اروپایی‌ها را بکشند.

۳- مردم شرق در ارتباط روزانه خود با اروپایی‌ها توانستند

آنها را بهتر بشناسند. آنان را از نزدیک دیدند، بسیاری از انگیزه‌های حقیرشان را دیدند، اختلاف و نفاق بین آنان، و برخورد منافعشان با يك ديگر را دریافتند. ترس از آنها را کنار گذاشتند.

۴- جنگ پایانی یافت. آنان به کشورهاشان باز گشتند، اما کاملاً متغیر و دگرگون، بیدار، با دانش تکنیکی و تخصصی، انباشته از تبلیغات ثنوری‌های انقلابی. آنها می‌دانستند که حقوقی دارند و این حقوق را طلب می‌کردند. آنها هسته و مایه قدرت و مهابت ملتشان شدند.

۵- اروپایی‌ها به وعده‌هاشان عمل نکردند. نه تنها آزادی مطلقى را که به منظور فریب دادن و وارد کردن آنها در جنگ، وعده کرده بودند، عطا نکردند، بل از روی خودخواهی بارها وسایلی جابرا نه را به کار گرفتند تا نوری را که در میان توده‌های تیره بخت شرق برافروخته می‌دیدند، خاموش کنند.

اما نور - این طبیعت آن است - پیوسته خویش را می‌افزاید؛ سر بر می‌کشد و بدل به شعله‌ای می‌شود.

بدین علل دو عامل مهم را نیز اضافه کنید که شرق را در مقابل غرب بیدار و متحد ساخت:

الف- امروز، هر عمل در هر گوشه جهان انعکاسی آنی در تمامی پنج قاره دارد. خبر يك پیروزی ارتشهای شرق در مراکش یا شانگهای، در سایه وسایل مدرن ارتباطی به میان تمامی مردم شرق سفر می‌کند و آنان را از التهاب و ایمان آگنده می‌سازد. این حادثه شگفت، البته در تاریخ انسان بی سابقه است.

ب- روسیه؛ او تمامی هیجان انقلابی شرق را منظم می‌کند و فعالیتها و تنفر مردمان شرق را در مقابل اروپا و آمریکای سرما به‌دار، سازمان می‌دهد. او اهداف ساده‌ای را تبلیغ می‌کند: این که تمامی ملتها باید سرمایه‌دازهایی را که دست به استثمار آنها زده‌اند، بیرون کنند، و باید آقای خانه خودشان باشند.

بدین گونه، بوسیله عوامل گوناگون، مردم شرق بیدار می‌شوند و اضطراب بر می‌انگیزند. طبیعی است که عوامل اقتصادی نیز، نقش مهمی را در اینجا بازی می‌کنند. نیازهای زندگی پس از جنگ، توسعه یافته است. مسوقیت‌های اقتصادی به گونه‌ای مؤثر تغییر کرده است. ملت‌های عقب‌مانده، ناچار، گام‌هایشان را بلندتر برداشتند.

به مصر بنگرید: در گذشته، تنها بیگانگان بودند که توانایی بهره‌وری از ثروت آن را داشتند، از بازرگانی پر رونقش، کارخانه‌های پرتولیدش، بانک‌ها را تأسیس می‌کردند و کارهای تکنیکی و عظیم را به انحصار خود در می‌آوردند. امروز شهروندان بومی می‌روند تا در تمامی این ابعاد زندگی اقتصادی، بانظمی ماهرانه جایگزین بیگانگان شوند. آنان، نه تنها به بیگانگان نیاز ندارند و دیگر نخواهند داشت، بل آنها را مانعی نفرت‌انگیز نیز به‌شمار می‌آورند. طبقه جدید شهری که تقریباً پس از جنگ به وجود آمد، امتیازی برتر و مستقیم در جهت خلاصی از بیگانگان داراست.

خروش اقتصادی و درگیری حیاتی عناصر بومی مصر [بامسائل اجتماعی] ریشه در تولد اقتصادی این سرزمین دارد.
بازرگانی عادت داشت که در چنگ بیگانگان باشد. صادرات

و واردات کالاها تنها توسط نمایندگان خارجی انجام می‌شد. امروز مصری بومی مستقیماً با بنگاههای اروپایی معامله می‌کند، بنابراین، مجبور است متدهای اقتصادی اروپا را نیز بپذیرد. او اسناد مبادلاتی را امضا می‌کند - کاری که قبلاً هرگز بدان رضایت نمی‌داد. بانک می‌سازد، مدرنیزه می‌شود.

سابقاً صنعت، بدوی بود؛ چوب، آهن، مس، پنبه با ابزارهای فرون وسطایی کار می‌شدند. امروز بومی‌ها ماشین‌آلات اروپایی را وارد کرده‌اند، کارخانه‌هایی ساخته‌اند، و تمامی پیشرفتهای فنی رادنبال می‌کنند.

امروز آنان مدارس صنعتی و بازرگانی دارند. روشهای حمل و نقل تغییر کرده است. اتومبیلها همه‌جا در حرکت‌اند. شهرها سرانجام به یکدیگر وصل شده‌اند و مبادله کالاها و عقاید به گونه‌ای سریع انجام می‌شود.

به دلایل اقتصادی تعدد زوجات در میان مردم منسوخ شده است. ازدواج بین مردان مسلمان و زنان اروپایی پیوسته رو به افزایش است. اکنون خانواده‌هایی از فرق گوناگون بایکدیگر زیر یک سقف زندگی می‌کنند، و این خانواده‌ها اغلب از مسلمانان و مسیحیان تشکیل شده است - چیزی که قبلاً دیده نمی‌شد. در نتیجه این پیوند جبری که علل اقتصادی پس از جنگ آن را سبب شد، سنت‌های ثابت تغییر کرد، عقاید عوض شد، و اذهان روشن شد.

بسیاری از شرقیان و اروپایی‌ها با عبارتهای زیبا برتری روح

شرقی را اعلام کردند. و با ستایشهای دمانتیک اظهار کردند که دیگر بار نور از شرق تابیدن خواهد گرفت.

شاید، اما به منظور ایستادن بر زمین سخت و اجتناب از عدم اعتمادی که همواره نبوتها به همراه می آورند، من گمان می کنم بهتر است که خود را در تحقیق بیطرفانه در باره هیجان امروز جهان شرق محدود نمایم و خویشتن را مستقیم و آشکارا تقویت کنیم.

امروز هیچ تمدن شرقی ای وجود ندارد. هر آنچه که به طور کامل شرقی است، پوسیده است و در ورای اعصار پیشین قرار دارد، و زندگی امروز را مناسب نیست. شرق به منظور آفرینش دوباره تمدنش، ناگزیر، خویش را پیرو غرب خواهد ساخت. او نخست باید خدمتش را در تمدن غرب کامل کند. و این خدمت آغاز شده است. او وسایل تکنیکی و تولیدی اروپا را پذیرفته است، روش های جدید صنعت و بازرگانی، روش انتقادی و تحلیلی تفکر، و می کوشد تا آیین زندگی شرقی را با دانش اروپایی وفق دهد.

آینده به ملت هایی تعلق دارد که دو چیز را با هم تلفیق می کنند:

۱- تکنولوژی مدرن

۲- يك ایمان. منظورم مذهب نیست، بل به طور کلی يك وجدان

محوری و عمیقاً ریشه دار است.

امروز اروپا نخستین را دارد. شرق دومی را داراست. شرق، بویژه پس از جنگ، شروع به ورود در تکنولوژی و سازمان یافتن کرد. اروپا به طور پیوسته فرو می ریزد و هرگونه ایمان محوری را از دست

می‌دهد. جنگ جهانی جدید که در راه است، به احتمال قوی، به گونه‌ای مطلق و شدید، اروپا را نابود خواهد کرد، و سپس سرنوشت جهان غرب به شرق منتقل خواهد شد.

و هنگامی که می‌گویم شرق، منظورم روسیه نیز هست.

كاواڤى^{۳۵}

بدون شك، «كاواڤى» شاعر، استثنایى ترين و خردمندترين چهره
مهتر است.

درخانهٔ مجلل و كاخ مانندش، مقابل او در كنار ميزى كوچك
نشسته‌ام، مى‌كوشم تا چهره‌اش را در نور خفيف تشخيص دهم. ميز
بين ما پر از گيلاسه‌اى ويسكى و مزهٔ چيوس* است. و ما مى‌نوشيم.
از مردم و عقايد گوناگون سخن مى‌گوئيم، مى‌خنديم، سكوت
مى‌كنيم، و پس از اندكى كاوش ذهن دوباره گفتگو را از سر مى‌گيريم.
مى‌كوشم هيچان وشادى‌ام را در پس‌خنده پنهان كنم. در اينجا، روبه-
روى من انساني كامل است، كه آرام و مغرور شاهكارهاى هنر خوبش
را مى‌آفريند. رهبرى گوشه‌نشين كه حس كنجكاوى، جاه‌طلبى و نفس
پرستى را تحت نظمى سخت و ناشى از اپيكوريسمى زاهدانه، به انقباض
* Chios. مزه نيز نوعى شراب است.

خود در آورده است.

او می‌بایستی به گونهٔ يك كاردینال در «فلورانس» قرن پانزده زاده باشد، عضو شورای سلطنتی پاپ، فرستاده مخصوص به دربار «دوك» در «ونیز» سالهایش را در عیش و نوش گذرانده، عاشق پیشه، بیکاره در کنار نهرها، در حال نوشتن، غرق در سکوت خویش - و واقف بر شیطانی‌ترین، پیچیده‌ترین و مفتضح‌ترین اعمال «کلبسای - کاتولیک».

همانگونه که بسر نیمکت راحتی نشسته است، چهره‌اش را در تیرگی تشخیص می‌دهم - عباراتش غالباً «مفیستوفل»^{۲۶} گونه و کنایه‌دار است و چشمان سیاه و زیبایش هنگامی که تابشی کوچک از نور شمع در آنها منعکس می‌شود، ناگهان می‌درخشند. سپس دوباره عوض می‌می‌شود، آکنده از باریک‌بینی، ضعف و بی‌زاری.

صدایش پر از کُرمه و رنگ است - و من خشنودم که روح کهن، گناهکار، آراسته، رنگین، عشوه‌گر و موزی او با این صدا بیان می‌شود.

امشب همانگونه که او را برای نخستین بار می‌بینم و می‌شنوم، در می‌یابم که این روح پیچیده و سخت زجر کشیده از فساد مقدس، موفق می‌شود کالبد خویش را در هنر - این همتای کاملش - باز یابد و رستگار شود.

شعر بالبداهه و اتفاقی اما دانسته و حکیمانه کاوافی، زبان سنجیده و متلون او، قوافی روان و ساده‌اش، تنها کالبدی است که می‌تواند روح

او را صادقانه در آغوش گیرد و آشکار کند.

جسم و روح در اشعار او یکی است. بندرت چنین وحدت کامل و هماهنگی در تاریخ ادبیات به وقوع پیوسته است.

کاوافی در میان آخرین گلهای برجای ماندهٔ يك تمدن است. با برگهای پژمرده و خمیده، با ساقهای دراز و ناتوان، بی هیچ دانه‌ای.

کاوافی تمامی خصوصیات واقعی مردی استثنایی را در يك عصر انحطاط داراست. خردمند، پرهلاکت، شهوانی، فریبنده و سرشار از ذکاوت. او می‌زید «آنچنان که گویی استوار، آنچنان که باید دلیر»^{*} بر میلی نرم نکیه زده است و از پنجره‌اش بیرون را خیره می‌نگرد و «بربرها^{۲۷}» را منتظر است تا نمایان شوند. او پوستی در دست

دارد که دعاهاى مقدس و لطیف به گونه‌ای زیبا بر آن نقش شده است. لباس پر زرق و برق روزهای تعطیل را به تن دارد که به‌دقت رنگ آمیزی شده است، و او منتظر می‌ماند. اما بربرها نمی‌آیند، و همچنان که شب فرا می‌رسد او به آرامی آه می‌کشد و طعن آمیز بر ساده‌انگاری روح امیدوارش لبخند می‌زند.

امشب بدو می‌نگرم و شادمان می‌شوم از دیدن این روح دلیر که باتأثر، بدون قدرت و بدون دلسردی، چنانکه گویی دیر [به‌بالین محضرت] رسیده است، «اسکندریه» را که از دستش می‌رود، وداع می‌گویید.

«اصلاً نمی‌نوشید؟! این شراب چیوس است، قسم می‌خورم!

چرا اینقدر ساکت شده‌اید؟»

* قطعه‌ای از يك شعر کاوافی است که در همین فصل آمده.

خیم می‌شود و گیلانس مرا پر می‌کند و برای لحظه‌ای برقی از
طلعه و نجابت در چشمانش پدیدار می‌شود.

اما من همچنان سکوت کردم زیرا درباره شعر باشکوهش «خدا
آنتونی را ترك می‌گوید» می‌اندیشیدم، و پاسخ نگفتم زیرا آهسته آن
را برای خود تکرار می‌کردم:

نیمه‌شبان، هنگامی که ناگاه
گذر رامشگران نادیدنی
با فریادها، و رامشی شورانگیز
بگوش می‌رسد-

زاری مکن بر خوشبختی‌ات که اکنون تو را ترك می‌گوید،
بر کارهایت که از دست شده‌اند، بر امیدهای زندگانی‌ات که
سراسر به غباری موهوم بدل گشته‌اند.

آنچنان که گویی وقتها آن را آماده بودی، آنچنان که باید دلیر،
او را بدرود گوی، اسکندریه را که از دست می‌شود.

فراتر! نادان مباش، خویشان را مگوی
که تنها خوابی بود، مبندار که گوشه‌ایت تو را فریب می‌دهند؛
بر این امیدهای بیهوده باقی نمان.

آنچنان که گویی وقتها آن را آماده بودی، آنچنان که باید دلیر،
همانگونه که تو را می‌زید،

تو را که شایسته این چنین شهر هستی؛

نزدیک پنجره آی، با گامهای استوار؛

و با شوری فراوان گوش فراده،
 اما نه با التماسها و شکوه‌های مردی زبون،
 چونان يك شادمانی وا پسین، صداها را گوش فراده،
 آلات شور انگیز رامشگران مرموز را؛
 و او را بدرودگویی، اسکندریه را که تو از دست می‌دهی.

غروب همان روز، يك مجلس تودیع.
 هرگز آن غروب را از یاد نخواهم برد زیرا ایمان دارم که دوره
 و خیمی را که در آن زندگی می‌کنیم، توصیف می‌کند. هشداري که
 در هوا معلق است. اضطراب حنی در صمیمی‌ترین و نوازشگرترین
 ساعات رخنه می‌کند و به دوستی طعمی نبردگونه می‌دهد.
 حدود پانزده نفر از ما آنجا بود. ما با هم غذا خوردیم، مدتی
 نخندیدیم، و آنگاه مردی، که جوانتر از من بود، آشفته و دل‌تنگ رو
 به من کرد:

«ما باید امشب صحبت کنیم، قبل از اینکه شما بروید. ما بیشتر
 آنچه را که در «آناگنسیز» نوشته‌اید، قبول نداریم.»
 رهایم نمی‌کرد، و هنگامی که به من می‌نگریست، از عشق و تنفر
 می‌لرزید.

و من، که نسل جوان را دوست دارم، و همیشه گوش به‌زنگ،
 هوشیار، دل‌نگران و حریص به بودن با آنان، شاد بودم.
 باخنده پاسخ دادم: «با هم دست و پنجه نرم می‌کنیم، شما عقیده

خودتان را خواهید گفت و من هم از خودم را - و بگذار «خارون»^{۲۸} هر کدام را که پسندید برگزیند! ما همه گرد میزی بزرگ نشستیم و دکتر «پاول پتریدز» را به عنوان رئیس انتخاب کردیم، و بحث آغاز شد. می دانستم که نباید درباره «هنر» صحبت کنیم. چندسال پیش این جمع دانشمند و روشنفکر اسکندریه می نشست و تا صبح درباره «پالاماس» و «کوافی» و مسائل هنر و زیباشناسی بحث می کرد، و شعر می خواند. اکنون، با وجود روزهای بسیاری که با آنها بودم، حتی بصورت گذرا، به ندرت درباره دانشمندان و آثار ادبی صحبت کردیم. روح و روان عوض شده بود - خط مقدم نبرد جهت خود را تغییر داده بود. تمام اینها در نظر ما کهنه می نمود، زینتی بیهوده، و حرفه ای برای مردم بیکار و عقب مانده.

و بدینگونه، امشب، باد مجادله در اطراف ما وزیدن گرفته بود. جوانها رنگ پریده بودند، محتاطانه و قدرنمند سخن می گفتند. آن گونه که بایسته يك جوان است، صحبت می کردند - بی تأمل. آنان جدی و تسلیم ناپذیر بودند، بدون فریب های رنگارنگ ذهن. آنان ایمان داشتند.

ما - با هیجان، گویی اعتراف می کنیم - درباره وظیفه انسان معاصر و عهد و پیمان خویش سخن می گفتیم. در میان این همه حقایق گوناگون که سازمان یافته و متشکل شده اند، کدامین را باید برگزینیم و هر کدام از ما چگونه باید مبارزه کند؟

مدت زیادی نبود که این نشست عصرانه و دوستانه، به يك شورای دفاع بدل شده بود. گویی واقعاً در محاصره قرار داشتیم و گرد آمده بودیم تا خط مشی خود را تعیین کنیم.

به دو اردوی اصلی تقسیم شده بودیم.

برخی برای این عقیده تکیه می کردند که علل اقتصادی همیشه نخستین محرکهای تاریخ هستند. فقط این علل می تواند تکامل تدریجی حیات را سبب شود و اندیشه و عمل ما را راهنما باشد. محرکهای دیگر ثانوی و فرعی هستند.

دیگران مخالفت می کردند. يك نفر، در توضیح عقیده اش گفت: «من همیشه در اینکه آیا علل اقتصادی می تواند بیانگر هر چیزی باشد، شك کرده ام: فقط، اگر در تنگنا باشم، این حاکمیت جهانی اقتصاد را می پذیرم.»

اگر در تنگنا باشم. به عبارت دیگر، اگر مجبور باشم از حرف وارد عمل شوم. هر کس که با حرف و تئوری، تکامل تدریجی فعالیت انسان را بررسی کند، ممکن است گاهی اوقات خود را مجبور یابد که عامل معنوی را نیز به عنوان محور مهم تاریخ بپذیرد. هر کس، هر کس «تئوری» را کنار بگذارد و در «عمل» غوطه ور شود، مجبور است فقط عامل اقتصادی را بپذیرد تا تکیه گاهی استوار داشته باشد که بر آن گام بردارد و بسازد. وگرنه خویشتن را در ابهاماتی مرموز و خطرناک گم خواهد کرد.»

وقتی نوبت به من رسید تا عقیده ام را بیان کنم، باید اعتراف کنم

تا اندازه‌ای تحریک شده بودم. این يك میهمانی دوستانه بود؛ دوستانم مرا وداع می‌گفتند، اما لحظه‌ای که ما را دربر گرفته بود آنقدر بحرانی بود که جایی برای احساساتی بودن، باقی نمی‌ماند. و دوستانم عمیقاً به من می‌نگریستند، و منتظر بودند.

کوشیدم، با چند کلمه، عقیده‌ام را اظهار کنم:

«من يك وحدت وجودی* هستم. عمیقاً احساس می‌کنم که «ماده» و «روح» یکی هستند. در درونم تنها يك جوهره را احساس می‌کنم.

به هر حال، وقتی مجبورم خودم را بیان کنم همچنان که امشب، و این جوهره را در قالبی بریزم، ناچارم، طبیعتاً، خود را با کلمات بیان کنم، به عبارت دیگر، با منطق. در نتیجه، به پیروی از طبیعت منطق، مجبورم آنچه را که بالطبع تجزیه ناپذیر است، تجزیه کنم. و چون ادراکات انسانی محدودند و به دور از هر گونه بی‌نهایت، جنبه‌ها یا مبادی محتمل حقیقت را آنگونه که خواست شماست به دو دسته می‌توانم تقسیم کنم: آنچه را که «ماده» می‌نامیم و آنچه را که «روح» نام می‌گذاریم.

تنها يك مسئله است: «ماده» یا «روح» آنگونه که من می‌دانم، تنها قسمتی از جوهر اولیه را بیان می‌کند، زیرا هر يك از این کلمات، در طی استعمال فراوان، ظرفیتی معین و مخصوص پذیرفته است.

اینگونه است که، وقتی می‌خواهم آنچه را که در واقع یکی است

در قالب کلمات بریزم، به دو چیز تقسیمش می‌کنم، حتی عظیم‌ترین محرک‌های ناربخ را - فردی باشد یا گروهی: «گرسنگی» و «انگیزش»^۳. از کلمه «انگیزش» استفاده می‌کنم و نه از کلمه «روح» زیرا این لغت ظرفیتی انحصاری، غیرمادی و ایدئولوژیکی پذیرفته است که برای من غیر قابل درک است و نفرت انگیز. «روح»، «مادیتی» فراتر از آنچه که ماتریالیستها می‌پندارند در بردارد؛ درست همانگونه که «ماده» «معنویت» فراتر از آنچه که ایده‌آلیستها می‌پندارند، در خود نهفته است.

بنابراین می‌توانم عقیده‌ام را به‌طور کلی اینطور مطرح کنم: گرسنگی، علت اقتصادی، طبیعتاً اولین محرک است - اغلب، اینگونه است. اما در هنگامه‌های بحرانی (خشم، نفرت، عشق، غریزه تولید مثل و...) محرک اولیه، انگیزش است.

به هر حال، بر اساس آنچه که اخیراً گفتم، وقتی در اختلافاتمان دقیق‌تر می‌نگریم، می‌بینیم که اصلاً وجود ندارند. اینگونه سخن گفتیم، و صبح تقریباً فرا رسیده بود.

سینا

سینا، کوهی که نشان از گامهای خدا دارد، سالها در ذهن من چون قله‌ای دست نیافتنی جلوه می‌کرد. دریای سرخ، وادی موسی، بندرگاه کوچک «رائیتو»، کاروان طولانی شترها در بیابان، کوههای وحشی و مهیبی که یهودیان تیره بخت مدت چهل سال بر فراز آنها سرگردان بودند و سرانجام ساختمان صومعه که بر جای «بوتۀ مقدس»^۱ سر برافراشته‌است، همه و همه هدفی بودند که در طول سالها سرگردانی در شهرهای بزرگ، آرزوی رسیدن بدانها را داشتم.

«جلیله»^۲ بافریبندگی ساده‌اش، کوهستانهای هماهنگ و آرامش، دریای آبی و دریاچه افسونگر کوچکش، در پشت شانه‌های مسیح، همچون خود او، خنده زنان آرمیده است. چونان مادری که به کودک خویش ماند. جلیله تفسیری است برونی، واضح و ساده از متن «انجیل». اینجا خدا آرام، ملایم، بشاش، چون یک وجود انسانی خوب ظهور

می‌کند.

اما «تورات» بود که همواره مرا به جوشش و امی داشت و سخت با روحم می‌پیوست. آنگاه که من این صاعقه حساس و سراسر انتقام یک کتاب را - که هر گاه لمسش کنی همچون هنگامی که خدا خویش را بر فراز آن نمایاند، ملتهب می‌گردد - می‌خواندم، با اشتیاق بر آن می‌شدم که بروم و با چشمان خویش بینم و کوه‌های نفرت‌انگیزی را که زادگاه این کتاب‌اند، لمس کنم.

من هرگز گفتگوی کوتاه و تهور آمیزی را که یک بار در باغی با یک زن داشتم، فراموش نخواهم کرد.

گفتم: «من از شعر، هنر و کتاب‌ها متنفرم. تمام آنها در نظرم بی‌روح جلوه می‌کند. چرا که از کاغذ ساخته شده‌اند. و این درست به آن می‌ماند که تو گرسنه باشی و به جای دادن نان، غذا، و شراب، صورت اسامی خوراکی‌ها را به تو بدهند و تو هم شبیه یک بز آنها را بجوی.»

با حالتی عصبی سخن می‌گفتم. زنی که رو برویم ایستاده بود، شبیه یک روستایی روس بود. چهره‌ای رنگ پریده، گونه‌هایی پهن و گشاد داشت.

«اینگونه است که روح‌های خشک عصر ما، گرسنگی خویش را زایل می‌کنند... مثل بزها!»

زن خنده کنان پاسخ داد: «تو با خشم با من سخن می‌گویی و مع هذا باتو موافقم. تنها یک کتاب وجود دارد - تورات، زیرا از کاغذ ساخته نشده، چرا که از آن خون می‌چکد. بر گوشت و استخوان بنا

شده است. در نظر من انجیل چون نوش دارویی مخدر برای مردم ساده و مظلوم است. مسیح واقعاً مانند يك بره بود. بدون مقاومت، در حالی که از روی محبت ببع بع می کرد، بر چمنزاری سبز، در «عید پاک» ذبح شد. اما «یهوه^۲» خدای من است. سخت، چون بیگانه‌ای که از يك بیابان مهیب باتبری بر کمرش، خروج می کند. با همین تبر یهوه، قلب مرا می-شکافد و وارد می شود.»

سپس اندکی آرام تر چنین گفت:

«به خاطر داری که او چگونه با مردم سخن می گوید؟ دیده‌ای که چگونه انسانها و کوهها در کف دستهایش خرد می شوند؟ دیده‌ای که چگونه سلاطین پیش پایش می افتند؟ انسانها فریاد می کشند، می گریند، مقاومت می کنند، زیر صخره‌ها مخفی می شوند، زمین را سوراخ می-کنند و بدان پناه می برند تا شاید او را بازدارند. اما یهوه چنگال خویش را چون دشته‌ای در صلب آنان فرو می کند.»

در آن باغ مرطوب از گرمای آفتاب، زن رنگ پریده بدین گونه سخن گفت و از آن لحظه به بعد در من اشتیاقی شعله ور گشت که به این بیشه درندگان، آنجا که خدای تشنه خون زاده شد بروم و آنگونه وارد شوم که گویی قدم در کمینگاه شیری می گذارم.

و این بامداد که وادی موسی و کوههای راست قامت آن سوی تر را که از گرمای خورشید مه آلود بودند، مشاهده کردم، از ترس و شادی بر خود لرزیدم. من به بیشه شیر وارد می شدم.

«رئیتو» بندر زیبا و کوچک سینا است. چند خانه‌ای که دارد در

امتداد کناره ساحل پراکنده اند. وزورقهای قرمز، زرد و سیاه با آرامشی شیرین بردریای سبزرنگ روانند. کوهها غرق در درخششی آبی رنگند. دریا مثل هندوانه معطر است. همسفرم «کالمهوس»^{*} نقاش، خنده کنان به من رو کرد و گفت:

«ما اشتباه می کنیم. آیامی توانی ببینی؟ ما به يك جزیره یونانی آمده ایم. به «سیفنو» وارد شده ایم.»

اما آن سوتر می توانستی نخلههارا ببینی و دوشتر را که برگذرگاه ظاهر شدند. شترها لحظه ای سرهاشان را به سوی دریا برگرداندند، تکانی به خود دادند و با دو یا سه خرامش آهسته و بلند در میان خانهها ناپدید شدند.

ما راه می پیمودیم و همچنان که بر ماسه های نرم گام می نهادیم، قلب هامان در سینه به رقص می آمد. آیا همه این منظره زیبا و آرام می توانست نیرنگ ذهنهامان باشد؟ ماسه ها پر بود از صدفهای بزرگ، صدفهای مشهور دریای سرخ. خانهها از درختان فسیل شده دریا، اسفنج و مرجان آهکی، ستاره های دریایی و صدفهای عظیم الجثه ساخته شده بود. مردم باچشمان بادامی، پوست تیره، در «جلباب»های سپید و بلندشان، جلوه می کردند. دختر کمی بر نزه روی ریگهای ماسه ای سپید رنگ بازی می کرد و لباسی شفاف به رنگ گلهای کاغذی به تن داشت. آنجا، چندخانه اروپائی چوبی و باغهای قرینه زیبا وجود داشت و قوطی های خالی میوه در گوشه و کنار خیابانها ریخته شده بود. دو زن انگلیسی، زیر یک چتر آفتابی سبزرنگ مطالعه می کردند و سپیدی کشنده شان آدم را به نفس نفس می انداخت.

شن بود و شن و سرانجام مابسه «تحت الحماية سینا» رسیدیم. از اینجا شترهایی گرفتیم و به قصد کوه «گادترین» سوار شدیم. آنجا حیاط بزرگی وجود داشت که به وسیله حجره‌های راهبان، اتاقهای مخصوص مهمانان، دومدرسه یونانی برای پسرها و دخترها، انبارها، معصره، و آشپزخانه‌ها محصور شده بود و در وسط حیاط يك کلیسا. و برتر از همه اینها، بزرگترین منجزه بیابان بود: «آرکی ماندريت ثودوسیوس*». راهب بزرگ «متهو**»، مظهر قلب سراسر گرمی و محبت يك انسان.

به ندرت یونانیها بدین بیابان می‌آیند و آرکی ماندريت ثودوسیوس، مردی بلندقد، باعظمت و مظهر يك یونانی دو آتشه، از اهالی «سسمس***» آسیای صغیر، آنچنان به ما خوش آمدگفت که گویی می‌خواهد به خود یونان خوش آمدگوید. این خوش آمدگویی همراه باتمام مراسم باشکوه عبادی که ویژه کشیشان است و من آن‌همه دوست می‌داشتم انجام گرفت: يك قاشق مربای شیرین، آب خنک، قهوه، يك میز غذا خوری انباشته از خوراکی بایک رومیزی معطر و شادایی که چهره میزبانان را روشن می‌سازد.

از میان پنجره تلاقو «دریای سرخ» دیده می‌شد. در مقابل کوه‌های «تب» که در نور غرق شده بود، میان مه سیاهی می‌زد. من باراهب بزرگ، درباره «هفتاد درخت خرما» که به روایت کتب مقدس توسط عبرانی‌ها پس از عبور از دریای سرخ در این قریه پیدا شد، سخن می‌گفتم سپس در مورد «دوازده چاه آب» سؤال کردم. مثل این بود که پس

* Theodosios

** Mothiou

*** Tsesmes

از غیبتی طولانی، به وطنم باز گشتم و دارم دربارهٔ بستگانم پرسش می‌کنم. تمام این سئوالات - که «کتاب مقدس» در ذهنم برانگیخته بود به گونه‌ای زیبا با این بیابان وسیعی که ما را احاطه کرده بود و کوههای مقابل، آنجا که زاهدان بزرگ در ریاضت بسر می‌بردند، هماهنگی داشت. و وقتی دانستم که نخلستان هنوز پا برجاست و سرچشمه‌های آب هنوز جاری‌اند، شادمان شدم.

من اغلب مزهٔ اینگونه شادبهارا در زندگی‌ام چشیده‌ام: يك ليوان آب در پایان يك سفر، يك پناهگاه ساده، قلبی انسانی که در گوشه‌ای از جهان، ناشناخته و گرم و با نشاط می‌زید و انتظار دیدن بیگانه‌ای را می‌کشد و آنگاه که این بیگانه در انتهای راه ظاهر می‌شود، قلب با شادمانی می‌تپد. زیرا يك وجود انسانی یافته‌است و همانگونه که در «عشق» است، در همان نوازی نیز آن که می‌دهد، مطمئناً شادمان‌تر از آن است که می‌ستاند.

سه شتر بان «تیم»، «منصور»، «اوا» که مأمور بردن ما به قلهٔ سینا بودند، در جلایبای بلند پرنگشان سر رسیدند. آنها هر سه دستاری از موی شتر به سر داشتند و هر کدام يك شمشیر عربی دراز داشت که بوسیلهٔ تکه چرمی از شان‌اش آویزان می‌شد. عربهایی بودند بدوی،^۵ باریک اندام، با چشمانی گرد و عقابی. در حالی که با کف دستشان روی قلب، لبها و پیشانی خود را لمس می‌کردند، به ما سلام دادند. هر يك شترش را که با توده‌ای از غذا، يك خیمه، رختخوابهای صحرایی و پتوهایی برای مسافرت بارشده بود، هدایت می‌کرد. ما ناچار بودیم که سه شبانه‌روز در بیابان بسر ببریم. چند کلمه که برای اقامت سه روزهٔ ما نزد بدوی‌ها ضروری بود،

آموختیم: آتش، آب، نان، خدا و نمک.

شترها که سازو برگشان بانارنج و شرابه‌های خزمانند سیاه‌تزیین

شده بود، درحالی که با کینه می‌غریزند و چشمان زیبایشان از روی رنج و بدون مهربانی برق می‌زد، بر زمین زانو زدند.

راهب بزرگ فرمان داد: چند خرما به شترها بدهند تا دهانشان را شیرین کنند.

و «پلی کارپوس»^{*} خدمتکار مؤدب قبرسی خرماها را درون يك خورجین آورد و میان بدوی‌ها و شترها تقسیم کرد.

سوار شدیم و تقریباً بلافاصله در دشت بیکران غوطه‌ور گشتیم. درست يك قدم آن طرف‌تر از صومعه، ناگهان بیابان خاکستری، بیکران و لم‌بزرع آغاز می‌شود.

حرکت موزون، موج و صبورشترها بدن سوار را نیز به‌نوسان وامی‌دارد. خون حرکت خود را با این جنبش هماهنگ می‌سازد و همچنان که جاری می‌شود، روان آدمی نیز به‌سیلان درمی‌آید. زمان، خویش را از قالبهای تنگ ریاضی که بر اثر تفکر عاقلانه غریبها در آن زندانی شده‌است، رها می‌سازد. اینجا، با خرامش آرام «کشتی بیابان» زمان دوباره آهنگ اصلی خویش را باز می‌یابد. يك جوهره جاری و غیر قابل تفکیک می‌شود. يك دوران مرموز نوری می‌گردد که اندیشه را به تأمل و موسیقی بدل می‌سازد.

پس از ساعت‌ها تسلیم خویش بدین نوسان موزون، فهمیدم که چرا «آنا تولی»ها به هنگام تلاوت قرآن، خویشتن را آنچنان که گویی سوار بر شترند، به عقب و جلو حرکت می‌دهند. بدین گونه آنان بین این جنبش یکنواخت بی‌پایان و روان خویش ارتباط برقرار می‌کنند و این

• Polycarpus

عمل آنها را در يك خلسهٔ مرموز و بیابانی فرو می‌برد.

مدت پنج ساعت بر این شنزار نرم راه پیمودیم. اکنون خورشید غروب کرده بود و سرانجام ما به دامنهٔ کوه رسیدیم. راهنمای ما «تیما» دستور توقف داد و اشاره کرد که اردو می‌زنیم.

«کرر را کرر!» صدایی بود که از گلوی شتربانان خارج شد و شترهای خسته، به دشواری به سوی جلوزانو زدند و سپس همچون خانه‌ای که فرو می‌ریزد روی سریشان به عقب افتادند.

بارها را پائین آوردیم و خیمه‌مان را برپا کردیم. «اواه» رفت و قدری هیزم جمع کرد و درحالی که «منصور» از سبد حصیری، تابه، کره و برنج درمی‌آورد تا غذا بپزد، مانیز آتشی افروختیم.

سرما گزنده بود. گرد آتش جمع شدیم و «کالماهوس» کناری نشست و درحالی که تصویر جانوران متعدد را روی کاغذ رسم می‌کرد، از بدوی‌ها در مورد آنها سؤال می‌نمود:

Phi kaplan? (اینجا شیر وجود دارد؟)

و بدوی‌ها در حالی که باشادی و تحیر خیره شده بودند فریاد

زدند:

Phi! phi! —

Phi taampin? —

Phi! phi! —

در این ضمن «تیما» آرد ذرت را با آب مخلوط می‌کرد. با

انگشتان باریک و سیاهش آنرا داخل تابه می‌ریخت و به شکل نان فطیر

می‌بخت. به زودی بوی خوش «پیلاف»^۱ برخاست و گردهم نشستیم و غذا خوردیم، سپس جای دم کردیم، دود کشیدیم، سخن گفتیم و هنگامی که آتش فروکش کرد و دیگر نتوانستیم چیزی ببینیم، ساکت شدیم.

يك شادی پنهان جانم را فرا گرفته بود. کوشیدم تا تمام این رؤیاها بیابان، صحرای عربی، خیمه و بدوی‌ها - را از درون خود بردارم. با تمسخر بر قلب خویش که آن همه در درون سینه می‌تپید و بر پر می‌زد، خندیدم.

آنگاه که درخیمه دراز کشیدم و چشمانم را بستم، تمام زمزمه‌های مرموز و پیچیده صحرا در فراخنای ذهنم به جولان آمد. شترانی که در بیرون خیمه بودند نشخوار می‌کردند و من می‌توانستم صدای به هم ساییدن آرام و راحت فکهایشان را بشنوم. تمام بیابان مانند يك شتر نشخوار می‌کرد.

روز بعد هنگام سپیده دم سفر خویش را در میان کوهها آغاز کردیم کوههایی بی آب و علف، محزون و ناخوش آیند که آدمی را حقیر می‌شمردند و از خود می‌رانند. گهگاه کبکی وحشی و خاکستری رنگ در سینه غارهای کمر کوه بالهایش را با صدایی خشن به هم می‌زد. اینجا و آنجا کلاخی، دایره وار بر فراز سرمان پرواز می‌کرد. گویی مارا شکاری می‌پندارد و قبل از آن که تصمیم بگیرد کاری انجام دهد، می‌بوید مان.

سراسر روز صدای حرکت شتر و حدی خوانی^۲ آرام و یکنواخت «تیمما» به گوش می‌رسید. گرمای خورشید چون آتش بر ما فرو می‌بارید

و هوای سوزان بر فراز صخره‌ها و بالای سرمان جریان داشت. بر گذرگاه مهیبی گام می‌نهادیم که «عبرانیها» سه هزار سال پیش به هنگام گریز از مصر آن را پشت سر نهادند. این بیابان که اکنون آن را درمی‌نوردیدیم، چون کوره‌ای بود که در آن، قوم اسرائیل، گرسنگی کشیده بودند، رنج تشنگی را بر خویش هموار کرده و طعم سختی‌ها را چشیده بودند. بادیدگانی حریص و سیری‌ناپذیر، يك يك پر نگاهها را می‌نگریستم و هنگامی که از گذرگاههای پیچ‌پیچ، در قعر دره‌های تنگ عبور می‌کردم، تصویر این کوههای سوزان در نهانخانه ذهنم نقش می‌بست. به خاطر آوردم که زمانی در ساحلی یونانی ساعتها درون غاری پرسه زده بودم. غار پر بود از گافه‌شنگهای سخت و سنگین و ستونکهای سنگی و غول‌پیکر که چون گلگونه‌ای مشعشع در نور مشعل می‌درخشید. این غار پوشش رود بزرگی بود که اکنون دیگر خشک گشته بود زیرا که مسیر بستر رود طی گذشت قرن‌ها تغییر کرده بود.

ناگهان در ذهنم خطور کرد، دره‌ای که اینک می‌پیمودیم، در زیر نور خورشید مسانند مناظر داخل آن غار است. بیهوه، خدای بیرحم، این رشته کوهها را آفریده بود تا از میان آنها بگذرد. او قبل از اینکه از میان این بیابان بگذرد، هنوز به تمامی چهره خویش را ننموده بود، زیرا سیمای امتش هنوز کاملاً آشکار نشده بود.

«خدایان^۱» در هوا پراکنده بودند. آنها یکی نبودند، بل روح-های بیشمار، گمنام و نامعلوم بودند. خدایان روح زندگی را در جهان می‌دمیدند، تولید مثل می‌کردند، باز آنها می‌آمیختند، می‌کشتند و مانند

صاعقه بر زمین فرود می آمدند. آنها موطنی نداشتند و به هیچ سرزمین و قومی متعلق نبودند.

اما کم کم به جسم بدل گشتند. به جستجوی صخره های بلند در نواحی مرتفع بر آمدند. مردم این صخره ها را به روغن می آغشتند، بر آنها خون می ریختند و قربانیان خود را تقدیم می کردند. هر آنچه در نزد انسان عزیزتر بود باید به عنوان قربانی به پیشگاه خدا تقدیم می شد تا لطف او را برانگیزد. و بدین گونه آنان نوزادان پسر را، که بزرگترین سرمایه آدمی محسوب می شدند، تقدیم درگاه می نمودند.

آرام آرام پس از گذشت قرون متمادی، با آسان شدن زندگی، این قوم قدری از حالت بربریت بیرون آمد و متمدن شد و طبعاً خدایش نیز ملایمتر و متمدن گردید و این بار دیگر انسانها را، در آستان خدا ذبح نمی کردند که حیوانات را قربانی می نمودند. خدا دیگر وجودی غیر قابل دسترس و نادیدنی نبود، بل به صورت اشکال قابل قبولی در آمد که چشمان آدمی قدرت دیدن آنها را داشت: گوساله ای طلایی، ابو الهولی بالدار، مار، باز، و...

و این چنین بود که خدای ترسناک عبری ها رام شد و خویشان را در سرزمین آرام و غنی مصر، غوطه ور ساخت، اما ناگهان مزاحمان فرعون درنده خو آمدند و عبریان را از سرزمینهای پر بار ریشه کن کردند و آنان را بدین بیابان عربی مرگبار و لم یزرع راندند. اکنون گرسنگی و تشنگی، خشم و طغیان آغاز گشت. باید همین جا بوده باشد آنجا که آنان، به هنگام غروبی، گرسنه و تشنه ایستادند و فریاد بر آوردند:

«ای کاش ما در سرزمین مصر به دست خداوند مرده بودیم، آن هنگام که بر دیگهای گوشت می‌نشستیم و نان را سیر می‌خوردیم!» و موسی نومیدانه و خشماگین، دستانش را به سوی خدا بلند کرد و فریاد بر آورد: «چه کنم با این قوم ناسپاس؟ آنان آماده‌اند تا سنگها بردارند و مرا به هلاکت رسانند!»

و خدا بر فراز سرامتش خم شد و گوش فرا داد. زمانی بر آنان من‌وسلوی فرستاد و دیگر گاه شمشیری تا خردشان کند. باگذشت هر روز در این بیابان چهرهٔ خدا درنده‌تر می‌شد. و روز به روز با دقت بیشتری با امتش در گفتگو می‌شد. شبها به صورت آتشی در مقابل آنان ظاهر می‌گشت و روزها به شکل ستونی از دود خویش را می‌نمایاند. او بر «تابوت عهد» فرود می‌آمد و «لاویان» او را بر زمین‌رهای می‌کردند و هیچ ذی روحی جرأت نزدیک شدن بدو را نداشت.

چهره‌اش پیوسته باریک‌تر و خشن‌تر می‌شد و مصمم بود تا بنی‌اسرائیل را در عرصهٔ وجود آورد و هر لحظه بیشتر چهرهٔ خویش را می‌نمود. او دیگر مجموعه‌ای از روحهای گمنام، بی‌خانمان و پراکنده در هوا نبود. دیگر خدای سراسر زمین نبود. او «یهوه» شده بود. خدای کینه‌جو و تشنهٔ خون و ویژهٔ تنها يك قوم، قوم عبری. زیرا او بود که در مواقع دشواری به جنگ مصری‌ها، عمالیق^{۱۱}، مدیانه^{۱۲} و به جنگ بیابان می‌رفت. او مجبور بود از میان رنجه‌ها، توطئه‌ها و کشتارها بیرون آید و خویش را نجات دهد. این درهٔ بدون درخت و بی‌آب و علف و مهیب که من از آن عبور می‌کردم گذرگاه

ترسناك يهوه است. اینجا همان جایی است که او خروشان و غرش کنان از آن در گذشته است.

چگونه می‌توان حالت قوم عبری را بدون عبور کردن و زندگی در این بیابان و حشتناك احساس کرد. ما این بیابان را طی سه روز طولانی سوار بر شتر پشت سر نهادیم. گلو از شدت تشنگی می‌سوزد، چشمها سیاهی می‌رود، و همچنان که در درهٔ مار مانند و پیچاپیچ و تفتیده به پیش می‌روی، سر به دوار می‌افتد. قومی که چهل سال در این کوره آبدیده شد، چگونه می‌تواند از بین برود؟ من که این قوم سنگدل را دوست می‌دارم، از نگاه بر این صخره‌های ناهموار و وحشی، شاد می‌شوم. زیرا که فضایل یهود بر آنها نگاشته شده است: اراده، پشتکار سرسختی، تحمل و برتر از همه، يك خدا، گوشتهی از گوشتهشان، که بر سرش فریاد می‌زنند: «خورا کمان ده! دشمنانمان را نابود گردان! ما را به سرزمین موعود برسان!» او را به زور مجبور به اطاعت می‌کنند. یهودیانی که از میان فضایل و شرارتهایشان به زندگی ادامه می‌دهند و بر جهان حکمرانی می‌کنند، مرهون این بیابانند. امروز دريك دورهٔ زودگذر طغیان، کینه‌جویی و خشونت، یهودیان ناچارامت بر گزیدهٔ «خدای خروج از سرزمین دربند»^{۱۳} هستند.

آه، که چگونه این هوا را که حکایت از اصالت و قهرمانی دارد، تا فراخنای ششهای خود فرو می‌کشم. امروز چطور قادر خواهیم بود سیمای ترسناك خدای معاصرمان را استحکام بخشیم.

چگونه می‌توانیم کلمه‌ای بیابیم که تمام ابعاد خدا را، تناقض-

هایش، نفرت‌ها و عشق‌هایش، شادی و غمش، قدرت و الایش و ضعف علاج‌ناپذیرش را، دربرگیرد. خدای راستین از فراز تمام این فضایل انسانی که دختران ترس‌اند، با تکبر و بی‌اعتنا می‌گذرد. او خدای ویرانی و در عین حال آفرینش است. هم خدای مرگ است و هم زندگی. هر دو. او تولید مثل می‌کند، آمیزش می‌کند و می‌کشد و دوباره تولیدمثل می‌کند، در حالی که تا ابد در ورای مرزهای منطقی، فضیلت و امید، پایکوبی می‌نماید.

خدا، قدرتی سخت ناشناخته، محتمل و قابل انفجار است که حتی در کوچکترین ذره ماده نیز آشکار می‌شود.

من از میان ابن بیابان عربی که خالق خداست می‌گذرم و تمامی درد انسان معاصر بر دوشم سنگینی می‌کند. چگونه می‌توانیم با خلق يك «رهانده» جدید، گوشتی از گوشتمان، قهرمانی که ما را به ارض موعودی نازه دلالت کند، خویشتن را برهانیم؟

هر «رهانده‌ای» پیامش را بر اساس وضعیت جامعه‌اش و عصری که در آن زاده شده است و بر حسب خواست فردی خویش، مطرح می‌سازد. اما همه رهاندگان یکی هستند. در گفتار و رفتار آنان همیشه همان فریاد مادون انسانی، انسانی و ورای انسانی به گوش می‌رسد.

خدا، در وجود انسانها درد می‌کشد، می‌کوشد تا پیام خویش را بازگو کند و عقده‌های درونش را بیرون بیزد، ولی نمی‌تواند. او فقط می‌خروشد و ناله سر می‌دهد. اما ناگهان در وجودی برتر، از میان نمودهای گمنام خویش، قهرمانی را تکوین می‌بخشد. یعنی چه که

«قهرمانی را تکوین می‌بخشد»؟ یعنی او، خود به يك قهرمان بدل می‌گردد و به‌زودی آن فریاد نامرئی، واضح می‌شود و رؤیا به‌وقوع می‌انجامد و خدا شکل می‌گیرد و قرن‌ها بدون لغزش، راه‌خویش را بر روی زمین، ادامه می‌دهد.

قهرمان سخن می‌گوید و آفرینش شاد می‌شود زیرا که صدای خویش را می‌شناسد. او عمل می‌کند و سراسر جهان پیرامونش گرد می‌آید و از او پیروی می‌نماید زیرا احساس می‌کند این همان چیزی است که می‌خواست، در می‌یابد این همان کنشی است که از ابتدای هستی در پی آن بوده است.

آنگاه که قهرمان - این کاملترین تشریح خدا، در يك عصر و جامعه - به سخن می‌آید، جدایی‌ها و اختلافها را وحدت و جامعیت می‌بخشد و جهانی کامل به‌وجود می‌آورد که هدیه‌ء او به آدمیان عصر خویش است. در این هنگام است که ما با چشمان او می‌بینیم، تنها آنچه را می‌شنویم که نخست او می‌شنود و همانند سگها و گدایانی افلیج، ریزه خوار خوان رنگین او می‌شویم. نمی‌توانیم بر راهی قدم گذاریم که او نگشوده است و قادر نیستیم کلامی بر زبان آریم که آفریننده‌اش او نیست. صخره‌ها در مقابلمان خشک و سوزان باقی می‌مانند تا آن هنگام که او می‌آید و آنها را لمس می‌کند و آنگاه آب است که می‌جوشد و در ما جانی تازه می‌دمد. زندگی بدل به مردابی گندیده شده است که او، روح يك دگرگونی عظیم، از راه می‌رسد، آنها را تصفیه می‌کند و افلیجان را شفا می‌بخشد.

هسته‌های بیشمار در سایه نیست می‌نشینند و انتظار قهرمانی را می‌کشند تا بر آنان نامی نهد که بدان خوانده شوند، ز نسدگی کنند و دارای ارزش باشند. تمامی قلب‌ها، حتی بی‌ارج‌ترینشان، بی‌اختیار فریاد بر می‌کشند: «مرا لمس کن آنقدر که بسوزم و رهایی را باز یابم.» هیولای ازل شکل می‌گیرد. انسان خویش را فراموش می‌کند و باز در کمال جرأت جسم و روح خویش را می‌پرورد. توسعه می‌یابد و تا آنجا که می‌تواند، سرنوشت آدمی را می‌گسترده.

قهرمان، پدیده‌ای آسمانی و دست‌نیافتنی نیست. ریشه‌هایش در میان توده‌ها عمیق است. ساده‌ترین پدیده ناخواسته در تکوینش مؤثر است. هر حرکت جزئی و نادانسته از سوی توده‌ها، بدین پایان دور دست اشاره دارد: آفرینش قهرمان، مسیحی دیگر و سرانجام رهایی.

یهودیان ایمان دارند که اگر آنان خوب عمل کنند، ابن مسیح خواهد آمد و اگر در سراسیمه سستی و بی‌ایمانی قرار گیرند، او هرگز نخواهد آمد. نمی‌تواند بیاید حتی اگر خود خواستار آمدن باشد. هر رفتار خوب و فداکارانه او را مجبور می‌سازد که زودتر ظهور کند و هر عمل شریرانه توأم با جبن و ترس او را در فاصله دورتری نگه می‌دارد. این گونه است که ظهور مسیح به تمام اعمال انسانی بستگی دارد. او به دست انسان، آفریده می‌شود. به دست همه انسانها، کوچک و بزرگ و مهمتر از همه اینها اینکه: رستگاری از سوی مسیح نیست که از سوی اعمال فردی، جداگانه و مشترک قوم است.

اما به تدریج هر چه زمان می گذشت، یهودیان کمتر قادر بودند که این آموزش سخت را که چنین مسئولیتی برعهده آنان می نهاد، تحمل کنند. این بود که خواستند آمدن مسیح را در طول زندگی کوتاه خویش ببینند و پاداششان را در همین جهان دریافت دارند، بنابراین آنان مسیح های کوچکتری از نزد خود اختراع کردند: روز «سبت»^۴ و روز بزرگ «کفاره»^۵. در طول هفته آنان مرتکب بی عدالتی می شوند بی ایمان و طمع کار می گردند و تمام اینها فراموش می شود زیرا، سبت، این مسیح هفتگی، خواهد آمد و اگر در این روز آنان خویش را خالص گردانند و مستغرق دعا شوند، تمام خطاهایی که در طول هفته مرتکب شده اند، فراموش می شود و بدین طریق آنان در انتظار مسیح سالانه نیز می نشینند: روز «کفاره» مخصوص تهذیب آنان از گناهانی است که در طول سال انجام داده اند!

قهرمان هر قومی همیشه غیرممکن را هدف قرار می دهد. حال آنکه توده ها به سرعت مصالح کوچکی را مطرح می کنند، هدفهای مناسبی را برمیگزینند که دستیابی بر آنها ساده و بی دردسر است و به آسانی کسب می شود.

اما ما باید همواره غیرممکن را هدف خویش قرار دهیم. توده ها همیشه راه خود را خواهند یافت. راه آنان در نتیجه تطبیق نیاز و نیرویشان با این آرمان غیرقابل دسترس، مشخص می شود. هر قدر آرمان ما بدرخشد، توده ها نیز فراتر می روند و همان خدایان کوچک و فرو دست، هر چه بیشتر بدان سیمای مهیب و «نامرئی» نزدیک می شوند.

قرار بود حوالی ظهر امروز به دیرسینا برسیم. پس از گذران شب در گورستان مسلمین، با برپا کردن خیمه‌ها مان کنار گور يك شیخ عرب، سرانجام بر فلات «مدیان» که هزاروپانصد متر از سطح دریا ارتفاع داشت صعود کرده بودیم.

در میان سرمای گزنده از خواب بیدار شدیم. برف خیمه ما را پوشانده بود و روبروی ما تمام فلات وسیع زیر پوشش سپیدی قرار داشت. با پاره چوبهای سقف يك کلبه در گورستان که فرو ریخته بود آتشی روشن کردیم. شعله‌ها شادمانه هوا را می‌لیسیدند و ما برگرد آن حلقه زده بودیم تا گرم شویم. شترها نیز آمدند و گردن‌هاشان را برفراز سرمان دراز کردند. شرابی را که از خرما گرفته می‌شود، نوشیدیم و چای دم کردیم. آنگاه بدوی‌ها بوریایی روی برف پهن کردند، بر آن زانو زدند، پس رو به مکه به نماز ایستادند. همچنان که در نشئه‌ای پر شور، محو خدای ساده خویش شده بودند، چهره‌های آفتاب سوخته و بی‌گناهشان می‌درخشید. با احترامی عمیق این سه وجودگرمه ورنج کشیده را که در آن لحظه خوشحال و راضی بودند می‌نگریستم. منصور، تیما و اوایه بی‌گمان در بهشت سیر می‌کردند. می‌توانستم احساس کنم که دروازه‌های بهشت لحظه‌ای چند گشوده گشت و آنان را به درون خواند. بهشت خودشان، بهشت بدوی‌های مسلمان: آفتاب، شتران جوان و میشهایی که میان چراگاهی سبز در حال چریدنند، خیمه‌هایی رنگارنگ که از موی شتر ساخته شده است، زنانی که خویش را با حنا و سرمه آراسته‌اند و النگوها و خلخالهایی بر دست و پا دارند و

همچنان که گونه‌هایشان از شرم سرخ شده‌است، بیرون از خیمه‌ها در نجوایند. غذا فراهم است: برنج، شیر، نان سپید، مستی خرمای و سبوی از آب خنک و در این میان، سه‌خیمه از دیگر خیمه‌ها بزرگتر و سه شتر از دیگر شترها تندروتر و سه زن از زنان دیگر زیباتراند. اینان خیمه‌ها، شتران و زنان منصور، تیما، و اواه هستند.

سرانجام در پایان نماز آنگاه که دروازه‌های بهشت بسته شد، بدویها دیگر بار بر فلات‌مدیان‌فرود آمدند و چون دیدند که ما نزدیک آتش منتظر نشسته‌ایم، آمدند و بدون اینکه سخنی بگویند کنارمان نشستند و صبورانه وظایف زمینی خویش را از سر گرفتند. همسفرم «کالمهوس»، برخاسته بود و با بر فها بازی می‌کرد. من آهسته دستم را به سوی «تیمما» دراز کردم و مجرمانه با او چنین گفتم:

«لااله الاالله، محمداً رسول الله!»

تیمما حیران بود. آنچنان که گویی راز بزرگش را فاش ساخته‌ام.

شادمان و بشاش مرا نگر بست و دستم را فشرد.

حرکت کردیم. کالمهوس و من پیاده می‌رفتیم. زیرا هوا سرد

بود و می‌خواستیم هر چه زودتر به مقصد برسیم. نمی‌توانستیم بیش از

آن حرکت سست و صبورانه شترها را تحمل کنیم.

کوههای خشن و متشکل از سنگ خارای سبز و قرمز، در چپ

و راست ما خودنمایی می‌کردند. گه گاه پرنده‌ای کوچک و زیبا با

برهای سیاه و سری کاملاً سپید به این سو و آن سو می‌پرید کالمهوس

آن را «ناقلا» می‌نامید.

کاروانی از شتران در انتهای راه نمایان شد و برای لجزه‌ای چنین نمود که همچون پیکره‌ای برجسته بر آغوش سرخ کوهستان حک شده است. قدری توقف کردیم تا کاروانی که از روبرو می‌آمد به ما رسید. بدوی‌هایی که آن را هدایت می‌نمودند، صمیمانه بر ما سلام کردند:

— سلام علیکم!

و آنگاه چون به‌سراهنمای ما رسیدند، با آنان مصافحه کردند. شانه بر شانه و گونه بر گونه یکدیگر نهادند و درحین یک احوالپرسی طولانی، آرام با هم سخن گفتند.

در طول سفر سه روزه‌مان شاهد این ملاقاتهای گرم و صمیمانه بودیم. وقتی بدویها در بیابان یکدیگر را می‌بینند، شانه بر شانه هم می‌نهند، مصافحه می‌کنند و سپس همان احوالپرسی‌های ساده و قدیمی آغاز می‌شود: «حالت چطور است؟ همسرت چطور است؟ شترت در چه حال است؟ از کجا می‌آیی؟ به کجا می‌روی؟» شخصی که از او سؤال شده، جواب می‌گوید و سپس او نیز همان سؤالات را می‌پرسد و دیگری جوابش می‌گوید. کلمات «سلام» و «الله» کراراً شنیده می‌شود و اینگونه برخورد معنایی محترم‌مقدس به خود می‌گیرد که در ملاقات انسان با انسان باید رعایت شود.

من با احساسی هیجان‌آمیز این فرزندان صحرا را، همراه آداب و رسوم همیشگی‌شان، سادگی‌شان و روحهای منحدشان می‌نگریستم. آنان با چند خرما، مثنی ذرت و پیاله‌ای چای زندگی می‌کنند. بدن‌ها-

شان فرسوده ولاغر است. پاهایشان مثل بزها پر عضله و باریک و چشمها و گوش‌هایشان چون جانوران تیز و حساس است.

زندگی‌شان در طول هزاران سال تغییری نکرده است. رهبر قبیله‌شان، شیخ آنان، در برنس^{۱۶} قرمز رنگش طبق قانون نانوشته بدوی بین آنها قضاوت می‌کند. احترامشان برای حق مالکیت به قدری مذهبی است که می‌توانی هر چیزی را در بیابان بگذاری و فقط دایره‌ای دور آن رسم کنی تا آن ناحیه کاملاً مصون بماند.

چادرها محل سکونت دائمی آنان است و کلبه‌هایی که موقتی و باعجله ساخته می‌شوند محل زندگی نیستند اما برای نگهداری ثروت ناچیزشان استفاده می‌شوند: آرد، برنج، قهوه، شکر و توتون. آنها می‌توانند به جای دیگری حرکت کنند. چندین ماه خانه‌های خود را درگشوده ترک می‌کنند و حریم این خانه‌ها همیشه مصون باقی می‌ماند. اگر گذارت بر نخلستان بیگانه‌ای افتد و از خرمایش بخوری و هسته‌ها را اطراف درخت برهم انباشته‌سازی، مالک نخلستان از اینکه توانسته به رهگذاری گرسنه کمک خیر کند، خوشحال خواهد شد. اما اگر هسته‌ها را دور از درخت و پراکنده بیابند، خشمگین می‌شود و دزد را تعقیب می‌کند و بیرحمانه انتقام خویش را متوجه شتران و گله او می‌سازد.

آنان فقیرترین و مهمان‌نوازترین مردمان در جهان‌اند. گرسنه می‌شوند اما نمی‌خورند تا همیشه چیزی در خیمه‌شان داشته باشند که تقدیم غریبه‌ها کنند. هرگز گدایی نمی‌کنند حتی اگر گرسنه باشند. در

«رائیتو» شنیدم که يك دختر جوان بدوی غذا خوردن تعدادی از توریستها را تماشا می کرد و هنگامی که آنها او را دیدند، به او چیزی تعارف کردند، از روی غرور امتناع کرد و لحظه ای بعد از شدت گرسنگی بیهوش شد و روی زمین افتاد.

عشق بزرگك بدوی شترش است. هر گاه جزئی ترین صدای نفس نفس زدن از یکی از شترها شنیده می شد، می دیدم که چگونه لاله نازك گوشه های «تیم»، «اواه» و «منصور» منقبض می گشت. آنها توقف می کردند، زین را میزان می نمودند، شکم شتر را پر می کردند هر قدر علف خشك که می توانستند بیابند جمع می کردند و شتر را خوراك می دادند. و در شب، زین را از آن برمی داشتند، با پارچه ای پشمی شتر را می پوشانند، تکه پارچه ای بر روی زمین پهن می کردند، بر آن قوز می کردند و با دقت و ذره ذره خاک را از روی علف شتر پاک می کردند.

يك آواز قدیمی عربی، تشبیهاتی خشن برای ستایش این مصاحب محبوب بدویان، به کار می برد:

«شتر بر ماسه ها گام می نهد و پیش می رود. بدنش به سختی چوبهای تابوت است. رانهایش استوارند و به دروازه قلعه ای بلند می مانند. جای ریسمان بردنده هایش چون دریاچه ای خشك و انباشته از ریگ است. جمجمه اش به سختی يك سندان است. لمسش می کنی و می پنداری که ستونی را دست می کشی. به راستی شتر مانند نهی است که صنعتگر یونانی می سازد و فrazش را با سفال پر می پوشاند.»

درحالی که می لرزیدیم و انتظار دیدن منظرهٔ دیر را می کشیدیم، شترها را رها کرده بودیم و به سوی کوهستان می شتافتیم. از يك آبگیر كوچك، چند درخت خرما و يك كلبهٔ سنگی گذشتیم. قدری دورتر يك صلیب آهنی بر روی پرتگاهی نصب شده بود. سرانجام نزدیک می شدیم.

و ناگهان از فراز يك پرتگاه کالماهوس، شادمان فریاد زد:

— Dérr! (صومعه)

زیر پای ما، در يك ناحیهٔ باز، میان دو کوه سر به فلک کشیده، دیر مشهور سینا، این مقصود سفر ما، شبیه دژی که با بوته‌های نسوت محصور شده باشد، ظاهر شد. و من که آن همه در تمام زندگی‌ام، آرزوی چنین لحظه‌ای را کشیده بودم، اکنون که ثمرهٔ زحمات بزرگم را در دست داشتیم، به آرامی بدون اینکه سخنی بگویم و عجله‌ای داشته باشم، شادی کردم.

برای لحظه‌ای نوعی تمایل به برگشت را در خود احساس کردم. شادی پر هیجان در من جرقه‌ای ایجاد کرد که این حاصل اشتیاقم را درو نکنم و از آن بهره نگیرم. اما، افسوس، نسیمی آرام به همراه رایحهٔ درختانی پر شکوفه، چون درختان بادام، بر من وزیدن گرفت. قلّهٔ روحم فتح شد، انسان درونی که شادی و شیرینی را می پذیرد، پیروز شد و من به پیش رهسپار شدم. کالماهوس حالا آوازخوانان به جلو می‌دوید.

اکنون می‌توانستیم به آسانی صومعه را ببینیم: درختان نوت،

برجها، کلیسا و درختان سرو. در مدت کمی به باغها رسیدیم. قلبم از حیرت و شادی می‌جهید. خود را از پسرچین بالا کشیدم و درختان زیتون، پرتقال، گردو، انجیر و درختان بادام پرشکوفه و عظیم‌الجثه را دیدم که در نور خورشید می‌درخشیدند. حرارت شیرین و معطر و وز وز حشرات ریز که در جنب و جوش بودند، فضا را انباشته بود.

مدتی طولانی این چهره خندان خدا را، که انسانها را دوست می‌دارد و از خاک، آب و عرق آدمی ساخته شده است، چشیدم.

در طول سه روز با چهره دیگری که خوفناک، بی‌شکوفه، و سراسر سنگ‌خارا بود، مواجه شده بودم. با خود فکر کرده بودم: این است خدای راستین، آتشی که می‌سوزاند، سنگی خارا که به میل آدمی تراشیده نشده است، و اکنون درحالی که بر روی پرچین باغ میوه پر گل خم شده بودم، کلمات آن مرتاض در خاطر من زنده شد: «خدا يك لرزش و يك اشك آرام است.»

بودا می‌گوید: «دو نوع معجزه وجود دارد. یکی برای جسم و یکی برای روح، به اولی ایمان ندارم اما دومی را باور دارم.» دیر سینه معجزه روح است. مدت چهارده قرن این صومعه که اطراف يك چاه آب در مهیترین بیابان ساخته شده بود، میان قبایل غارتگر و دارای زبان و مذاهبی بیگانه چون دژی برپا می‌ماند و در مقابل نیروهای انسانی و طبیعی که آن را احاطه می‌کنند، مقاومت می‌کند.

پس از سه روز سفر در بیابان خشن، لحظه‌ای که درختان بادام پرشکوفه و رهبانی را مشاهده کردم، قلبم شروع به جستن کرد. احساس

کردم که اینجا يك وجود انسانی برتر می‌زید، که اینجا فضیلت انسانی بیابان را شکست می‌دهد...

در میان باغستانهای خرمای صومعه همانگونه که گردش می‌کنم، به جهت یابی می‌پردازم، اینجا در وسط کوهستانهای انجیلی، من بر فراز دورنمای مغرورانه عهد عتیق هستم. مقابل من در سمت شرق «کوه دانش» سر بر افراشته است. آنجا که موسی «مار برنجین» را در بند کرد. سرزمین «عمالیق» و کوههای «آموریت»، درست آنسو تراند. بیابان «کدار»، کوههای «تاهی من» و «ادومیه»^{۱۷} در سمت شمال، در سراسر راهی که به طرف بیابان «موآب»^{۱۸} است، امتداد می‌یابند. «کپ‌فاران» و دریای سرخ به سوی جنوب امتداد دارند. و بالاخره در سمت شرق، رشته کوه سینا و «قله مقدس» آنجا که خدا با موسی سخن گفت و قدری دورتر از آن «قدیس‌کاترین»^{۱۹} قرار دارد.

در ارتفاع هزاروپانصد متری، میان کوهها، دیر سینا چون قلعه ای چهارگوش با برجها و مزغلهها^{۲۰} بیش سر بر افراشته است. من بر حیاط باشکوه آن می‌نگرم. در وسط، کلیسا با يك مسجد سپید رنگ کوچک در کنارش خودنمایی می‌کند. اینجا، هلال برادرانه با صلیب می‌پیوندد. دور تا دور حجره‌های راهبان، اتاقهای مهمانان و انبارهایی که سقفشان پوشیده از برف است، سپیدی می‌زنند.

سه راهب، همچنان که کلماتشان در سکوت عمیق صبحگاهی طنین می‌افکنند، زیر نور آفتاب نشسته‌اند و خویش را گرم می‌کنند. یکی از راهبان از عجایبی که در آمریکا دیده است - کشتی‌ها، پل‌ها،

شهرها و کارخانه‌ها سخن می‌گویند. دیگری شرح می‌دهد که چگونه در وطنش «لیدوریکسی*» بسره‌ای را روی يك سیخ سرخ می‌کنند. و سومی معجزات قدیس کاترین را نقل می‌کرد، که چگونه ملایک جسد او را از «اسکندریه» بر فراز «قدیس کاترین» بردند و اینکه چگونه محل جسدش بر بالای پرتگاه، آنجا که فرشتگان او را جای دادند، هنوز محافظت می‌شود.

باغ صومعه در بسرف و نور آفتاب می‌درخشد. درختان زیتون به آرامی خش خش می‌کنند. پرتقالها در شاخ و برگهای تیره‌شان برق می‌زنند. درختان سرو در پوششی سیاه و کهربایی، زاهدانه قد برافراشته‌اند. و نتیجهٔ نفوذ مجموع اینها احساسی وهم آور است: عطر درختان پر شکوفهٔ بادام، آرام و موزون، چون کسی که نفس می‌کشد می‌آید و منخرین تو را، منخرین و عقل تو را، به جنبش وامی‌دارد.

در شگفت بودم که چگونه این ارک رهبانی قادر بوده است، در طول این قرن‌ها، مقابل این بادهای آرام بهاری مقاومت کند و در يك بهار فرو نریزد. حالتی که بوسیلهٔ زاهد مقاوم «قدیس آنتونی» بیان شده سالها قلب مسرا با درد انسانی عمیقش آشفته می‌کرد: «اگر در بیابانی مانده باشی و دلت آرام باشد و ناگهان صدای گنجشکی رابشنوی قلبت دیگر نمی‌تواند آرامش پیشین را داشته باشد.»

يك راهب رنگ‌پریده و تازه کار بر فراز برجی که من ایستاده بودم آمد. او يك کسرتی هیجده ساله بود. با هم سخن گفتیم. دو سایه

نبلی چشمانش را احاطه کرده بود. وقتی نور آفتاب به چهره‌اش می‌خورد، موهای ضخیم و تازه رسته صورتش برق می‌زد، به زودی پیرمردی آرام و خوش سیما، تقریباً هشتاد ساله که به سختی نفس نفس می‌زد از دهلیز وارد شد. فرسوده گشته بود و دیگر قدرت آن نداشت که خیر یا شر را آرزو کند. روده‌هایش آنگونه بود که بودا خواسته بود: تهی.

هر سه ما در نور آفتاب، روی نیمکتی نشستیم و مرد جوان از پیراهنش مشتی خرما بیرون آورد و به ما تعارف کرد. پیرمرد در حالی که کف دستش را روی زانویش می‌مالید، برایم گفت که چگونه این صومعه ساخته شد و چگونه در طول قرنهای زیاد برپا ماند. هنگامی که اینگونه در گرمای آفتاب نشسته بودم و به وسیله این کوههای باور نکردنی احاطه شده بودم، داستان صومعه برایم چون افسانه‌ای واقعی و ساده می‌نمود:

«اطراف چاهی که دختران «یترون» برای آب‌دادن به گوسفندان شان آمدند و بر نقطه‌ای که «بوته مقدس» روید، «ژوستین» صومعه را بنا کرد. در همان زمان امپراطور دویست خانواده را از «پانتوس»^{*} و مصر فرستاد تا اطراف صومعه را آباد کنند و محافظ و خدمتگزار آن باشند.

يك قرن بعد «محمد» پا به عرصه جهان نهاد و از کوه سینا عبور کرد. رد پای شترش بر سنگ خارای قرمز رنگی هنوز باقی است. او

وارد صومعه شد و راهبان با احترام بسیار به او خوش آمد گفتند و محمد خشنود شد و آن پیمان مشهور - «آشتی نامه» - را به آنان داد. این پیمان که به خط کوفی روی چرم گوزن نوشته شده و به دست «پيامبر» مهر گشته است، هنوز باقی است.

در این پیمان محمد امتیازاتی سخاوتمندانه به راهبان سینا اعطا کرد: هر گاه راهبی از سینا به کوهستانی یا دشتی یا غاری یا دره‌ای یا بیابانی و یا عبادتگاهی پناه برد، آنجا من با او خواهم بود و او را از هر آسیبی حفظ فراهم کرد. هر کجا که باشند، بر خشکی یا بر دریا، شرق یا غرب، شمال یا جنوب، از آنان دفاع خواهم نمود. همه آنان که در کوهستانها و مکانهای مبارک خویشان را وقف پرستش خداوند کرده‌اند مجبور نخواهند بود مالیات یا عشریه بپردازند یا در نیروهای لشگری خدمت کنند یا توانی پرداخت نمایند آنان در آرامش رها خواهند شد زیرا بالهای رحمت بر فراز سرشان می‌گسترند.

صومعه قرنهای مشقات را تحمل کرد. بردگانی که ژوستین فرستاده بود مسلمان شدند و آنان به منظور به چنگ آوردن غذا و پول راهبان را شکنجه می‌کردند. دروازه بزرگ از ترس همیشه بسته نگهداشته می‌شد و پدران روحانی از طریق يك گذرگاه زیرزمینی که به باغ راه داشت، با بیرون ارتباط برقرار می‌کردند. درهای آهنین کوتاه و راه - روهای زیرزمینی تاریک هنوز پا برجای‌اند و در اینجا شکافی بزرگ به عمق بیست متر به نام «تواره»^{۲۲} وجود دارد که انسانها و کالاهای به وسیله قرقره از میان آن بیرون کشیده می‌شدند.

اکنون سالهای قهرمانی سپری شده‌اند، بردگان تا حدی آرامتر گشته‌اند، بدوی‌ها دست از ناخت و تازشان کشیده‌اند و دروازهٔ بزرگ بدون ترس باز می‌ماند.»

وقتی به صدای ضعیف این پیر مرد - صدایی که مربوط به این جهان نبود و دیوارهای بیزانسی را می‌آورد تا آنچه را که اطراف من است زنده سازد و فضا را از قدیمان و شهدا می‌انباشت - گوش می‌کردم، بر خود می‌لرزیدم.

جوان کرتی مشعوف، در کنار من، با دهانی باز این افسانهٔ شگفت را گوش می‌کرد. در قسمت پایین راهبان هنوز گفتگوی عادی خود را دنبال می‌کردند. دیگران در زیر زمین، ذرتی را که عربها آورده بودند، بازرسی و توزین می‌کردند. لحظه‌ای کوتاه در آشپزخانه باز شد و من نگاهی گذرا به میزی انداختم که در زیر بار خـرجـنگهای دریایی بزرگ که شب پیش از دریای «عقبه» صید شده بودند، گم گشته بود. «پدر پاهمیوس*» هنرمند درحالی که خود را در پتویی پیچانده بود، روی آستانهٔ حجره‌اش نشسته بود و يك صدف دریایی بزرگ را نقاشی می‌کرد.

برخاستم و به ایوان بزرگ در قسمت پایین رفتم. پدران روحانی برف‌بازی می‌کردند. گلوله‌های برفی می‌ساختند و مثل بچه‌ها جست و خیز می‌کردند. آنها شاد بودند که برف باریده بود و بیابان علف می‌رویاند و بزه‌ها و گوسفندان می‌خوردند و انسانها به زندگی ادامه می‌-

دادند.

زنان و مردان، نسلهای بردگان قدیم، رسیده بودند و در کنار صومعه ازدحام کرده بودند. مردان دود می‌کردند و با صدای بلند و ژستهای فاخرانه سخن می‌گفتند. زنان، با برهنه و کثیف بودند و «ملایه» به تن داشتند و موهایشان را درون «عصابه^{۲۲}» روی سر جمع کرده بودند. وقتی می‌رسیدند هر يك از آنها ملایه‌اش را باز می‌کرد و کودکی از آن بیرون می‌آورد و روی صخره‌ها جای می‌داد. گروه - کودکان جمع می‌شدند و دستهایشان را دراز می‌کردند و منتظر می‌ماندند تا تواره گشوده گردد و جیره روزانه برایشان انداخته شود. سه قرص کوچک نان برای هر مرد و دو تا برای يك زن یا بچه. آنان مجبور بودند برای دریافت این جیره شخصاً بیایند و هر روز ساعتها زودتر از کلبه‌هایشان خارج شوند و در گرمای سوزان یا برف به این محل بیایند. این گونه زندگی می‌کردند. آنان اغلب ملخ‌ها را جمع و خشک و سپس آسیاب می‌کنند تا نان درست کنند.

سراسقف، راهب بزرگ صومعه و «رئیس مذهبی بیابان» از فراز دیوار خم شده بود و کلاههای مخصوصی را که برای هدیه نگه داشته بود، با خنده به سوی بچه‌ها پرتاب می‌کرد. و پسر بچه‌های عرب هنگامی که این هدیه غیر منتظره را که از بالای آنان می‌افتاد، چنگ می‌زدند، با شادی جیغ می‌کشیدند و به زودی سرهای برنزه رنگشان، به رنگهای زرد، قرمز یا سبز که منگوله‌ای بر نوک آن آویزان بود، درآمد.

من این برادران متفاوت را با احساسی هیجان‌انگیز و عمیق می‌نگریستم. اکنون قرنهاست که آنان در حدود این فضای بیزانسی پرسیه می‌زنند و کشی‌ها گرده‌های پر سبوس نان را، چون سنگها به سوی آنان می‌اندازند. آنها می‌زیند و می‌میرند، در حالی که خدمتگزار و تهدیدگر صومعه هستند.

کشی‌شان آداب و رسوم بدوی آنان را برایم شرح می‌دهند. طی هزاران سال هیچ چیز تغییر نکرده است. آنان همانگونه که در عصر «یترون» پدر زن موسی، گذران می‌کردند، می‌زیند. ازدواج می‌کنند و می‌میرند و آنگاه درست مانند آن زمان، تنها دختران از گله نگهداری می‌کنند و کسی مزاحمشان نمی‌شود. وقتی دو جوان گرفتار عشق می‌شوند، در شب مخفیانه می‌گریزند و بر فراز کوهستان می‌روند. مرد جوان نمی‌نوازد و زن جوان می‌سراید و هرگز یکدیگر را لمس نمی‌کنند. آنگاه که مرد جوان می‌خواهد از دختر خواستگاری کند، به‌خیمه پدر زنش می‌رود، خارج از آن می‌نشیند و منتظر می‌ماند تا دختر از چراندن گله باز گردد. همین که دختر ظاهر می‌شود، مرد جوان خیز بر می‌دارد و جامه‌اش را بر روی او می‌اندازد و او را می‌پوشاند.

وقتی زمان آن فرا می‌رسد که پیمان ازدواج بسته شود و داماد عروس را به نکاح خویش درآورد، پدر عروس و داماد بر گگ‌خرمایی در دست می‌گیرند و آن را می‌کشند تا پاره شود. سپس آن را بین عروس و داماد تقسیم می‌کنند، بعد پدر عروس می‌گوید:

«من برای دخترم يك هزار لیره می خواهم.»
 معمولاً داماد حتی يك لیره هم ندارد، اما بدوی‌ها مغرورند و همیشه این تشریفات دوستانه را در مراسم ازدواج دنبال می‌کنند. همین‌که پدر عروس هزار لیره را ذکر می‌کند، شیخ قبیله برپا می‌خیزد و می‌گوید:

«دختر تو دو هزار لیره می‌ارزد و داماد می‌خواهد این مبلغ را بپردازد، اما محض خاطر من از پانصد لیره آن درگذر.»
 و پدر عروس می‌گوید: «به خاطر شهبخمان از پانصد لیره در - گذشتم.»

سپس سایر بستگان بر می‌خیزند:

«از یکصد لیره دیگر به خاطر من درگذر!» و یکصد لیره دیگر! و پنجاه لیره دیگر! و بیست لیره دیگر!... تا اینکه مبلغ به يك لیره کاهش می‌یابد. در آن لحظه زنانی که داخل خیمه ذرت آسیاب می‌کنند فریاد می‌کشند:

«لی، لی، لی، لی!»

سپس پدر عروس بر می‌خیزد و می‌گوید:

«اوه، خوب، به خاطر زنانی که ذرت آرد می‌کنند، من دخترم را به نیم لیره می‌دهم!»

توافق حاصل می‌شود. آنها می‌خورند، می‌نوشند، آن شب هر چه دارند بر باد می‌دهند، و سپس زندگی‌کشنده بیابانی را آغاز می‌کنند.

اکنون ظهر بود و ما به سالن نهارخوری، در قسمت پایین رفتیم. سالن يك اتاق سرپوشیده قرون وسطایی بود. حروف «گوتیک» بر دیوارهای سنگی آن حجاری شده بود. باید لاتی‌های آن که سالهای بسیار همراه مردم ما در سینا زیستند، آن را ساخته باشند. پدر پاهمبوس با سادگی بچگانه و حرارت فراوان دیوارها را نقاشی کرده بود. يك نقاشی قدیمی و شگفت‌انگیز که بر روی یکی از دیوارهای اتاق باقی مانده بود صحنه «بازگشت» را شرح می‌داد. پایین آن سه فرشته بودند که تلیت مقدس را نشان می‌دادند و میان بالهای سه فرشته، مرد وزن - زوج ملکوتی که از سوی خداوند هبوط کردند - ایستاده بودند.

ما سر میزى طويل نشستیم و غذا آورده شد: خرچنگهای دریایی، سبزی‌ها، نان و کمی شراب. پدر آن که حدود بیست تن بودند شروع به خوردن کردند. هیچ کس سخن نمی‌گفت. قاری قدم بر سکوی وعظ نهاد و شروع به خواندن تفسیر روزانه انجیل کرد: «بازگشت پسر عیاش»^۴ طی ماهها، پی در پی، این رسم را در خیل صومعه‌های مورد بازدید خود تجربه کرده بودم. در صومعه غذا ارزشی زاهدانه و بزرگ می‌پذیرد که بدان تعلق دارد. يك بار ناخامی چنین گفت: «وقتی مردی پرهیزگار غذا می‌خورد، خدایی را که در آن است آزاد می‌سازد.» قاری، با آهنگی تو دماغی درباره رنجهای پسر عیاش می‌سرود. این که چگونه او مجبور بود پوست میوه‌ها را بخورد و محزون باشد و چطور يك روز دیگر نتوانست آن وضع را تحمل کند و به سوی پدرش برگشت و از آن روز به بعد هرگز از خانه باشکوه و پر ثروت پدری -

اش تکان نخورد.

ومن در میان این فضای مسیحایی و آکنده از پشیمانی پارسایانه فکر می کردم:

اگر تنها يك صومعه دیگر آنچنان که من می خواستم ، وجود داشت، در جهت توافق کامل با تعالی معنوی جدید روحمان، از آنان تقاضا می کردم تا ضمیمه برتری که یکی از اضافات معاصرمان به مثل «پسر عیاش» است را بخوانند:

«پسر عیاش، خسته، شکست خورده و مأیوس به خانه پدری اش باز گشت. و در شب، هنگامی که بر بستر نرمش دراز کشید تا به خواب رود، در آرام باز شد و برادر جوانش به درون آمد:

– «می خواهم بروم، خانه پدرمان دیگر نمی تواند مرا نگهدارد.»
و برادری که این غروب شکست خورده بازگشته بود، شاد شد و برادرش را در آغوش گرفت و شروع به اندرز دادن بدو کرد: «این است آنچه که برای من اتفاق افتاد، اما تو باید بگونه ای دیگر عمل کنی، من شکست خوردم ولی تو باید قوی باشی. خویش را آنگونه که من کردم، شرمسار مکن. هرگز بدین خانه باز مگرد!»

سپس برادرش را وداع گفت ، با او تا جلوی در رفت و با شادی چنین خروشید: «شاید ثابت کند که از من قوی تر است و برنگردد.»
بدین ترتیب مادام که با پدران غذا می خوردم و «لوسیفر» گونه لبخند می زدم و به حکایت گوش می کردم، پسر عیاش در درون من تغییر شکل می داد و صومعه که مرا همراهی می کرد بر پایه هایش می لرزید...

خوردن ناهار پایان یافت. در حالی که ما همراه سراسقف، خازن کلیسا و سرپرست راهبان، داخل کلیسا شدیم، پدران بیسرون در نور آفتاب نشستند.

آدمی از دیدن این همه ثروت گیج می‌شود. فضا پر از شمع - دانه‌های نقره‌ای است. «ایکونوستاسیس»^{۲۵} در درخششی زرین جلوه می‌کند. دیوارها و ستونها، باشماپلهای بیشمار و کم‌بهاشان، غرق در نوری رنگ پریده‌اند.

خازن کلیسا با گشودن صندوق بزرگ اشیای متبرکه، گنجهای مقدس صومعه را نزد ما برهم انباشت: یادگارهای مقدس، لباسهای طلایی، برودری‌هایی از صنعت عالی بیزانسی که مسرفانه با مروارید پوشیده شده بود، تاجهای اسقفی درخشان از سنگهای قیمتی، کنده کاریهای ساخته شده از عاج، صلیبهای پرارزش، تمویذها، عصاها...

تمام این گنجینه طلا و مروارید، در میان بیابان و در طول این همه قرن برهم انباشته شد!

واعجاز آمیزتر از این، کلیسا بود که آکنده بود از لطیف‌ترین شماپلهای بیزانسی که من در تمام عمرم دیده بودم: بی نظیرترین موزة نوشته‌های مقدس در جهان. در رواق محراب پیکره‌ای بزرگ از «تبدیل هیئت مسیح»^{۲۶} قرار دارد. در سمت چپ و راست سوسی نشان داده شده است که با خدا سخن می‌گوید و الواح را همراه احکام دریافت می‌دارد. در سمت پائین، دوازده حواری و هفده پیامبر و در گوشه‌ها ژوستینین و «تئودورا» نشان داده شده‌اند.

خازن شمعدانها را افروخت و شروع به دعا خواندن کرد و بسا نرسی مذهبی تابوت بزرگی را که تندیس «قدیس کاترین» در آن قرار داشت، باز کرد. دست قدیس با حلقه‌هایی پوشیده شده بود و تاج سلطنتی سرش را زینت می‌بخشید. کالماهوس پارسانش سخت به خود تکان خورد و حلقه خویش را از انگشت خارج کرد و به قدیس تقدیم نمود. ما به نمازخانه «بوته مقدس» رسیدیم و چون موسی پابرنه وارد شدیم: «نعلین خود را از پاهایت بیرون کن زیرا مکانی که در آن ایستاده‌ای زمین مقدس است.»

آجرها باقالیهایی گرانبها پوشیده شده است. پیکره‌ای مشعشع از «تبشیر» طاقچه رواق را پر می‌کند. نمازخانه به «تبشیر»^{۲۷} هدیه شده است زیرا «بوته مقدس» اشاره دارد به مریم باکره که خدا را در جسم خویش یافت.

پایین «لوح محراب» تخته سنگی مرمر دقیقاً محلی را که بوته مقدس در آنجا پیش چشمان موسی مشتعل بوده است، می‌پوشاند، «بنک روز وقتی موسی بر فراز کوه از گله نگهداری می‌کرد، در پائین نزدیک آب، بوته‌ای سوزان را دید. گویی آتش چون چشمه آبی بود، به گونه‌ای که بوته را با جوانه‌ها و برگهای تازه سبز نگاه می‌داشت.»

وارد کتابخانه شدیم. این کتابخانه به خاطر کتب خطی اش - یونانی، عربی، کوفی، سوری - مشهور است. مدتی طولانی از کتب قدیمی، مینیاتورهای رنگارنگ، خطوط مرمر و غیر قابل درک، بهره‌مند شدم. چه کس می‌داند، شاید برخی از آثار یونانی «سوفو کلس»^{۲۸}، «سافو»^{۲۹}

و «آشیل^۳» که در اصل گم شده‌اند، اینجا در بعضی ترجمه‌های هندی و عربی باقی مانده باشد.

من با اسقف اعظم «پورفیریون سوم*» گفتگو کردم. مردی مقدس، آرام و خردمند. او در صومعه با پدران زندگی می‌کند و تلاش می‌کند هر چه بیشتر تا آنجا که ممکن است عظمت گذشته صومعه را باز آورد.

با حرارت و هیجان نقشه‌های بازسازی‌اش را برایم آشکار کرد:

«آنچه ما در اینجا اساساً فاقد آن هستیم، وجود کشیشهای جوان و تحصیل کرده است. مخزنهای پرسودی در کتابخانه‌مان داریم که نمی‌توانیم از آنها بهره‌گیریم. بیگانگان می‌خواهند این آثار را منتشر کنند ولی ما گنجهایمان را همچنان نگه می‌داریم بدین امید که بتوانیم آنها را در جهت آگاهی افکار سینایی و یونانی منتشر کنیم.

بدین منظور خاص، مردان جوانی را برای تحصیل اعزام کردیم ما در نظر داریم، چاپخانه خویش را دایر کنیم، و نشریه‌ای از طرف خود منتشر سازیم. می‌خواهیم یونانی‌هایی را که دارای استعدادها و ویژه‌ای هستند، دعوت کنیم و تسهیلاتی برایشان آماده سازیم که قادر باشند به راحتی در اینجا زندگی و کار کنند.

ما در نظر داریم برای تکمیل هیئت تبلیغاتی و مقدس دبر سینا از طرق تازه هر چه که می‌توانیم انجام دهیم. تا کنون گنجینه‌هایی را که می‌بینید در این کتابخانه حفظ کرده‌ایم. علی‌رغم خطرات، قسمت اول

مأموریتمان - نگهداری از این آثار - را با موفقیت به اتمام رسانده ایم. اکنون، بخش دوم - انتشار آثار - آغاز می شود.

ما از تمام یونانی ها تقاضا می کنیم بگذارند ادیبان برای کمک به ما بدینجا بیایند. ما تمام وسایل خود را در اختیار آنان می نهیم و آنها با تحقیق در کتب خطی ما و نشر آنها، افتخاری کسب خواهند کرد. بگذار یونانی ها بدانند که در اینجا دژی از فرهنگ یونانی وجود دارد که در طول چهارده قرن، میان بیابان برپا ایستاده است. بگذار بیایند و ما را ببینند.

به کتابچه مخصوص اسامی مهمانان بنگر. طی بیست و هشت سال از ۱۸۹۷ تا ۱۹۲۵، فقط سی و پنج توریست یونانی بدینجا آمدند بین، چقدر خارجی از اطراف و اکناف جهان آمد: یکصد و چهل و پنج انگلیسی، شصت و نه فرانسوی، پنجاه و هشت آمریکایی، شصت آلمانی. و چقدر یونانی؟ فقط سی و پنج نفر. سی و پنج یونانی در بیست و هشت سال!

چشمان آرام اسقف اعظم، با هیجان می درخشید آنگاه که زمین مقدس صومعه را پراز یونانیانی تصور می کرد که در خلوت آرام بیابان، چون کیشیان «بندیکتین»^{۳۱} کار می کنند.

من صحبت نمی کردم. مضطرب بودم. دیر سینا در خطر است. پس از جنگ دیگر مردان جوانی که تحصیل کرده و سودمندند و می - توانند صومعه را حمایت کنند، بدینجا نمی آیند. فقط باد و طوفان بر آن گذر خواهد کرد.

این روز به طور کامل قلبم را آگنده از هراس کرده بود. لباسهای طلا، مرواریدها، قدیسه‌های رنگارنگ، پسرعیاش، همه و همه، بایک بازسازی شگفت‌انگیز، در بوته خواب، درهم آمیختند.

و هنگام شب آنگاه که می‌رفت تا صبح بر دم، در ساعتی که ناقوس نواخته شد، من این رؤیای کفرآمیز را دیدم:

صومعه آگنده از کولی‌ها به نظر می‌رسید. آنان بانای هاودایره‌های زنگی‌شان، سگها و غربالهاشان، وارد کلیسا شده وارد زده بودند و ریسمانی از ایکونوستاسیس ناراهرو کشیده بودند و پتوهای زرد و قرمز و لباسهای خیسشان را بر آن پهن کرده بودند. چهره‌های ریاضت کشیده زاهدان بیرحم شده بود و طومارهای بلند و موج باحروف قرمز از دهانشان آویخته بود: «آن کس که بر طبیعت چیره است، علیه آن قیام می‌کند.» قدیس آتاناسیوس^{۲۲} در آنجا چنین موعظه می‌کرد: «باش تا سوسه شوی، زیرا از میان سوسه و لغزشها است که وارد پادشاهی ملکوت می‌شویم.» و از سوی «قدیس مارتینیانوس» این کلمات به گوش می‌رسید: «به سوی بیابان پیش رو برادر و رهایی یاب.» «توروتئوس» همچنانکه از فراز ستونی پایین را می‌نگریست، این گونه موعظه می‌کرد: «برادر از گوشت فراتر رو.»

و کولی‌ها بیک دایره زنگی را بانوارهای قرمز بر شمایل «باکره» آویخته بودند و دامنی زرد رنگ را بالباسی سیاه بر گورنمای مسیح پرتاب کرده بودند. عجوزه‌ای پیرواحول بر سر بر اسقف قرار گرفته بود و سه دختر جوان کولی می‌آموخت که چگونه بخت را فرا

خوانند.

مردان جوان بر طبلها می کوفتند و می رقصیدند و یک پیرمرد با جنونی وحشیانه و آکنده از شادی و بولون می نواخت.

ناگهان همه چیز ناپدید شد و در آن تیرگی پهناور تنها میمونی برجای ماند. میمون باشبکلاهی قرمز رنگ چمباتمه نشست و دانه های یک انار پوسیده را بیرون آورد...

ما برفراز قلهٔ مقدس صعود کردیم. دژ مستحکمی که موسی در آن، چهره در چهره خدا را دید و با او سخن گفت. از فاصله ای معین، قله ناهموار کوه چون یال گرازی وحشی می نمود.

پیامبر* می گوید: چرا کوهستانهای دیگر را بارستنی ها، گله ها و پنیرهاشان غنی محسوب می کنید؟ تنها یک کوه واقعی وجود دارد. سینا که خدا بر آن فرود آمد و همچنان در آن ساکن است.

یهوه، شیخ مهیب اسرائیل، برفراز این «المپیا»^{۳۳}ی عبری فرود می آید. چون آتشی برفراز قله می نشیند و کوه یکسره می سوزد. «هیچ کس آن را لمس نکند. هر آنچه کوه سینا را لمس کند، انسان باشد یا حیوان، خواهد مرد!» هر آن کس چهرهٔ خدا را ببیند خواهد مرد! آن گونه که آناناسیوس می گوید «خدا، سوزنده آتشی ملکوتی است و موسی گبره ای است که ذغال سنگ کورهٔ خدا را حمل می کند».

یهوه، این چنین آتشی است. روحهای بیشمار بیابانی، خدایان کسه جهان را سخت در سلطه داشتند و بر آن حکومت می کردند، در

* منظور موسی (ع) است.

هیشت خدایی قبیله‌ای، غبور و بیرحم، و حامی تنها يك قوم - قوم عبری
 ثمر کز یافتند. این خدا با آتش ظهور کرد. هر آنچه آنان در آتش
 ریختند تا ببلعد، بیهو حریصانه بلعید. کودکان شیرخواره‌شان، پسران
 و دخترانشان را در آتشی سوزان به پیشگاه بیهو تقدیم کردند.

سه هزار و صد قدم را از دامنه کوه ناقله مقدس پیمودیم. پدر
 پاهمیوس به همراه کالمهوس، پشت سر من حرکت می کردند. این
 دو هنرمند با یکدیگر در گفتگو بودند. زاهدخونگرم و ساده، همچنان
 که خمیده راه می پیمود، به سخنان هنرمند دیگر گوش می کرد. هنرمندی
 که از دنیای بزرگ خارج آمده بود و خبرهای مهمی به همراه داشت:
 شرح اینکه امروزه چگونه رنگها را در هم می آمیزند، چگونه روغن-
 هایی ساخته می شود که برای سریعتر خشك کردن رنگ به کار می رود
 و اینکه کدام رنگها بهترند.

از يك در كوچك و قوسی شكل که در صخره‌ای گشوده شده
 بود، عبور کردیم. آن روزها که انسانها از اندیشه تماس با قله بر خود
 می لرزیدند يك اقرار نبوش اینجا می نشست و به اعترافشان گوش فرا
 می داد. داوود حکم می کرد: «هر آن کس که بر کوه خداوند صعود
 کند باید دستهایی بیگناه و قلبی پاک داشته باشد. و اگر نه باید کشته شود.»
 امروز این در، رها شده است. اقرار نبوش مرده است و قله دیگر قدرت
 کشتار ندارد. . . .

کمی فراتر، از غاری عبور کردیم که «الیاس» در آنجا رویای

بزرگگ خویش را دریافت: «او درون غار شد و اینک، صدای خدا بود که طنین می‌افکند: فردا گام بر نه و بر فراز کوهستان، در مقابل خداوند برپایست، و آنگاه بر فراز سرت طوفانی در خواهد گرفت و کوه را بهم بر خواهد آورد و صخره‌ها را خرد خواهد کرد. اما خداوند در طوفان نخواهد بود. سپس زمین به لرزه در خواهد آمد، اما خداوند در زمین لرزه نخواهد بود. و آنگاه، آتشی. اما خداوند در آتش نخواهد بود. و از پس آتش نسیمی آرام و مهربان و زیدن خواهد گرفت. خداوند را در آن خواهی یافت!»

و آن روان مرموز همواره بدین گونه می‌آید. پس از طوفان، زمین لرزه و آتش، است که نسیمی آرام و زیدن می‌گیرد. و در زمانه ما نیز هم بدین گونه خواهد آمد. اکنون مرحله زمین لرزه را از سر می‌گذرانیم.

اندکی فراتر با همیوس توقف کرد و پرتگاهی را به ما نمود: «این پرتگاه، همان جاست که موسی، روزی که عبریان با عمالیق می-جنگیدند، بر آن ایستاد. تا هنگامی که دستان خویش را برافراشته بود عبریان پیروز بودند. اما وقتی خسته شد و آنها را پائین آورد، عبریان در جنگ سست شدند. آنگاه دو کاهن «هارون» و «حور» بازوانش را بلند کردند و همچنان نگاه داشتند تا همه دشمنان از دم شمشیر گذشتند.» این کوهستان سراسر از ردپاهایی مافوق انسانی و غول آسا پوشیده شده است.

تمام این افسانه‌ها، در روح آرام و ساده با همیوس، يك چهره

تاریخی و روشن به خود می‌گرفت و او آن‌چنان درباره آنها سخن می‌گفت که گویی از موجودات عظیم‌الجثه ما قبل تاریخ سخن می‌رانند. از دیناسورها و هیولاها، بدون اینکه نشانه‌ای از ترس یا تردید در او دیده شود.

هنگامی که به قله رسیدیم، قابم در سینه می‌جهید. چشمانم هرگز از چنین منظره‌ای بهره نگرفته بود. تمام وادی موسی با کوههای نیلی رنگ و تیره‌اش در برابر ما قرار داشت. در پشت سر رشته کوههای صخره‌ای و لاجوردین «قلیکس عربی» سر بر افراشته بود و دریای سبز رنگ چون فیروزه‌ای می‌درخشید. در مشرق، بیابان سپید و دهشتناک که در گرمای خورشید مه‌آلود شده بود، دیده می‌شد و قدری دورتر، در پشت آن، کوههای آفریقا قرار داشت.

دورنمای سرزمینی بیگانه، بی آب و علف، بدون ابر، و ایران، چون دورنمایی از ماه.

اینجا روان انسان ناامید و مغرور، آمرزش‌غایی را درمی‌یابد. وارد نمازخانه‌ای شدیم که بر قله قرار داشت. پدر پاهمیوس زمین را با ناخنهایش می‌خراشید و می‌کوشید تا آثار دیوارهای کهن کلیسای بیزانسی^{۳۳} را بیابد. او با شادی و باچشمانی جستجوگر به سنگهایی که در سقف تراشیده شده بود، به پنجره‌های کوچک بیزانسی، صلیبها، حروف و آب انبارهای قدیمی اشاره می‌کرد. ناگهان فریادی بلند بر کشید. تکه‌ای از مرمر یافته بود که دو کبوتر بیزانسی بر آن حجاری شده بودند و منقارهایی به هم پیوسته داشتند. اینها مظهر روح القدس

بودند.

نگریستن این روح معصوم در رنج فکری اش با جنون مفرط یافتن و زندگی بی حرکت و معلقی که او را می داشت هر جا که می تواند، نگذارد گذشته از دست برود، مرامی آزرده. اینجا، بر فراز این قله، جایی که خدا، شعله ای بلعنده، لرزان و درهم است، من این روح نفرت انگیز حقاری و نگاه داری را یافتم.

به سوی او برگشتم و گفتم:

— «پدر پاهمیوس، خدا را چگونه تصور می کنی؟»

پاهمیوس همچنان که آماده رفتن می شد، بر من نگریست، مدتی فکر کرد و سپس گفت:

— «چون پدری که فرزندانش را دوست می دارد.»

خروشیدم: «شرمنده نیستی؟ جرأت می کنی که بر کوه سینا این

گونه از خدا سخن گویی؟ خدا آتشی سوزان است!»

— «چرا این را به من می گویی؟»

— «برای اینکه تمام این خرابه ها را رها کنی و بگذاری که «او»

آنها را بسوزاند. دستانت را در مقابل خدا بگیر، پاهمیوس!»

او بر خود لرزید و دستپاچه بر زمین نشست. سبد حصیری غذایمان را آگشودیم. شراب نوشیدیم و نان، گوشت و پرتقال خوردیم. من، چایی کوچک از اشعار هومر را به همراه داشتم و با صدای بلند شروع به خواندن اشعار طولانی و بت پرستانه کردم. گویی می خواستم خدا را بر سر کین آورم. سواحل یونان در برابرم آرمیدند. خدایان

«المپیا» رخ نمودند، الهگان، خندان فرود آمدند و بامردان زمینی در پیوستند و از این در پیوستن‌ها، نوزادانی برجای هشتند که نه دیوونه هیولا، بل قهرمان بودند.

دل قوی شد و جرأت یافت. اینجا در سیاهه دود و آهن خدای سامی، قلب منزوی بیدار می‌شود و دلیر می‌گردد. تمام گناهان، تجاوزات و رذالت‌های آدمی در چهره تلاش مهیبش برای زندگی بی‌معنی می‌شود و محو می‌گردد.

اگر خدای نکته‌سنج عبریان، انسان را به خاطر خطاهای ناچیزش، در جهان دیگر به مؤاخذه می‌گیرد، چگونه بشر می‌تواند او را به عنوان حامی خویش مفرورانه بستاید.

«آری من گناه کردم، همسر و گاو همسایه‌ام را ربودم زیرا که به من پناه آوردند. دشمنم را کشتم، زیرا که می‌خواست مرا بکشد. با همین دست‌انم بتها را پرستیدم. دروغ گفتم زیرا که ترسیده بودم. پدرم را دشمن داشتم زیرا که بر اهرام ایستاد و نگذاشت که عبور کنم! من همه احکام را شکستم و زیر پا نهادم.

اما من زمین را، آتش را، آب و باد را برایت رام کردم. اگر من نبودم جانوران وحشی و کرمها تو را می‌دریدند. تو از فرط سستی و ترس در گل می‌بوسیدی. من کسی بودم که از میان گل و خون فریاد بر کشیدم و رهایی را خواستار شدم. من، خروشان خندان و گاه با لغزش، تو را نگاه داشتم تا سقوط نکنی!»

آنچه که من آنروز بر قلعه سینا تصور می‌کردم، از این نوع بود:

دفاع انسان از خویش، این گونه بود گفتگو بین خدا و انسان.
 اما پاهمیوس ناراحت بود. هوا تاریک می شد و او سردش بود.
 آمد و مرا از صخره ای که بر آن نشسته بودم، برانگیخت و ما فرود
 آمدنمان را آغاز کردیم. راه دیگری را که از وسط یک دره تنگ عبور
 می کرد و پوشیده از برف بود، برگزیدیم، ناگهان عربی که در جلوی
 ما راه می پیمود و سبد غذا را حمل می کرد، روی برفها خم شد.

و شادمانه فریاد زد: kaplan!

دویدیم که ببینیم. ردیک حیوان وحشی در برف برجای مانده
 بود. پاهمیوس از میان فکهای لرزانش فریاد کشید: یک شیر!

کالمهوس باشادی از جا پرید. اما عرب توضیح داد که شیرها
 از آدمیان می ترسند و به محض این که بوی آنان را احساس کنند، می -
 گریزند. پاهمیوس آرام گرفت و کالمهوس سر از دست دادن چنین
 فرصتی افسوس خورد.

در حالی که دنباله رد جانور را گرفته و شاد بودم به جلو گام
 می نهادم. در تصور من یهوه از روی برفها عبور کرده بود و مهیب و
 دهشتناک در عرصه بیابان ناپدید شده بود.

اکنون حضور قهرمانی برتر سراسر کوهستان را در برگرفته
 است، اما این قهرمان دیگر موسی نیست، بل کارگری ساده است که در
 طول زندگی ام همواره وسخت او را دوست می داشتم «حرج زوربا».
 در نظر من او کسی است که اکنون از قلعه سینا فرود می آید و ددفرمان جدید
 را به همراه دارد.

زوربا کارگر پیر معدن است ، روحی بی باک و بزرگ است. آمیخته‌ای از ورطه‌ها و جلوه‌های درخشان آدمی است. طی ماهها ، مادو نفر، اوقاتی سخت و طاقت‌فرسا را بایکدیگر برسر بردیم. او اکنون دور است و هیچ نمی‌نویسد. زیرا شاید نمی‌تواند قلم در دست گیرد. او قلم را چون يك قلم حجاری در دست می‌گیرد و دل کاغذ را می‌شکافد. يك بار این کلمات را برایم نوشت و من در این لحظه آنها را با خود حمل می‌کنم و همچنان که از کوه سینا به زیر می‌آیم این کلمات در لوح ضمیرم نقش می‌بندد:

«من بر حسب قوانین خویش از خدا نمی‌ترسم. از مرگ نمی‌ترسم زیرا که هیچ است، آنگونه که خود نیز هیچم . از بزرگترین عناصر طبیعت - سیل و طوفان، زمین لرزه‌ها، بیماریها و زنان - وحشت ندارم. بر هر چه که آنان می‌توانند انجام دهند می‌خندم . می‌گویم: زوربا، جرج زوربا، تو خود بزرگترین عنصر طبیعت هستی.

من سند باد بحریم. به مکانهای بسیار سفر نکرده‌ام، مگر آنکه همار دزدیده‌ام، کشته‌ام، دروغ گفته‌ام و با زنان فراوان هم‌آغوش گشته‌ام. تمامی فرامین و احکام را شکسته‌ام. چند فرمان وجود دارد؟ ده تا؟ اگر بیست، پنجاه، یا صد فرمان نیز باشد، همه آنان را می‌شکنم و هنوز اگر خدایی باشد از ظاهر شدن در مقابل او هیچگونه باکی نخواهم داشت. زیرا - نمی‌دانم چگونه بگویم که بفهمی - تمام اینها در نظر من بی‌معنی و پوچ است.

سخنی هست که می گوید ، خدا از تو نخواهد پرسید که چه خورده ای. من می گویم نیز از تو نخواهد خواست که چه کرده ای. اگر من دوپسر داشتم که یکی نیک کردار ، معتقد، مرد زندگی، عادل و خدا ترس بود و دیگری پست فطرت، شریر، زن باره و بی خانمان، حتماً هر دو را بر سفره ام می نشاندم. اگر چه نمی توانم مطمئن باشم، اما قلبم دومی را عزیزتر می داشت. شاید بدین خاطر که شبیه خودم بود. اکنون که می تواند بگوید شباهت من به خدا بیشتر از آن کشیشی نیست که روز و شب کرنش می نماید و صدقه جمع می کند.

خدا در عیاشی زیاده روی می کند، می کشد، مرتکب بی عدالتیها می شود، عشق می ورزد، کار می کند، به شکار می رود، درست آنگونه که من انجام می دهم. او آنچه را که دوست دارد می خورد و هر زنی را که می خواهد می گیرد. زنی زیبا را می بینی که چون آبهای روان چشمه - سارها بر زمین می خرامد و قلبت آکنده از شادی می شود و ناگاه زمین دهان باز می کند و او ناپدید می شود. به کجا می رود؟ چه کس او را می گیرد؟ اگر عقیف باشد می گوئیم: «خدا او را گرفت» و اگر عاشقی رسوا، می گوئیم: «شیطان او را گرفت».

اما من ایمان دارم که خدا و شیطان یکی هستند!»

امروز، در مصاحبت «پدر موسی*» هستیم. در نمازخانهٔ «قدیس

کاترین»، برفراز مرتفع‌ترین قله رشته کوه سینا که ۲۶۴۶ متر از سطح دریا ارتفاع دارد.

نور آفتاب خیره‌کننده است و در پایین تا جایی که چشم کار می‌کند وادی موسی امتداد دارد.

پدر موسی يك «کار پنیسیوني»^{۳۵} نحیف، آرام و کوتاه‌قد است. او جاده‌ای را که برفراز کوه می‌رود، ساخت. این جاده پایه‌های این نمازخانه كوچك را که ما برایوان آن نشسته‌ایم، استوار داشته است. و اکنون پدر موسی از این مهمانخانه كوچك که در آن جای خواب، ذغال، غذا و شراب آماده کرده و آنرا با شمایلها آراسته است، مواظبت می‌کند.

غذایمان در حال پختن است. دو کبکی که در جاده شکار کردیم، اکنون بر آتش سرخ می‌شوند و بدوی دوست داشتنی ما، «فرنجی» بر روی آنها خم شده است و آتش را به هم می‌زند. بدن قوی و لاغرش پراز نیروی جوانی است و به چابکی حرکت می‌کند. پاهمیس همچنان که پتویی به خود پیچیده، بر شانه کالماهوس تکیه کرده و مشتاقانه به طرحی که او از برخی کوهها با سیاه‌قلم، بر روی تکه‌ای کاغذ می‌کشد، خیره شده است.

بوی خوش کبکهای سرخ‌شده، در هوا پرکنده است و ما، سرما زده، گرسنه و آکنده از يك شادی بزرگ، کنار دیوار غنوده‌ایم و منتظریم تا غذا آماده شود.

موسی قدری شیرینی، چای و شراب خرما، بر ایمان می آورد. سپس مقداری گردو، بادام و عسل و بالاخره يك آب انگور سیاه رنگ و شیرین که از سال قبل ذخیره کرده است.

موسی از داشتن مهمانانی که بتواند بدانها خدمت کند، لذت می برد. مرتب، دور و بر ما در جنب و جوش است، در صحن کلیسا می آید و می رود. طنابهای دیر کی را که روی بلندترین صخره برافراشته است شل می کند و پرچم یونان را بالا می برد. تفنگ شکاری دولول را پایین می آورد و شلیک می کند. و سپس يك سرود پنسیونی «کلفتی»^{۲۶} سر می دهد.

من تصور می کنم ، يك نيك مرد می تواند حتی مکانی را که کیلومترها از سطح زمین فاصله دارد، تطهیر کند. و در اینجا این راهب نحیف و فروتن است که خانه ای برای قلّه ناهموار و سرایش ساخته ، اجاقی درست کرده، آتشی برافروخته و پرچمی افراشته است. او برتر از همه قدرتهای شریر است. برتر از وقار و هیبت و غم و غصه است . می خندد و مانند یک چوپان آواز می خواند و قلبش از شادی می تپد زیرا، دو انسان غریبه در برابرش هستند که می توانند به آنها خدمت کند.

— «چرا يك راهب شدید، پدر موسی؟»

و پدر موسی شادمانه و طعنه آمیز بر خود می خندد و پاسخ می گوید:

«از وقتی که دوازده ساله بودم می خواستم يك راهب شوم اما شیطان سر راهم موانعی ایجاد کرد . ممکن است برسید چه موانعی؟»

برایتان می‌گویم. کارم خوب پیش می‌رفت و پول خوبی به دست می‌آوردم. پول داشتن یعنی چه؟ یعنی «فراموش کردن خدا!»
 من پستیچی بودم. فروشنده بودم. کفشدوز بودم. در معادن (لاوریو*) کار کردم و بعد به راه آهن «ایکونیو**» رفتم. با خود فکر می‌کردم: «به محض اینکه پولم را از دست دادم، می‌روم و یک راهب می‌شوم.» خدا مرا دوست داشت. یکباره ریسمان را بریدم و همه چیز را رها کردم درست مانند بالنی که ریسمانش بریده می‌شود و به آسمان برمی‌خیزد این‌گونه بود که ترك دنیا گفتم.

اکنون بیست سال است که در اینجا هستم. چه می‌کنم؟ آنچه که در دنیا می‌کردم. کار می‌کنم. از صبح تا شب ممکن است بگویی که این همان است. من می‌گویم درست است اما نه کاملاً! من در اینجا خوشحالم، اما در آنجا، در دنیا، اینطور نبود. چگونه کار می‌کنم؟ جاده می‌سازم. این خدمت من است. به خاطر این کار زاده شده‌ام. اگر به بهشت بروم، از میان جاده‌هایی که می‌سازم، خواهم رفت. و سپس خندید و امیدی را که داشت، به ریشخند گرفت:

«هه! بهشت! چگونه کسی به بهشت می‌رود؟»

پاهمیوس ساده که خوب خورده بود، در حالی که می‌لرزید، پتویش را محکمتر به دور خود پیچید و زیر لب موسی را دل‌داری داد:

«تو خواهی رفت موسی... تو خواهی رفت، موسی...»

غم‌گین مباش.»

موسی خندید:

«تو از چه می ترسی؟ يك فلم موی كوچك و مفسداری رنگ دارى. بهشت را برای خود نقاشی می کنی و وارد می شوی. اما، برای من، بهشت جاده ای بی پایان است. من مجبورم به سوی دروازه های بسیار بهشت جاده ای بکشم والا نمی توانم به درون روم. هر کس مطابق کاری که انجام می دهد، وارد می شود.» سپس رو به کالمهوس کرد و گفت: «و تو، دیواری را نقاشی خواهی کرد، چند درخت خواهی کشید، آبی در کنارش و چند فرشته، و تو نیز وارد خواهی شد. درست مانند پاهمیوس. اما تو چطور؟»

با کنجکاری زیاد رو به من کرد.

پاسخ دادم: «من تقریباً وارد شده ام. برای من بهشت کوهی بلند با يك ایوان سنگی بر قلّه آن است. و روی ایوان گردو، انگور، خرما و شراب وجود دارد و من کنار سه مرد خوب نشسته ام و با هم درباره بهشت سخن می گوئیم.»

روز به گفتگو، خوردن و نوشیدن و حك كردن نامهامان بر روی صخره ها گذشت. سرمای گزنده فرا رسید و ما به داخل کلیسای كوچك رفتیم.

پرنگاهی که فرشتگان جسد قدیس کاترین را دو بیست سال پیش بر فراز آن جای داده بودند، چون نان تازه ای ورم کرده و بر آمده بود و قیافه يك قدیس آرام را به خود گرفته بود.

موسی شمعدانی مشتعل به دست گرفته بود و طرح سر، سینه و

و پاهای قدیس را بر روی پرتگاه به مانشان می داد. اوزندگی و شهادت قدیس را بر ایمان شرح داد. آنچنان آرام، شادمان و با سادگی که گویی درباره کشتزار سخن می گفت: که چگونه باران می بارد، چگونه محصول رشد می کند و چگونه درو می شود . . .

ما وارد حجره راهب شدیم و منقل را آتش کردیم. صدای مبهم رعد از فاصله ای دور به گوش می رسید. ناگهان کالماهوس که عمیقاً تحت تأثیر این آرامش سعادت بخش قرار گرفته بود به سوی موسی برگشت: «می خواهم به عنوان پیشکش شما یلی از قدیس کاترین طراحی کنم، پدر موسی.»

موسی سرفه ای طعنه آمیز کرد.

«چرا سرفه می کنی؟»

«هوم، تعجب می کنم. شنیده ام که هر کس می خواهد شما یلی را طراحی کند نخست باید دستهایش را خوب بشوید و از خوردن گوشت خودداری کند - منظورم را می فهمی - و نباید دود بکشد. تنها در این صورت است که شما یلی چیز زیبایی خواهد شد و معجزه خواهد کرد.»

میدان گفته گو داشت گرم می شد. پاهمبوس گوشهایش را از پتو بیرون آورد و آماده شنیدن شد.

کالماهوس جوان و نیرومند - که تازه در آغاز دوره زندگی هنری اش قرارداد داشت - برای هنرمند ریش سفید و به حد کمال رسیده ای چون پاهمبوس، سخن رانی می کرد:

- «هنرمند پیوسته باید زندگی قدیسی را که می‌خواهد طراحی کند، در ذهن داشته باشد. چه روز و چه شب نباید راجع به هیچ چیز دیگر بیاندیشد و آنگاه چه وقت باید قلم را برای طراحی در دست بگیرد؟ وقتی که بالاخره قدیس را در رؤیای خویش می‌بیند.»

موسی هیجان زده و با حرکتی شدید از جا پرید:

- «اکنون می‌خواهم چیزی برایتان بگویم که تاکنون نزد هیچ کس اقرار نکرده‌ام. گفتم که مأموریت من ساختن جاده است. تمام روز خود را زجر می‌دهم . . . در چه جهتی جاده بکشم؟ راست؟ چپ؟ کجا پل بسازم؟ در کجا نهری برای آب باز کنم؟ به خاطر این شک و دو دلی شکنجه می‌شوم. و هنگام شب، جایی را که باید جاده بسازم، در رؤیا می‌بینم. این گونه است که جاده‌ها ساخته می‌شود.»

اکنون نیمه شب بود که «فرنجی» با باری از پتوهای سنگین، سر رسید. پتوهارا بر ایمان پهن کرد و ما آماده خواب شدیم. در بیرون تگرگ شدیدی بازیدن گرفت. در کوچک را گشودیم و با دقت به مه غلیظ و تیره نگریستیم، سرما گزنده بود و برف به‌طور کامل کوه را پوشانده بود.

موسی همچنانکه در را می‌بست، دستور داد: کتری را برای دم کردن چای روی آتش بگذارید.

منقل را دوباره بیرون آوردیم. چای را آماده کردیم و شروع

کردیم به خواندن سرودهای آسمانی. روح‌ها مان صمود کرد، خونمان گرم شد و تصمیم به خروج گرفتیم.

پاهمبوس در حالی که از ترس و سرما می‌لرزید فریاد زد: «دوستان خوبم، بر خود صلیب رسم کنید و به نیایش پردازید.»

کالمهوس برای ترساندن او جواب داد: «ترسی از سرمانیست. اما خطر حمله از سوی جانوران گرسنه‌ای که توی این هوا در اطراف ما گردش می‌کنند، وجود دارد. مخصوصاً خرسها!»

پاهمبوس بر خود صلیب رسم کرد، به داخل رفت و دست نیاز به سوی قدیس‌کاترین برداشت. سپس پتویی برگرفت و آن را به دور خود پیچید و به دیگران پیوست.

برف تا روی زانوهایمان می‌رسید. تگرگ بر کلاه‌هایمان می‌خورد و صدا می‌کرد. موسی خندان وجست و خیزکنان در جلو حرکت می‌کرد و ما راهی را که او با چکمه‌های ساقه بلندش برایمان می‌گشود، دنبال می‌کردیم.

شادمان و بی‌صبرانه، به صومعه باز می‌گشتیم، آنچنان که گویی به خانه پدریمان باز می‌گردیم.

به هنگام شب، تنها در حجره‌ام بودم و در حالی که هنوز به منظره بیابان که عمیقاً در ذهنم نقش بسته بود، روی آورده بودم، تورات را ورق می‌زدم. در نظر من کتاب مقدس چون رشته کوهی بود دارای چندین قله که پیامبران، خروشان، در حالی که با طناب بسته شده بودند، از فراز آن به‌زیر می‌آمدند. خشم در دل انسان منفجر می‌شود. انسانی

که می ایستد، تقلا می کند و در دستان خدا به دور خویش چرخانده می شود.

ناگهان چنگک زدم و قدری کاغذ برگرفتم و شروع به نوشتن کردم، تا دلم را خالی کنم:
«سموئیل! ۲۷»

پیامبر پیر در کمربند کتانش وجبه مرقعش بر شهر مشرف بود و فریاد خداوند را نمی شنید. خورشید در میان آسمان، مهمیزی بر فراز افق بود. و در پایین «جلجال»^{۲۸} گناهکار، میان صخره های سرخ «کرمل»^{۲۹} با نخل های شمشیر مانندش و انجیرهای وحشی رسیده و خاردارش مخفی شده بود و در همه فرو رفته بود.

صدای خداوند دیگر بار فریاد بر آورد: «سموئیل، سموئیل، خادم با وفای من تو پیر شده ای. آیا صدای مرا می شنوی؟»

سموئیل بر خود لرزید. ابروهای پر مویش از فرط خشم درهم رفت، ریش منشعب و درازش وحشیانه سیخ شد، و گوشه هایش چون صدفهای دریایی صدا کرد و نفرین در اندرونه اش چون مادیانی افسار گمیخته شیهه کشید.

بازوان استخوانی اش را بر فراز شهر خندان و آوازخوانش که چون لانه زنبوری وز وز می کرد، دراز کرد و چنین نالید: «نفرین، نفرین بر آنان که می خندند، بر قربانیان بی قانون که چهره بهشت راتیره می کنند. نفرین بر زنی که پا بر قلوه سنگها می کوبد!

خدایا، خدایا، آباصاعقه در دستان پولادینت ناپدید شده است؟

تو عذاب الهی را بر جسم مقدس پادشاهمان دمیدی و او بر زمین می افتد، چونان حلزون کف می کند و مانند يك لاک پشت نفس نفس می زند. چرا چرا؟ مگر او چه کرده بود؟ از تو می پرسم. جوابم ده! پس اکنون اگر عادل، عذابی مرگبار بر تمامی انسانها فرو فرست و نطفه هایی را که در صلب آدمیان اند از ریشه بر کن و بر صخره ها بکوب!»

خداوند برای سومین بار خروشید: «سموئیل، سموئیل آرام باش و گفتارم را گوش فراده!»

بدن پیامبر به لرزه در آمد. و همانگونه که بر صخره آغشته به خون، آنجا که قربانیان خدا، ذبح شده بودند، تکیه کرده بود، سه فریاد خدا را یکسره با هم شنید و بازوانش را برافراشت و فریاد بر کشید: «خداوندا، من اینجا هستم!»

«سموئیل، حقه خود را از روغن نبوی بر کن و به سوی «بیت الحم»^۲ رو.»

«آنجا دور است و پاهای من پس از یکصد سال که در خدمتت بر زمین ساییده اند، اکنون فرسوده شده اند. خدایا، دیگری را برگزین، من بیش از این قادر نیستم.»

«من با جسم سخن نمی گویم. زیرا که آن را حقیر می شمرم و هرگز لمسش نمی کنم. با سموئیل سخن می گویم!»

«خداوندا، برگوی، من اینجا هستم!»

«سموئیل، حقه خود را از روغن نبوی بر کن و به سوی بیت لحم رو. دهانت را مهر کن. با هیچ کس سخن مگوی و در خانه «یسا»

را بزَن.»

«من هرگز در بیت لحم نبوده‌ام. پس چگونه خانهٔ «یسا» را باز شناسم؟»

«با اثر انگشتی خونین آن را نشان کرده‌ام. در خانهٔ یسا را بزَن و از میان هفت پسرش یکی را برگزین.»

«کدامین را، خداوند!؟ چشمانم تیره شده‌اند و نمی‌توانم خوب ببینم.»

«چون با او روبرو شوی، قلبت همانند گوساله‌ای ماغ خواهد کشید. همان اوست که باید برگزینی. مویش را از میان باز کن، فرق سرش را بیاب و او را مسح کن که پادشاه یهودیان است. سخنم را گفتم!»

«اما «شائول» خواهد شنید و در راه بر کمینم خواهد نشست و خواهدم کشت.»

«و مرا با این چکارا؟ هرگز بر زندگی خادمانم وقتی نهاده‌ام. برو!»

«نمی‌روم!»

«عرق از چهره‌ات پاک کن. فکهایت را محکم بدار، آنگونه که دیگر نلرزد و با خدا سخن بگویی. دچار لکنت شده‌ای سموئیل. واضح سخن بگویی!»

«دچار لکنت نشده‌ام، گفتم که نمی‌روم!»

«آرام تر حرف بزَن. به گونه‌ای فریاد می‌کشی که گویا می‌ترسی.»

چرا نمی‌روی؟ در پاسخ گویی فروتن باش سموئیل. آیا می‌ترسی؟
 «من نمی‌ترسم. مهرم نمی‌گذارد که بروم. من «شائول» پادشاه
 یهودیان را مسح کردم. او را از پسران خود بیشتر دوست داشتم. روحم
 را میان لبان رنگ پریده‌اش دمیدم. روح نبوت را، روح خویشتن را
 و این روح او را عظمت بخشید. او جسم و روح من است. هرگز
 رهایش نخواهم کرد!»

«چرا در سکوت فرو رفته‌ای؟ آیا اکنون دل سموئیل خالی شده
 است؟»

«خداوندا، تو قادر مطلق. به بازی‌ام مگیر. مرا بکش! بیش از
 این نمی‌توانی کاری کنی. مرا بکش!»
 خون چشمان سموئیل را فرا گرفت. به صخره چسبید و منتظر
 ماند.

دل در سینه‌اش فریدن گرفت: «مرا بکش! مرا بکش!»
 «سموئیل!» صدای خداوند آرام‌تر شده بود. گویی به او التماس
 می‌کرد.

اما پیامبر پیر گستاخ‌تر شد.

«مرا بکش! بیش از این نمی‌توانی کاری کنی. مرا بکش!»
 هیچ کس پاسخ نگفت. انتهای غروب بود و خورشید اندک‌اندک
 سر به زیر فرو می‌برد. پسرکی گندم‌گون فراز آمد و از گذرگاه بالا
 رفت و با ترس به پیامبر نزدیک شد. گویی به لبه پرتگاهی نزدیک
 می‌شود. غذای نبوی را بر دامنه صخره جای داد: خرما، عسل، نان و

سبوی کوجك از آب. پسرک در حالی که نفس در سینه حبس کرده بود سراسیمه دور شد و از سرایشی به سوی شهر روانه گشت و در زیر زمین پدرش پنهان شد. مادرش خم شد و او را در آغوش گرفت و در حالی که صدایش می لرزید، پرسید: «هنوز؟»

پسرک پاسخ گفت: «هنوز! او هنوز با خدا در نبرد است.»

خورشید در پشت کوهها فرو رفت، و ستاره شب چون پرتوی از آتش بر فراز شهر گنجهکار، درخشیدن گرفت. زنگی رنگ پریده از پس روزن آنرا دید و فریاد بر آورد: «اکنون فرو خواهد افتاد و جهان را خواهد سوخت!»

ستارگان بر فراز مسوی بلند پیامبر فرو ریختند. و گردش کنان به دور دایره ای نامرئی به رقص درآمدند و درخشیدند و پیامبر مادامی که ستارگان از بین موهایش می گذشتند و چون نگر گهایی غول پیکر بر جمجمه اش فرود می آمدند، در میان آنها ایستاد و لرزید.

و آنگاه در سپیده دمان روبه سوی افق کرد و چنین نالید: «خدا یا...»

خدا یا...» و دیگر هیچ نتوانست بر زبان آورد.

حقه اش را برگرفت و آن را با روغن نبوی پر کرد. چوبدستی پر گره اش را چنگ زد و از سرایشی فرود آمد، پرهایی بر پاهایش رسته بود و قطره های شبنم چون ستارگان بر ریش سپیدش می درخشیدند. دو کودک بر آستانه در اولین خانه بازی می کردند و هنگامی که وصله های مرقع و دستار سبز رنگ پیامبر را دیدند، راه گریز در پیش گرفتند و فریاد زدند: «او می آید! او می آید!»

سنگها در گوشه و کنار قوز کردند و دم لای پا گذاشتند و گاوای همچنان که سر بر زمین می‌سود، ماغ کشید. بادی قوی شهر را یکسر روفت. درها به هم خوردند و مادران جیغ کشیدند و کودکانشان را از میان کوچه‌ها گرد خویش جمع کردند. سموئیل عصایش را بر سنگها می‌کوفت و با گام‌های بلند پیش می‌رفت. زیر لب غرید: «در نظر این مردم، من چون جنگ می‌نمایم. چون طاعون، چون خدا!»

دو چوپان با چوبدستهای بلند بر جاده باریک ظاهر شدند و به محض اینکه پیامبر را دیدند، بر زمین افتادند.

«خدایا، به من امر کن تا جمجمه‌شان را خرد کنم. خدایا با قلبم سخن بگوی. من آماده‌ام.»

اما هیچ صدایی در درونش طنین نیافکند و او همچنان که سخت ابنای بشر را نفرین می‌کرد، به راه خود ادامه داد.

آفتاب او را می‌سوزاند گرد و خاک بر گردش می‌چرخید و او را چون ابری فرا می‌گرفت، تشنه‌اش بود.

فریاد زد: «خدایا به من آب بده!»

صدایی چون زمزمه يك چشمه آب در کنار او پاسخ داد :

«بنوش!»

برگشت و آب را دید که از شکاف صخره‌ای بیرون می‌تراوید و در نهري فرو می‌ریخت. بسر زمین خم شد، ریشش را کنار زد و دهانش را بر آب نهاد. خنکی جان‌بخش تا کف پاهایش رخنه کرد و استخوانهای فرسوده‌اش صدا کردند.

به سوی جاده باز گشت. خورشید غروب کرده بود. پای درخت خرمایی دراز کشید، دست راستش را زیر گونه اش نهاد و به خواب رفت. شغالها اطرافش را فرا گرفتند، او را بو کشیدند و با وحشت گریختند. ستارگان چون شمشیرهایی بر فراز سرش صف کشیدند.

به هنگام سپیده دم برخاست و راهپیمایی را از سر گرفت. در روز سوم کوه ها گشوده شدند و دشت که «اردن^۴» چون ماری تنبل و سیر با خطهای سبز در میان آن می درخشید، آشکار شد. سه روز دیگر گذشت و ناگهان، خانه های سپید و استوار «بیت لحم» از پشت نخلها نمایان شد.

دسته ای کبوتر از فراز سر پیامبر گذشتند، لحظه ای مکث کردند و سپس سراسیمه و وحشت زده به سوی بیت لحم پرواز کردند.

بر دروازه های بزرگ شمالی که بوی گندرمه از آن برمی خاست و انباشته از گدایان جذامی و کور بود، پیران شهر به انتظار پیامبر نشسته بودند و لرزان و آهسته در میان خود چنین می گفتند: جذام بر شهر فرو خواهد ریخت! خداوند فقط برای قتل عام بندگانش بر زمین فرود می آید.

پیرترین آنان به خود جرأت داد و گامی فراتر نهاد و گفت: «با او سخن خواهم گفت.»

پیامبر خاک آلوده از راه رسید. جبهه مرقع اش چون پرچم دریده جنگ در حرکت بود.

«آرامش یا قتل عام؟ کدامین را برایمان آورده ای؟»

پیامبر بازوانش را گشود و پاسخ داد: «آرامش! به خانه‌هاتان بروید، کوچه‌ها را خلوت کنید. می‌خواهم تنها گذر کنم!»
 کوچه‌ها خلوت شدند. درها بسته. سموئیل آرام از میان شهر گذشت. درها را با دقت می‌نگریست و انگشتانش را بر روی آنها می‌کشید. سرانجام بر در آخربین خانه درکناره شهر، آن اثر انگشت خونین را یافت. در را کوفت. تمام خانه‌تکان خورد. یسای پیر وحشت زده بر پا خاست و در را گشود.

«یسای پیر، صلح بر خانه تو باد. سلامت ارزانی پسران تو باد، و باشد که عروسانت اولاد ذکور آورند، خدا بانو باد!»
 یسای، در حالی که چانه‌اش می‌لرزید، پاسخ گفت: «هر آنچه اراده او بر آن قرار گیرد، همان باد!»

مردی ظاهر شد و بر آستانه در ایستاد. سموئیل برگشت و او را دید و برقی از شادی در چشمانش پدیدار شد. مردی غول‌پیکر بود. مو-هایی مجعد و سیاه‌رنگ و سینه‌ای ایستبر و پرمو داشت و پاهایش چون ستونهایی مفرغین تنومند و استوار بود.

یسای مغرورانه گفت: «این «الیاب*» است: نخستین پسر من.»
 سموئیل ساکت بود و منتظر تا قلبش به غرش آید. با خود گفت:
 «این باید همان باشد! مطمئناً این همان است! خدایا چرا سخن نمی‌گویی؟»

زمانی دراز منتظر ماند. ناگهان صدایی مخوف در درونش طنین

افکند:

«چرا بیهوده سخن می‌گویی؟ آیا روانت دوستی نسبت به او احساس می‌کند! من اورانمی‌خواهم! من در جستجوی دل هستم، صلب را بررسی می‌کنم، و مغزهای استخوان را وزن. او را نمی‌خواهم!»
لبان سموئیل رنگ پریده شد و فرمان داد: «دو مین پسر را بیاور.»

پسر دوم آمد، اما قلب پیامبر، گنگ ماند، درونش حرکتی نکرد. از کنار شش پسر يك به يك به آرامی گذشت و با چشمانش، پیشانیها، ابروان و لبانشان را به دقت نگرید. شانه‌ها، زانوان، کمر و دندانهاشان را بررسی کرد، چنان که گویی قوچ هستند و هر بار آهسته می‌نالید:

«این، او نیست! این، او نیست! این، او نیست!»

خسته و درمانده روی توده‌ای بر آستانه در فرو افتاد.

خشماگین فریاد بر کشید: «خدایا، فریتم دادی! تو همیشه کینه‌جو و بیرحم هستی و هرگز شفقتی بر انسان نداری. بیا، من، سموئیل، تو را می‌خوانم. چرا سخن نمی‌گویی؟»

یسا، سخت لرزان نزدیک شد و گفت: «هنوز کوچکترین پسرمان باقی مانده است. داود. و اینک او گله را می‌چراند.»

«به سراغش بفرست!»

پدر رو به «الیاب» کرد و گفت: «برو و برادرت را بدینجا بیاور.»

خوان.»

الیاب ابرو درهم کشید و پیر مرد ترسید و رو به دومین پسرش کرد: «ابیناداب*»، برو و برادرت را فراخوان.»
 اما او نیز امتناع کرد. آنها همه از فرمان سر پیچیدند.
 سموئیل بر آستان ایستاد و گفت: «در را بگشا، خود خواهم رفت!»

پیر مرد پرسید: «آیا باید نشانیهای ظاهرش را بر شمارم تا او را باز شناسی؟»

«نه، من او را قبل از پدر و مادرش می شناختم.»
 نفرین کنان و افتان و خیزان، پای بر سنگها نهاد و فراز کوه شد و همانگونه که برمی رفت، فریاد می کشید: نمی خواهم! نمی خواهم!
 و هنگامی که بر قله کوه قرار گرفت، پسر جوانی را دید که در میان گله ایستاده و موهای خرمایی رنگ و درخشانش همچون خورشید می تابد. سموئیل آرام ایستاد. قلبش چون گوساله ای ماغ کشید. آمرانه صدا زد: داود، بدینجا آی!

داود پاسخ داد: «خودت بیا، من گله ام را رها نخواهم کرد.»
 سموئیل به پیش شتافت: «این همان است! این همان است!»
 او را دربر گرفت. شانه هایش را دست کشید، ساق پاهایش را امتحان کرد و سپس سرش را کلید. پسرک جوان سر خود را کنار کشید و پرسید: «تو که هستی؟ چرا مرا می کاوی؟»

«من سموئیل هستم، خادم خداوند. او به من می گوید بروم و

می‌روم؛ می‌گویند فریاد کشم و می‌کشم. من پایش هستم، دهانش، دستش
و سایه اش بر روی زمین، خم شو!»

او فرق جوان را یافت و روغن مقدس را بر آن ریخت.

«من تو را حقیر می‌شمارم، نمی‌خواهمت. دیگری را دوست
می‌دارم. اما باد خداوند بر فراز سرم وزیدن گرفت و، بنگر، بر -
خلاف میل خویشتن، دستم را بر می‌آورم و روغن نبوی را بر فرق تو
می‌ریزم؛

«داود، پادشاه یهودیان، مسح شد؛ داود، پادشاه یهودیان، مسح

شد؛ داود، پادشاه یهودیان مسح شد!»

سپس حقه مقدس را بر سنگها کوبید و خرد کرد.

«خدایا! تو این گونه قلبم را خرد کردی! دیگر نمی‌خواهم زنده

بمانم!»

هفت کلاغ از اعماق آسمانها فرود آمدند و گرد او را فرا گرفتند

و منتظر ماندند. پیامبر دستار سبزرنگش را از سر گشود و چون کفنی بر

زمین گسترده: کلاغها، جسورانه، نزدیک تر شدند. او چهره اش را با

جیب مرقع اش پوشاند و دیگر از جای برنخاست.

عمو «آندریاس» مردی بی نظیر است که در روستایی کراتی

می‌زید. یک روز این عمو آندریاس تعریفی از خدا برایم کرد: «یک

خدا ، يك انسان است که سراسر جهان را زیر پا می گذارد و سپس
تپانچه‌ای می‌رباید و خود را می‌کشد.»

من پیوسته مشتاق شناخت سرزمینها و مردمان دیگر بوده‌ام. اما
همین که بدین آرزو نایل شده‌ام، اندک زمانی بعد مجبور گشته‌ام که از
آنها بگذرم و در پشت سر رهاشان سازم و این اجبار در من وحشتی بر
انگیخته است که هماره در سراسر زندگی‌ام آن را به تلخی تجربه
کرده‌ام.

نیروی بزرگ و شکیبی غیر انسانی لازم است تا بتواند چنین
چیزی را تحمل کند. قلب نمی‌خواهدرها سازد. او در میان فضایی گرم
و محصور اسیر شده است. در درون مردم و اشیاء زندانی شده است و
فریاد می‌زند.

امروز صبح وقتی صومعه‌ها بدرود می‌گفتم، قلبم فریاد می‌کشید:
«هرگز دگرا!» کلاغ سیاه «ادگار پو»^{۴۲} چون زنجیری ، جیغ -
زنان بر شانهٔ چیم فرود آمد. و من بر شما بله‌های باشکوه، بر درخت کاج
که تک و تنها از صخره‌های دور دست سر برافراشته بود ، بر باغ میوهٔ
پر گل، بر حیاط صومعه و بر چاه بدرود گفتم. . . و با مردمان وداع کردم.
و در آن زمان این شعر هومر را با خویش زمزمه کردم: «بر جای خود
آرام گیر ، ای قلب کهنسال! زیرا که غمی جانگداز را دریافته‌ای.»

به همراه رهبان، اسقف اعظم و خازن کلیسا از پله‌ها پایین آمدم
و از حیاط عبور کردم . پاهمبوس همچنان که خویش را در پتویش
پیچیده بود، ظاهر شد.

اسقف پرسید: «سردت است پاهمبوس؟»

«بلی قربان، سردم است!»

وقتی جلو آمد تا با من خداحافظی کند، پتویش را گشود و دو قرص گرم و کوچک نان را که با نشان قدیس کاترین مهر شده بود، به من داد.

«هارون* اینها را برای توشهٔ راحت فرستاد.»

«تیما» به همراه شترش در بیرون صومعه منتظرم بود. از پدران عجیب خداحافظی کردم. هرگز میزبانی خالصانه و شرافتمندانهٔ آنان را فراموش نخواهم کرد. دست کالماهوس را فشردم، او می‌رفت تا برای مدتی طولانی در سینا بماند و کار کند. سراسر این دورنمای «عهد عتیق» قلبش را تسخیر کرده بود. از هم جدا شدیم:

«خدا به همراهت!»

سفر برگشت آغاز شد. رنگهای ملکوتی بیابان درخشیدن گرفت. کوهها دامن گسترده و ما گام در پیش نهادیم. تیما، آوازی لالایی مانند می‌خواند که با حرکت آرام شتر هماهنگ بود و من در سکوت و بدون شتاب از دولت بیابان لذت می‌بردم.

شب هر فراز سرمان سایه گسترده بود گسه به درخت خرمایی نزدیک شدیم. هیزم جمع کردیم، آتشی بر افروختیم. سپس جای دم کردیم. برنج پختیم و خوردیم و بعد پیپ‌هامان را آتش کردیم با هر یکی که تیما به پیپ می‌زد، چهرهٔ آفتاب سوخته و لاغرش، برافروخته

می‌شد. چشمان ریز و کوچکش که چون چشم ماری افسون‌نگر بود، برق می‌زد.

برای لحظه‌ای نگاهی به یکدیگر انداختیم و لبخند زدیم. اما هر دو سخت خسته بودیم. در کنار هم دراز کشیدیم و به خواب رفتیم. روز بعد به هنگام سپیده دم رهسپار شدیم. روزها و شبها، با همان آهنک ملکوتی، از پی هم می‌گذشتند. کوه‌ها مهیب‌تر می‌شدند. رگه‌های سبز درون خارهای قرمز رنگ جلوه می‌کردند. دره‌ها باریک‌تر می‌شدند. در یک دره تنگ چشمان به آبیگری افتاد که لحظه‌ای از میان درختان خرما و مشک و درختچه‌های نی که اطراف آن را فرا گرفته بودند، درخشید. یک گله بز روی سنگها صف کشیده بودند و هنگامی که از آنجا می‌گذشتیم گله‌بان که دختری جوان و بدوی بود، چهره خود را با دستان نحیفش پوشاند. اما دو چشم درشتش، همچون چشم جانوران از پشت انگشتانش برق می‌زد و بازی می‌کرد.

ظهر روز بعد از کوهها در گذشتیم. گستره‌ای گلگونه رنگ که به دریا می‌مانست تا فاصله‌ای نه چندان دور، در مقابلمان آرمیده بود. پیش رفتیم. این پهندشت گلگون رو بروی ما، دریا نبود. بیابان بود که بادی شدید بر فراز آن، ابرهایی گرم و خونرنگ را تازیانه می‌کشید.

نفس در سینه حبس کردیم زیرا وارد طوفان شن شدیم. تیما از آواز خوانی باز ایستاد. در حالی که بورنس سپید رنگش را تنگ به خود پیچیده بود، به ممتنی به سوی جلو گام بر می‌داشت.

شن در هوا می‌پراکند و با نیرویی گزنده بر چهره و دستهامان تازیا نه می‌زد. شتر بدون اینکه قادر به حفظ تعادلش باشد، به دور خود می‌چرخید. این راهپیمایی طاقت‌فرسا، شش ساعت ادامه یافت اما در نهان شاد بودم که این پدیدهٔ شگفت و جابرائهٔ بیابان را تجربه می‌کنم. ناگهان، در یادریست در يك قدمی مظاهر شد. خانه‌های «رائیو»، کودکانی که بر سکوه‌های جلوی در خانه‌ها بودند، دودی که از فراز سقفها برمی‌خاست. . . و آنگاه بر دروازهٔ بزرگ «تحت الحمايهٔ سینا»، دوباره، «آرکی ماندريت نشودوسوس»، آن کیمیاگر قدرتمند دل‌آدمی که بیابان را با عشق جلوه‌ای دیگر می‌بخشید.

پنج روز از باشکوه‌ترین روزهای عمرم را، در انتظار کشتی، در بندر کوچک رائیو بسر بردم. در دریا تن می‌شستم، بر شن‌ها دراز می‌کشیدم و آنگاه در سایهٔ درختان حرما به گردش می‌پرداختم. دیر-گاهان به هنگام غروب بر نخلهای کهنسال «کتاب مقدس» می‌آرمیدم و رنگهای درخشان کوهستانهای بیابانی را که دور و درهم بودند و چشم را یسارای تشخیص آنها نبود، می‌نگریستم. . . گلگون، ارغوانی، لاجوردین.

آنگاه که بر این سواحل عربی در بیابان گام می‌نهادم، هیجانی مرموز و ژرف، وجودم را فرامی‌گرفت. خاطرات کهن، مربوط به قبل از پای نهادن در عرصهٔ وجود، چون سایه‌ای در دوزخ، بر آستانهٔ ذهنم می‌رقصید.

لحظه به لحظه، همانگونه که به نیروی حافظهٔ اجدادی در درونم،

خویشتن خویش را به خاطر می آورم و در می یابم، فکر می کنم که می-
توانم گذشته های پنهان را باز یابم. تمام نیاکنم در روستایی از «کرت»
به گونه ای وحشی زاده شدند. وقتی «نیسفوروس فوکس^{۳۳}» جزیره را
از عربها گرفت، صحرا نشینان بیدین را در برخی از روستاها جای داد
و این روستاها «بربری^{*}» نام گرفت.

و من دوست دارم بیانگام که در رگهایم خون یونانی خالص
جریان ندارد، زیرا که از بدوی ها زاده شده ام. نیای کهنم، به دنبال
هلال و پرچم سبز پیامبر افتاد و درون کشتی های جنگی عربها پرید که
از اسپانیا عازم شدند تا «کرت^{۳۳}» جزیره انباشته از شیر و عسل - را به
تصرف در آورند. و هنگامی که گام بر ساحل نهاد، کشتی اش را نیز به
همراه خویش روی شنهای ساحل کشید و سوزاند تا دیگر امیدی برای
بازگشت باقی نماند و بدین ترتیب، همانگونه که در زیر سپر نا امیدی
جنگید، نیروهای نو مید درونش را واداشت تا پیروز شوند!

در امتداد این ساحل عربی گام می نهم و می کوشم تا فریادهای
مبهم درونم را رهایی بخشم و چهره نیای خویشتن را باز شناسم.
زمان می گذرد و آسمانها، آرام آرام ستاره هاشان را از فراز
جهان فرو می آویزند. اکنون «آرکی ماندريت تئودوسیوس» نگران
می شود و بدوی هایی را می فرستد تا مردم را بر شنها دنبال کنند و مرا
یابند.

ما با یکدیگر سر میز کوچک و رنگینی شام می خوریم و سخن

می‌گوییم. اینجا، در این بیابان، پرسشهایی لایتناهی در ذهن او زاده شده است و او آنها را با داوری و وضوحی کامل نظم می‌بخشد. برایش در باره شهرهای بزرگ، دردهای انسان معاصر، درباره کارگران و شهریان و درباره روسیه سخن می‌گوییم.

چیزی شیطانی در من منفجر می‌شود. مار بر درخت دانش می-خزد و صغیر می‌کشد. تئودوسیوس حریر صانه گوش فرا می‌دهد.

به او می‌گوییم «پدر تئودوسیوس، اگر از حجره آرامت بیرون آبی و جهان را در نظر آوری قلبت که گرم است و بشر را دوست می-دارد، از غصه می‌ترکد. آشوبی تازه که قبل از جنگ وجود نداشت، تو را در خواهد ربود. وحشتی مذهبی، سیاه و جدید.

بعد از جنگ، تمام مردم در جوش و خروشند. طوفان غارت و ویرانی بر فراز جهان وزیدن گرفته است.

طوفان همه چیز را درهم شکسته است. به پیش می‌آید. بسیاری از چهره‌های محبوب و عقاید کهن را محو خواهد کرد. هیچ راه نجاتی نیست.»

راهب، در حالی که با اندوه بر من می‌نگریست، آرام تکرار کرد: «هیچ راه نجاتی نیست؟»

«فقط یکی: که طوفان را بشناسیم و آماده باشیم.»

بدین ترتیب قلب زاهد شگفت‌انگیز و گوشه‌نشین را بر هم آشفتم و آرامشش را به آشوب و رنجی درونی، بدل کردم و این گونه، مهمان-نوازش را پاسخ گفتم.

يك نامه

«مونتیتا*»ی عزیز!

رؤیا به پایان رسیده است. درختان خرما، صومعه‌ها، بدویها، بیابان، همه و همه را پشت سر نهاده‌ام. ورودم بدین قاره سیاه به گونه‌ای بود که گویی به زادگاهم قدم می‌گذارم. آنگاه که در هوای تفتیده نفس می‌کشیدم و بر شنزار تیره نا آرام گنایم نهادم، هیجانی مرموز و خاطره‌ای مبهم وجودم را فرا می‌گرفت.

اکنون، در مروری بر این سفر، سه مکان را می‌یابم که بسیار بر من اثر گذاشت:

الف: مرزهای بین سرزمین سبز نیل و شنزار.

ب: گورستان «دره پادشاهان» در «تب».

ج: بیابان سینا.

مرزها: آخرین برگ سبز در مقابل بیابان خشک و وسیعی که روبرویش، دامن گسترده است، راست ایستاده و مقاومت می کند و تسلیم نمی شود. آخرین قطره های آب را جمع می کند و آخرین ذره های خالک را کنار می زند و نحیف و مأیوس و بی حاصل سر برمی کشد. این برگ سبز قلبم را از نمونه آنچه که برای انسان بهترین است، انباشته می سازد.

دژ رومی «پمپی»^{۴۵} را به خاطر می آورم. تمام پمپی می سوخت. جریان گدازه به سوی پایین سرازیر می گشت و آن را می پوشاند. مردان و زنان، جواهرات و کودکانشان را چنگ می زدند، دیوانه وار می دویدند و سراسیمه یورش می بردند تا از شهر بگریزند. تنها، نگاهبان، همانگونه که در جایگاه انجام وظیفه اش بر - دروازه های دوردست شهر ایستاده بود، حرکتی نکرد و فقط آرام شنش را بالا برد تا خویش را از دود خفقانزا، در امان بدارد، و هم بدین - گونه پس از هیجده قرن او را با کلاه خودش، نیزه اش و دهان خاموشش یافتند.

برگ سبز بر مرز بیابان درست همانند این نگاهبان در مقابل من سر بر کشیده است و من با نفرت می اندیشم که «وظیفه» ما نیز همین - گونه است و اینجا، جایگاه انسان معاصر است.

در «دره پادشاهان» از منظره تلاش بیهوده انسان، برای شکست دادن مرگ، وحشت کرده بودم. برگ سبز نمی خواهد بمیرد.

در دخمه‌های تاریك و زیرزمینی کوه زرد رنگ، مومیایی مردگان چون پیله کرمی بر جای می‌ماند و منتظر می‌شود تا بهار فرا رسد، و آنگاه او می‌تواند بالهایش را برویاند. سراسر مجموعه پسر هیاوی زندگی در قالب رنگهای سبز، قرمز و زرد بر دیوارهای تاریك و روشن، ناگاه هجوم می‌آورد و مرده را احاطه می‌کند. و مرده - شاه باشد یا گدا - در میان سایه‌های رنگارنگ و محبوب، خود سایه‌ای است. سایه می‌خورد، سایه می‌نوشد. در کشتزارهای سایه‌گون زراعت می‌کند و در رودی سایه‌گون تن می‌شوید. با همسر سایه‌گونش می‌خوابد و از او کام می‌گیرد...

مونتینا، اینگونه بود که وقتی در میان دره، شگفت‌زده بودم، زمین را نیز، همانند این دره می‌دیدم. ما يك سایه هستیم و سایه‌ها را در عرصه وجود می‌آوریم. برای يك و جب خاک به یکدیگر فشار می‌آوریم و آنگاه متلاشی می‌شویم و نابود می‌گردیم. به خاطر چه کس نمایش جنگ و عشق را بر زمین اجرا کرده‌ایم و جان انسانهایی را گرفته‌ایم که می‌خورند، کار می‌کنند، به عقیده‌ای عشق می‌ورزند و فریاد می‌کشند و یکدیگر را در آغوش می‌گیرند؟

به جای يك پاسخ، دهان‌ها مسان انباشته از مشتی کثافت است. وظیفه ما چیست؟ مبارزه نویدانه و بی‌نتیجه برگ سبز!

همچنان که به سختی، انتهای بیابان سینا را در می‌نوردیدم، قلبم بی‌درپی و با سر سختی به دیوار سینه‌ام می‌کوفت، همچون سنگ تراشی

که بر سنگ می کوبد. و همین گونه قلبهایی که سی قرن پیش از میان این بیابان عبور کردند، بر خارها کوبیدند و خدرا تراشیدند. مردمانی در چنگ گرسنگی، ترس و طغیان، مردمانی باشکمهای حریص، پوستی که می لرزید و قلبی که مقاومت می کرد، یهوه را خلق کردند. خدایی که حریف آنان بود.

ما خود را بر يك جزیره می یابیم. تمام آنچه را که با احساسها، مان خلق می کنیم و با اندیشه مان مجسم می نمایم، جزیره ای کوچک و ساخته شده از مغز و جسمی انسانی است که در میان اقیانوسی بیکران، تاریک و بی ثمر، بنا شده است. مهم نیست که از کجا شروع کنیم. ما همواره در پایان ورطه را می یابیم. ناله سر می دهیم، فریاد بر می کشیم، نفرین می کنیم، به عقب برمی گردیم و بر جاده ای جدید از نو می آغازیم. در حالی که به خود می گوئیم سرانجام این راه را پایانی هست. اما همواره در پایان ورطه را می یابیم.

وظیفه ما چیست؟ با وقار در مقابل این ورطه ایستادن. ما نباید ناله سر دهیم. نه برای مخفی کردن ترس مان، خنده زنیم و نه چشمان خویش را ببندیم. ساکت و آرام باید بیاموزیم که بدون بیم و امید، ورطه را بنگریم.

این فریاد برتر بیابان است. چهره معاصر لایتناهی دیگر نه سیمای شیرین و پر مهر مسیح است که در جلیله - شهر شبانان - شکفت و نه چهره قبیله ای و بیرحم یهوه است که در این بیابان سینا شکل گرفت. دردهای تازه زاده شده است و روح آدمی با رنج و اندیشه

گسترش یافته. میلیونها وجود انسانی گرسنگی می کشند و بدانها ظلم می شود و از شکمهای زجر کشیده شان مسیر جدیدی از زندگی، چون همیشه شکل می گیرد، پاسخی جدید، چهره ای از لایتناهی. این چهره اگر می خواهد در جهت تسلی و شیفتن آدمیان نتیجه بخشد، باید شبیه به سیمای خود آنان باشد. باید همانند آن کارگری باشد که گرسنه است، که کار می کند و سر به شورش برمی دارد. این چهره، دیگر نباید رهبر يك قبیله که باید رهبر تمام نوع انسان باشد.

«خروج از سرزمین دربند» آغاز شده است. ما از میان بیابان عبور می کنیم. رنج می کشیم، ناله سر می دهیم، یکدیگر را می کشیم و چهره جدیدی از «لایتناهی» خلق می کنیم. به دور از هرگونه الوهیت. اما بیابان امروز شباهتی بدین بیابان سینا ندارد. بسیار کشنده تر است. انباشته از ماشینها، شهرها و مردم.

اینجا، در مصر همانگونه که «خروج» یا به اصطلاح امروز «بیداری» يك جریان عظیم را دنبال می کنم، بر خود می لرزم. مردم شرق، بیدار می شوند، متشکل می گردند، اشاراتی رد و بدل می کنند و عازم می شوند.

تا به حال، مردم مصر در منجلاهی تیره و بهیمی غرق شده بودند: آنها رنج می بردند، گرسنگی می کشیدند و سکوت می کردند. اما اکنون «خروج» از مرحله بهیمی آغاز شده است: سر و صدایی به پا کرده اند، آگاه می شوند و سازمان می یابند. آنها به مرحله بالاتری صعود کرده اند. بدل به مالك، تاجر و کاسب شده اند. خواندن را فرا

گرفته‌اند. بیگانگانی را که از کشورشان بهره‌برداری کرده بودند، بیرون‌رانده‌اند، برخی حتی فراتر رفته‌اند. همه‌چیز را ریشه کن کرده‌اند. تمامی مردم آسیا و آفریقا دریافته‌اند که بایکدیگر برادرند. و این مهم‌ترین واقعیت زمان ماست. همه مردم آمریکا و اروپا نیز که رنج می‌کشند و مورد بهره‌برداری قرار گرفته‌اند به پیروی از مصریان در حرکت‌اند. هفت قاره و تمام اقوام - سپید، زرد و سیاه - بر انگیزخته شده‌اند و به جنبش درآمده‌اند. و چون همیشه يك فرضیه جهانی نازه برخلاف جهت سران، چون «توده‌ای از دود به‌هنگام روز وستونی از آتش در شب»، درمقابل آنان ظاهر می‌شود.

به هنگام عبور از بیابان سینا، من «خسروج»^{۳۲} جدید انسان را دیدم. این منظره، این آینه بیابان، به‌عنوان مؤثرترین تجربه سفرم در شرق، برجای می‌ماند.

سرزمین حاصلخیز نیل، کشاورزان، نخلها، مقبره‌های پادشا - هان، بیابان، درختان پرشکوفه بادام، دژ مقدس «قدیس کاترین»، آهنگ رهبانی و آرام، مهمان‌نوازی صمیمانه و مهربانی راهبان، صدای موزون ناقوسها در سحرگاهان. مره تمامی اینهارا چشیدم و هنوز راضی نیستم.

روح آدمی «بوته‌ای است که شعله‌ور است اما نمی‌سوزد»^{۳۳} هیچ چیز نمی‌تواند آن را خاموش سازد و ذهن آدمی بدان «کژدم کوچک» يك افسانه آفریقایی است. تو این کژدم را دوست خواهی داشت، مونتیتا. در سراسر سفر، این کژدم در درون من می‌جهید.

كزدم كوچك مې گفټ : «من كزدم كوچك ، هرگز از خدا
استمداد نمې جويم . هرگاه بخواهم كاري كنم ، آن را بادم خوښ
انجام مې دهم!»

بیت المقدس

بسوی ارض موعودا

دریایی که زایران را به سوی اورشلیم می برد، آرام بود؛ آسمان با ابرهای پراکنده اش رامشی مرموز و شگفت داشت. سواحل یونان، جزیره ها، ماهیخوارهای دریایی، دلفینهای بازیگوش، پرندگان کوچکی که برفراز کشتی پرواز می کردند و جیغ می کشیدند، همه و همه امروز در ما التهاب و افسونی استثنایی بر می انگیزخت.

با کنجکاوی به زایران همسفرم می نگریستم. به راستی این انسان معاصر کیست که پس از نوزده قرن، در پی اشتیاق عمیقش، خانمان خویش را ترك می کند و سفر سخت و پرهزینه ای را به سوی شرق آغاز می کند تا در میان عربها به زیارت آرامگاه دور دست مسیح بپردازد؟ آنان از سراسر یونان بدین کاروان مقدس پیوسته بودند. برخی با جامه دانها و جا کلاهی هاشان، دیگران با بقچه ها و بسندهای ساده. و به محض ورود به کشتی آنان بین دو جهان تقسیم می شوند: نیمی بسر

عرشه قرار می گیرند و نیمی دیگر در اتاقکهای راحت و سالنهایی با پیمانو-
های ناهم آوا.

من در میان این دو جهان قدم می زدم. پتوهای پر رنگ و لحاف-
های چرب و کثیف روی طنابهایی در کنار ماشین آلات کشتی پهن شده
بود. گروهی از پیرزنان سبدهاشان را باز کرده بودند و دهانهایشان می-
جنبید. اکنون دنیای آنها بوی پیاز و خاویار می داد. در این میان پرمردی
با گونه های گل انداخته و مویی لخت، شرح وقایع مسیح را با صدایی
بلند می خواند: زندگی اش، مصایب اش، اینکه چگونه «داماد» به سوی
اورشلیم^۲ رفت، سپس چگونه شام بازپسین را خوردند، چگونه حواری
خائن با عجله آنها را ترك کرد و چگونه عیسی به «کوه زیتون» رفت و
عرق به همراه «قطره های خون» از پیشانی اش جاری شد...

پیرزنان قد خمیده در شالهای سیاهشان، با ندامت گوش می -
می کردند، سرهایشان را تکان می دادند، آه می کشیدند و در تمام مدت،
مانند گوسفند، دهانهایشان به آرامی می جنبید. خدا، در قلبهای ساده
آنان دوباره به انسانی بدل می شد، بر صلیب هولناک، مصلوب می گشت
و باز نوع بشر را رستگار می کرد. يك پیرمرد، همانگونه که پشت به
زنها داشت و گوش می کرد، با تکیه بر چوبدست شبانی اش که روی
آن سر پرنده ای را حك کرده بودند، برپا خاست.

ناگهان، در آن قسمت داستان که مسیح از شدت عطش، فریاد
می زند: «من تشنه هستم!»، زنی نسبتاً جوان برجهید و با مهری وصف
ناپذیر، فریاد برکشید: «پسرم!» و از فریاد ژرف و مادرانه این زن که

حتی خدا را پسر خویش می‌نامید، قلبم فرو ریخت. غروب «دوشنبه مقدس» فرا رسید. يك كشيش بلند و لاغر روستا، برپا خاست، كلاه كشيشی‌اش را جا بجا كرد و گذاشت تا موهای خاكستری‌اش روی شانها فروریزد و آنگاه بر روی دریا، شروع كرد به خواندن نماز شام. روز بعد، در «سه‌شنبه مقدس»، «ایگن*» را پشت سر نهاده بودیم و به «آنا تولى†» وارد می‌شدیم. در سمت راست ما، دورنمای آفریقای آرام به چشم می‌خورد و در سمت چپمان، در آن سوی افق، «قبرس**» قرار داشت. دریا، درخشان، آرام و ملتهب بود. دو پروانه سیاه با خاله‌های قرمز، فراز طنا بهای كشتی، در گردش بودند. گنجشکی ریز و گرسنه كه ما را دنبال می‌كرد، به سوی پایین شیرجه زد و یکی از پروانه‌ها را خورد. دو دختر جوان و نازك دل جیغ كشیدند و مردی فریاد زد: «بس است. اتفاقی است كه باید بیفتد. فكر می‌كنید خدا چیست، يك خانم نازك نارنجی؟»

با هیجانی عمیق بدین سرزمین سوزان از گرمای آفتاب، آنجا كه در آن زمانی از كلبه‌ای كوچك و فقیرانه در «ناصره**» شعله‌ای بیرون جهید و قلب آدمی را در بر گرفت و آن را دوباره زندگی بخشید، نزدیک می‌شوم. به خاطر آوردم سفر مقدس دیگرم را كه چند ماه قبل، با قلبی آگنده از اضطراب، به سوی مسكو، این اورشليم جدید، انجام داده بودم. برف، استپهای خاموش و بیکران، كلاغها و هواپیماهای خاكستری

* Aegean ** Cyprus

*** Nazareth

رنگت در آسمانها، و بر روی زمین گروههای مردم همچون مور و ملخ - کارگران و روستاییان با قامتی خمیده از کار و درد، تمام اقوام، سپید، زرد، سیاه، آمده بودند تا بر «مقبره مقدس» دیگری، به عبادت بنشینند.

امروز زندگی، خود را در همان مرحله از پوسیدگی می‌یابد که دو هزار سال قبل یافت. اما مشکلاتی که امروز آرامش ذهن و قلب را را در هم می‌شکند، خشن‌تر و پیچیده‌تر است و حل آن نیز مشکل‌تر و خونین‌تر. آن زمان صدایی ساده، آرام و لایتناهی، ندایی در داد و رستگاری چون چشمه‌ای، بر زمین در خشیدن گرفت. اما امروز گفتار مسیح دیگر نمی‌تواند وحشتی برانگیزد و بر روحمان لگام‌زند و اعمالمان را تحت نظر گیرد. فریاد او از تأثیر باز ایستاده است. وحشی فراطراز این، از حقیقت باز مانده است. وقتی به توده‌های زحمتکش - که امروز در پی یافتن پاسخ جدید هستند - می‌گویند که این زندگی زمینی راهیج ارزشی نیست و فقط تدارکی است برای جهان پس از مرگ، این موعظه به طور کامل در مقابل تجربه جدید معنوی و نیازهای عمیق معاصرمان قرار می‌گیرد. هر آن کس که زنده است، چنین چیزی را باور نمی‌کند. بدین جهت، این موعظه از حقیقت باز مانده است.

ما را با آنچه که وظیفه انسان («وظیفه» یعنی نبرد انسان با اراده خدا) در اعصار گذشته بود یا آنچه که وظیفه او در فاصله آینده خواهد بود، کاری نیست. امروز، وظیفه او چیست؟ این عذاب بزرگ است. اگر خدا زمانی به شکل «دیونیزوس^۵»، «یهوه»، «مسیح»، «اهریمن» و «برهمن» در آمد، اینها، امروز فقط ارزشی تاریخی دارد. چهره معاصر او، عبارت است از هر آنچه که قلب ما را به همراه اشک و خون بر

می آشوبد.

اگر چهرهٔ جدید خدا که توده‌های امروزین در درون کارخانه‌ها، کلبه‌ها و قلبه‌هاشان آن را قالب‌ریزی می‌کنند، بخواهد نگهدار آنها باشد، باید بسان چهرهٔ خودشان ظهور کند. او باید به مانند آن کارگری باشد که گرسنه است و کار می‌کند و دیگر بی‌عدالتی را تحمل نمی‌کند، که با آن می‌جنگد. او باید رهبری باشد همچون آنا تولی‌های پیر، با پوست گوسفندی برپاهایش و تبری دو لبه بر کمر بند چرمینش، چنگیزخانی که قبیلهٔ گرسنه‌اش را رهبری می‌کند و می‌خواهد تا انبار-های شکم بر آمدگان را غارت کند و حرمسراهای زن‌بارگان را به غنیمت گیرد.

و اکنون برای انجام چه کاری عازم اورشلیم هستیم؟ و دیگر چه داریم که دربارهٔ آن با پسر مریم سخن گوئیم؟
به هنگام غروب، آنگاه که پشت سرمان، خورشید در آبهای آرام فروشد و بدر ماه از سوی شرق، شفاف و افسرده، همچون نمودی از يك مرگ طلائی، فراز آسمان جای گرفت، اسقف، بر عرشهٔ کشتی نماز ملکوتی سه‌شنبهٔ مقدس را بانشریفات، به جای آورد. به هنگام بهار، وقتی که گذارم به کلیساهای کوچک روستایی و کوهستانی افتاده بود، نالهٔ پر شور و عاشقانهٔ «کسیانی» را به سوی خدا شنیده بودم. همچنان که از میان پنجرهٔ کوچک و صلیب‌گونه، به دهکده‌ای که در پس آن گسترده بود، می‌نگریستم و گوش فرا می‌دادم، این سوگواری زنانه و دردناک به يك افسونگری شیرین مانده می‌گشت. اما امشب این سوگواری

يك زن كه آنگونه پر شور به سوی خدا فریاد برمی كشد تا او را از چنگ مردان برهاند، با اندوهی عظیم بر دریا فرو می ریزد. دریا، قلب را بر می انگیزد. اضطراب و آشوبی بر پا می كند و سؤالاتی را زنده می سازد كه در چمنزارهای سرسبز و ترازه خبری از آنها نیست. به مردمی كه در اطرافم بودند می نگرستم. آراستگان خوش بوش بی حرکت بودند. اثری از غم یا شادی در چهره هاشان به چشم نمی خورد، برخاسته بودند، سپس می نشستند و به ساعتهاشان نگاه می كردند. تهی دستان در طبقه سوم جداگانه گوش فرا می دادند و چهره هاشان می درخشید. قلبهاشان در سینه می جهید و برای لحظه ای، چهره ها، دستها و لباسهای كهنه شان ملتهب می شد. وقتی هفته مقدس كه در آن خدا همانند آنان زجر كشید، بگذرد، آنها دوباره در ظلمت زندگی روزمره و مرگبارشان فرو خواهند افتاد.

اکنون ماه در اوج آسمان بود. گفتگوها از سر گرفته شده بود. پیرزنی برای نوه كوچكش از زندگی و مصایب مسیح سخن می گفت. و دخترك این داستان پر مهابت را آنچنان گوش می كرد كه گویی افسانه پریان را گوش فرا می دهد و داستان شاهزاده ای را دنبال می كند كه می رود تا كشته شود. من نیز همچنان كه در تاریکی مخفی شده بودم گوش فرا می دادم و این برای اولین بار بود كه آهنگ مرگ را با این چنین سادگی و قدرتی، درك می كردم. «خانام نا كمن»^{۷*} بانی بزرگ و ساده مكتب «هسیدیزم»^۸ يك بار گفت: «هر گاه من عقیده ای را می -

پذیرم، آنقدر آن را در درون خویش، بی اختیار، می پرورم و بزرگ می کنم که وقتی می خواهم آن را برای دیگران بازگو کنم، می بینم می رود تا بدل به افسانه ای شود... اکنون، همان اتفاق افتاده بود. فقط مادر بزرگ - ابن قلب ساده و عمیق - بود که می توانست آن خرافات مذهبی و پوچ را در درون خویش آنچنان ژرف پرورش دهد و تا حد افسانه ای بالا برد.

وقتی در کابینم به استراحت پرداختم و سرانجام دراز کشیدم تا به خواب روم، گفتگویی غیرمنتظره را شنیدم. برخی از همسفران گفتگویی گرم را در انبار کشتی دنبال می کردند. يك نفر که آهنگ صدایش نشان می داد خیلی جوان است، با حرارت و تعصبی نابخردانه، فساد اقتصاد و زندگی عصر ما را برمی شمرد: دروغها، دزدیها، بی عدالتیها، رنج - های توده، رشد سریع ثروتمندان، زنانی که خود را می فروشند، و کشیشانی که ایمان ندارند. جهنم و بهشت روی همین زمین است. اینجا، جایی است که باید عدالت و شادی را طلب کنیم. جهان دیگری وجود ندارد... دیگری درباره روسیه سخن می گفت. در تصور پرشور او هر چیزی در آنجا، درست و مقدس به نظر می رسید. واژه های شرك - آمیز همچون «پرولتاریا»، «تضاد طبقاتی»، «لنین» با آتش رسالت از روده هایش برمی خاست و لبانش را می سوزاند.

فریادها را می توانستی شنید: «آره، آره، حق با توست! آتش و تیرا!» تنها يك نفر - من صدای نافذ شماسی را که با ما سفر می کرد، شناختم - می خواست اعتراض کند، اما صدایش در میان فریادها و

خندهٔ دیگران، غرق شد. پایکوبی خاموش ناگهان آغاز به جنبش کرد...
 سر از بالین برداشتم و مشتاقانه گوش فرادادم. در تصور من انبار
 کشتی همچون محفلی مخفیانه و جدید بود که بردگان امروزین در آن
 جمع شده بودند و توطئه می کردند تا دوباره دنیا را در هم کوبند. به
 به سختی فریاد شادی خویش را در گلو خفه کردم. ما در راه زیارت
 چهرهٔ آشنای خدا بودیم، چهرهٔ شهید و آرام و آکنده از مسواکید و
 پادشاهای پر از مرگ. پیرزنان قد خمیده هدایایشان را به سوی او می-
 می بردند: شمعدانها، هدایای نقره، دعا‌های پر شور. بی ایمانان در طبقهٔ
 اول، آرام و بی اعتنا بودند و از پول و تدبیر سخن می گفتند... و در
 پایین، در انبار کشتی، ما هدیه‌ای مهیب را بر دوش می کشیدیم، نطفهٔ
 طفلی جدید، مبهم و بی اصل و نصب.

من دوباره، به شکلی عمیق در درونم، دورهٔ فناپذیر و کوتاه
 زندگی را حس کردم. جهان مقدس و رؤیایی، در پس پرده‌ها پنهان است.
 جهان دیگر، سخت، آراسته به خون، خاک و آتش، آکنده از زندگی، از
 زمین و قلب آدمی برمی خیزد. فراز کشتی هامی نشیند و سفرها ادامه می یابند.
 به هنگام صبح، در دور دست، «ارض موعود» از میان مه شیری
 رنگ، اندک اندک نمایان می شد. نخست همچون خطی در انتهای دریا،
 سپس کوه‌های کم ارتفاع «جوودی» ظاهر شد. ابتدا به رنگ خاکستری
 و بعد نیلی روشن و سرانجام این کوهها در نور شدید آفتاب غرق شدند.
 «حیفا» در کنار گسترهٔ شنهای طلایی، تیره به نظر می رسید. در سمت

چپش، شهر جدید یهودی نشین «تل آویو*» - ناج بهار - می توانست دیده شود.

چند ماهیخوار گرسنه از خشکی پرواز کردند و بر فراز سر ما به گردش درآمدند. پروانه‌ها گرد طنابها جمع شدند. پیر زنان بسر پا خاستند، بقچه‌هاشان را جمع کردند، روسری‌های سیاهشان را بستند، بر خود صلیب کشیدند و شروع به گریستن کردند.

شن، باغها، زنان ملیح عرب، درختان انجیر وحشی، نخلها. اتومبیلهایی که غرش کنان فراز «شهر مقدس» می‌شوند. قلبهایی که پی در پی به دیوار سینه می‌کوبند، و ناگهان منظره گرفته، سنگی، مه آلود و سوزان از گرمای آفتاب که در مقابل ما قرار می‌گیرد. لنگرگاه، کنگره‌ها، درهای قلعه. جلبابهای سپید، شالهای سبز و قرمز، بوی ادویه شرقی و میوه‌های پوسیده و عرق آدمی، فریادهای وحشی و یکهزار ساله، روان‌هایی که از گور برمی‌خیزند، سنگهای آغشته به خونی که تماماً به گونه‌ای فریاد می‌کشند که گویی دارند جان می‌گیرند.

اورشليم

با چشمانی دریده و حریص بر مدخل «مقبره مقدس» ایستاده‌ام. «شنبه مقدس» است. «کلیسای رستاخیز» چون کندوبی عظیم در همه‌جا فرو رفته است. مسیحیان عرب، فریاد زنان و باچشمان قی گرفته و ملتعب، در فینه‌ها و جلبابهای رنگارنگ و کثیف، روی زمین آجر فرش، ازدحام کرده بودند. مردان و زنانی که شب را در اینجا گذرانده‌اند، زیر روایقهای کلیسا، بر بوریا، کهنه پارچه، یا قابیچه‌ها دراز کشیده‌اند و منتظر لحظه بزرگی‌اند که اکنون نزدیک است. لحظه‌ای که می‌رود تا نوری ملکوتی از آسمانه مقبره مقدس، جستن گیرد.

کوزه‌های خاکستری رنگ آب با نقوش نارنجی، شربت و لیمو در اردوگاه کلیسا، میان این «لابیرنت» انسانی دست به دست می‌گردد. قهوه جوشها، زیر شمایل‌های بزرگ، بر اجاق‌های سفری می‌جوشند. مادرها، جلوی جمعیت، سینه‌هاشان را برهنه کرده‌اند و کودکانشان را

شیر می‌دهند. بوی سنگین و ترش عرق بدن، هوارا پر کرده است. موم گرم، روغن و موی زنان، بویی تهوع آور، چون بوی گوسفند از خود منتشر می‌کنند. بوی گند بزها که از بدن مردان عرب برمی‌خیزد، غیر قابل تحمل است. خنده‌ها، اشکها، جیغ و دادها. برخی سرود می‌خوانند. دیگران در گوشه‌های تاریک کلیسا، زیر پتوهای رنگارنگ، وقت را با همسرانشان به بطالت می‌گذرانند. و هنگامی که از قسمت‌های تاریک عبور می‌کنی، صدای ضعیف خنده دختران جوانی را که غلغلک می‌شوند، می‌شنوی.

ثروتمندی حبشی، لاغر و باریک، چون یک درخت خرما، همانگونه که خود را در ردای سیب و ابریشمین پیچیده، شلنگ‌انداز، در میان جمعیت گام برمی‌دارد. یک زن عرب، چاق و ملیح، با چشمان تیره چون چشم یک جانور، می‌آید و در مقابل من زانو می‌زند. پستانهایش شل و آویزان است و بر شکمش می‌ساید. بسا هر نفسی بوهای درهم و آمیخته، به سویم روانه می‌شود. بوی شراب و سیر، بوی شمع‌های سوزان و کندر. و گهگاه عطر غیر منتظره گل سرخهای بهاری و ملکوتی، برمی‌گردد: کشاورزی باریک گل سرخ، به سوی «مقبره» رفته است.

ناگهان جمعیت عرق کرده و سیه موی، به دریای متلاطم زایران بدل می‌شود. عربهای تازه از راه رسیده، با کروی و بیان شش‌بال و فانوس‌سهاشان و شمع‌های عظیم‌الجثه که هر کدام به اندازه‌ی یک کل خودشان است، به درون حیاط کلیسا می‌ریزند. انگلیسیهای جدی و خون‌سرد، عصاهاشان را بالا می‌برند تا سر خود را در آمان نگاهدارند. اما عربها، جیغ و داد

دیوانهوار خود را ادامه می‌دهند. يك پیرمرد که کف به لب آورده، از کول جمعیت بالا می‌رود و همانطور که دوشمشیر برهنه را در هوا تکان می‌دهد، از شانه‌ای به شانه دیگر می‌پرد. فریاد زنان بر فراز شانه‌های جمعیت می‌رقصد و شمع‌هایی که دور کمرش بسته است، ذوب می‌شود و با حرارتی شدید فرو می‌چکد. فقط سپیدی چشمانش معلوم است.

در مدت کمی، «ارمنی^۱» ها پا به صحنه می‌گذارند. علمه‌اشان در هوا حرکت می‌کند. پسران جوان سرودخوان، در پیراهن‌های زرد رنگ، صداهای نازکشان را، میان این فضای متراکم، بلند می‌کنند. سپس، قبطیان، سوریها، حبشیها، چوپانان بدوی، مارونیتها، پنج‌باشش روس موبورازنواهی پهن‌ور روسیه، و چند آمریکایی خنک که با تمسخر بدین کوره شور و هیجان آسیایی می‌نگرند، از راه می‌رسند. زنان «بیت لحم» با سربندهای بلند و مخروطی شکل و شالهای سپیدی که محکم به خود پیچیده‌اند، وارد می‌شوند. هجومی از امواج رنگارنگ آهنگی تند از يك رویارویی مذهبی، همچون ورود سربازان به میدان جنگ.

کلیسا، پر شده است از زائرانی که از ستونها بالا رفته‌اند و بر نیمکتها سوارند و بر فراز سرزنان معلق‌اند. تمام چشمها، هیجان زده و با وجد و سرور، بر آسمانه کوچک در مرکز کلیسا دوخته شده است. اسقف بزرگ هم اکنون وارد آسمانه گشته است و لحظه‌ای دیگر خارج از آن نور ملکوتی جستن خواهد گرفت.

يك فلاح، که سرش را باربسمانه‌های نوار مانند از موی شتر تنگ

پیچیده، فراز شانهٔ عربی می‌پرد و در حالی که شمع می‌بزرگ را باروبانهای قرمز در هوا تکان می‌دهد، دیوانه‌وار مسیح را صدا می‌زند تا ظهور کند توده‌ها، بکسره وحشی شده‌اند. دستهای سیاه میان هوا در حرکت‌اند، النگوهای سیمین بردست زنان، جرننگ جرننگ می‌کند. ناخن‌های حنازده‌شان چون قطره‌های خون می‌درخشند. تمام آناتولی‌ها-عربها، بدوی‌ها، حبشی‌ها-در حالی که سرهاشان را بالا گرفته‌اند، فریاد می‌زنند، می‌خندند و آه می‌کشند. مرد جوانی غش می‌کند و سر بازها بدن خشکش را بلند می‌کنند و در حیاط مسی‌گذارند. يك کشیش «مسارونی» پیر و لاغر که ردایی سفید و کمربندی قرمز دارد، همانطور که کف به لب آورده، روی زمین آجری می‌افتد. و در يك هجوم ناگهانی گروهی از پیرزنان که بردستها و چانه‌هاشان، صلیب، حوری دریایی و سخنانی از کتاب مقدس خال کوبی شده، خود را روی او پرت می‌کنند... آنها، جیغ و داد کنان به جلو فشار می‌آورند و مصروع را لمس می‌کنند. آنان در روحهای بدوی خویش، گمان می‌کنند که يك قدرت مهیب و نادیدنی ناگهان بر این بدن متشنج فرود آمده است.

تخته سنگ مرمری که جایگاه مسیح را پس از فرود آورده شدنش از صلیب، پوشانیده است، ایسیده و غرق بوسه می‌شود. طی قرن‌ها، توده‌های انسانی، بر روی آن افتاده‌اند، آن را بوسیده و فرسوده‌اند. آنها با کف‌هاشان آهسته سنگ را لمس می‌کنند و سپس، سه بار گردن و چهره‌شان را بر آن می‌سایند. بودا می‌گوید اگر هر هزار سال يك پر

طاووس بر کوهی از سنگ خارا گذر کند، سرانجام روزی فرا خواهد رسید که کوه فرسوده و ناپدید شود. پاهای بیشمار مؤمنان، «همینگونه بر آجرهای کلیسا و حیاط آن ساییده است و «مقبره مسیح»، صخره جاجتا^{۱۱}» و «سنگی که فرشته آن را بر غلتاند»^{۱۲}، همینگونه با آب های مردمان، فرسوده شده است.

يك کشيش «ارتدو کس»^{۱۳} در کنار من با تنفري حسادت آميز، به قبطی ها، لاتینی ها و ارمنی ها می نگرد. به سوی من بر می گردد و بسا صدایی خفه می گوید:

«این کلیسای کامل به ما، ارتدو کسها، تعلق دارد. تمام زیارتگاهها از ماست. بدعت گذاران که خدا لعنتشان کند، می خواهند آنها را از ما بگیرند. اما ما نواحی مورد اختلاف را بامیله های آهنی محصور می کنیم و اجازه نمی دهیم هیچ کس قدم به درون گذارد! بنگر به آنچه که ما به حبشیها می دهیم، فقط يك صخره. هر چه می خواهد بشود، ما دیگر حتی يك اینچ هم به آنها نخواهیم داد. اکنون می رویم تا ارمنی ها را بیرون اندازیم. آنها بر مرزهای ما قدم نهاده اند و در سرزمین ما ایستاده اند هر چه لاتینی ها به شما می گویند، يك دروغ است. تمام زیارتگاههای آنان جعلی است. به امید خدا روزی می آید که ما می توانیم آنها را بیرون اندازیم.»

من جواب دادم: «به امید خدا روزی می آید که قلبهای شما از عشق آکنده خواهد شد. زمانی که نور ملکوت دیگر نه بر شه مهاتان، که بر ذهن ضد مسیح و تاریکشان فرود خواهد آمد.»

موجی از فلاحان از بینمان عبور نمود و ما را جدا کرد. آنها زبانهاشان را درآورده بودند، سوت می کشیدند و می خندیدند. چشمانشان تراخم داشت، دندانهاشان سپید جلوه می کرد. مردان، بلند، لاغر و چابک بودند. زنان چاق و زشت بودند. پیشانی هاشان با رشته‌هایی از سکه‌های مسین، تنگ پیچیده شده بود. لبهاشان، با حرارت می درخشید.

اما اکنون، آهنگی شیرین از محراب شنیده می شود. جلوداران با اعصابی بلنددسته دار و سیمین خود، روی آجرها می زنند. آنها آهسته پیش می آیند و راهی باز می کنند. دسته سرود کودکان به جلو حرکت می کند. مردمان پایتخت و اسقفها در لباسهای رسمی زرینشان سر می رسند. اسقف بزرگ بما ریش سپید برفی اش، چشمان گشاد و خسته و انگشتان سپید و باریک و کشیده بر آستانه ظاهر می شود...

مناجات آغاز می شود، ناقوسها به صدا در می آیند، طوفانی از تقدس و شوریدگی بر فراز سرهای رنگارنگ و زیدن می گیرد. يك بار دیگر معجزه برتر قلب آدمی را احساس می کنم. دستها بالا می روند، پاها می رقصند، قلبها در سینه می جهند و به سوی «رهاننده» فریاد بر می کشند. هوا از وجودی نادیدنی آکنده می شود. اگر کشیشان و مردم تهذیب یافته در کلیسا حضور نداشتند، فلاحان بی شك مسیح را زنده می کردند. آنها اورا مجبور می ساختند تا در هوا منقبض شود و بر زمین فرود آید، و این بار دیگر نه همچون عقیده‌ای یا خیالی، که در گستره جسم و صدای آدمی. آنان به او ماهی و غسل می دادند و او می خورد،

لمسش می کردند و دستهایشان آکنده می شد. و آنگاه که او گام برمی داشت، آجرها صدا می کردند. يك فیلسوف هندی می گوید: «خدا گوش نداشت، نمی توانست بشنود. اما انسان، آن که همواره دررنج بود، فریاد بر کشید و خدا مجبور شد گوش بیافریند که با آن شرح غمهای آدمی را بشنود.»

امروز، همانگونه که به فلاحان می نگریم، دریافتم که چگونه قلب آدمی، زمین و بهشت را خلق می کند. او، قدرتهای نادیدنی را فرو می آورد و آنان را لباسی از جسم می پوشاند و لاینهاسی گنگ و خاموش را به صدا درمی آورد.

اسقف بزرگ خم شد و به تنهایی وارد ضریح مقدس گشت. سکوتی عظیم بر جمعیت لرزان سایه گسترد. مادران کودکانشان را بسر دوش گرفتند تا بتوانند ببینند. فلاحان، سست و بی حال، خمیازه می کشیدند. اروپایی ها بر پنجه پا ایستادند و با کنجکاو خیره شدند. گروه زیادی خودشان را روی سرما انداخته بودند. هوا چون پوست طلبی کشیده می شد و ازهم می درید. و یکباره درخششی از در کوچک «مقبره مقدس» بیرون جهید. اسقف بزرگ، در حالی که خوشه ای عظیم از شمعهای سپید و روشن در دست داشت، پدیدار شد. در يك لحظه، کلیسا از کف تا سقف، یکسره در نور شمعهای برافروخته غرق شد. هر کس به سوی اسقف بزرگ هجوم می آورد تا نور را دریابد. برخی شمع های سپید و ضخیمی را حمل می کردند و دیگران سی و سه شمع سپید در دست داشتند. آنان دستهای خود را بر شعله می گرفتند و به سرعت بسر

چهره و سینه خویش می‌مالیدند. سپس همانطور که دست‌هایشان را به‌دور شعله شمع‌های خود حلقه کرده بودند، به‌درون حیاط می‌ریختند و به سوی خانه‌هایشان می‌دویدند.

کلیسا خالی شد. سراسر این غوغای شگفت‌انگیز، جمعیت پر شور و جامه‌های کهنه و رنگارنگ همچون رؤیای دوردست و بیگانه می‌نمود. اما آنگاه که در میان سرگردانی تنهای خویش درون کلیسا، بر زمین خم شدم. دانستم که تمام این رؤیای آناتولی، واقعیت داشت. زیرا آنجا، روی آجرها، بقایای این رؤیای مهیب را دیدم: تخمه‌های کدو، پوستهای پرتقال، دانه‌های زیتون، و بطریهای شکسته آب معدنی.

پس‌خا^{۱۲}

در بعد از ظهر «عید پاک»، میان نوری درخشان، «کلپسای رستاخیز» را می‌گردم. گل‌های له شده و پراکندهٔ لیمو هوارا از بوی ناو مرکبات انباشته است. پیرزنی قدخمیده مقابل سنگی که «نزول از صلیب» بر آن حک شده، زانو زده است. و دختر رنگ پریده‌اش کنار او ایستاده و اقلامی از جهیزیهٔ خویش را يك به يك به دستش می‌دهد. مادر پیر، به گونه‌ای رقت‌انگیز، در حالی که اوراد مرموز و کهن‌را، زیر لب زمزمه می‌کند، آنها را از فراز سنگ صیقلی مسی گذراند. پیراهن ضخیم و خشن دوخت، که لباس شب عروسی خواهد بود، جوراب‌های گل‌رنگ آناتولی، کوسن‌ها، ملحفه‌ها، حوله‌ها، النگوهای مسین و گوشواره‌های آویزان سیمین... زن جوان، بی‌حرکت و بی‌تفاوت، همچون حیوانی که هنوز وقتش فرا نرسیده است، اقلام جهیزیهٔ تقدیس شده را می‌گیرد و آهسته درون يك کیف مسافرتی زرد رنگ قرار می‌دهد.

کشیشهای «فرانك» باعجله عبور می کنند. ارمنی ها، عرق آلود و کثیف بایینی های عقابی، به همراه حبشی های لاغر، کنارشما بیلها توقف می کنند. بدنهایشان بوی ذرت سرخ شده می دهد.

يك کشیش نسبتاً جوان عرب، باجته ای کوچک و لاغر و ریشی سیاه و آشفته، زیررواقی میان دو ستون ایستاده است. او چانه اش را بر چوبدستی بلندتکیه داده و با چشمانی بی حرکت بر آجرهای کف کلیسا خیره شده است. يك زن جوان عرب که خود را در پارچه ای سیاه پیچیده و يك شمع سپیدرنگ «عید پاک» به دست دارد، کنار کشیش ایستاده و گریه می کند. او نیز ضعیف و لاغر است و چشمانی درشت دارد. آرام و مهربان، بدون اینکه به چهره کشیش جوان بنگرد، با او سخن می گوید. برستونی تکیه کردم و مدتی طولانی به سوگواری مرموز این زن، گوش فرا دادم. چنان که گویی زمزمه جویباری را می شنوم که نومیدانه، فراز شنهای نرم به سوی دریا روان است. قبلا هرگز احساس نکرده ام که قلب زنی با چنین جذبه ای آب شود و این چنین شیفته به سوی مردی روان گردد.

امروز، این، تنها شادی عمیق من در عید پاک بود. در حالی که هرگز رستاخیزی را درون خویش احساس نمی کردم، به سوی عقب و جلو گام برمی داشتم. کوه «آتوس»^{۱۵} را به خاطر آوردم و تهدجدی ام را، که ایمان آورم.

به کوه «آتوس» رفته بودم تا قلبم را آرام کنم، تا بیابان را ببینم که به شکوفه نشسته است. بدین ترتیب، به هنگام شب، لحظه ای که

خورشید غروب می‌کرده، من نیز توانستم در آستانهٔ خویش، خداوند را خوشآمدگویم. آتش‌های خروشان درونم، ناگهانی و عاشقانه، به سوی زن، خدا و باورها شعله می‌کشید. نمی‌توانستم بین آنها فرق گذارم. زیرا هیچ يك از امیال من شکلی خاص به خود نمی‌گرفت. می‌خواستم تمام نیروهای طبیعی، میراث‌های کهن و شورهای نوین را در درون خویش، زجردهم و به گونه‌ای دیگر در آورم. فکر می‌کردم: «آه، عشق و سکوت، بهمن همه‌چیز خواهد داد. این دنیروی ازلی که خدا را در لحظهٔ آفرینش یاری کرد.»

«آه، تنها ماندن، رها بودن، به دور از آسیاب جامعه و رها از گلهٔ گوسفندوار آدمیان زیستن! رفتن و رفتن و جز آفتاب، دریا و صخره‌ها، هیچ ندیدن. احساس جنبش روده‌هایم همچون دوبرگ پنجه مانند بر درخت تناور خدا!»

صومعه‌های بیزانسی، فراز امواج، خیره‌کننده و سرد، چون ریگهایی که از آب بیرون آمده‌اند و هنوز خیسند، مقابلم ظاهر شد. در کنارهٔ ساحل راهبان خم شده بودند و توری انباشته از ماهی را از آب بیرون می‌کشیدند. اندکی دورتر قایقی روی اسکله آورده شده بود. قایق با پاروهای که در آغوشش قرار داشت، گویی بر مهارهایش دراز کشیده بود و آفتاب می‌گرفت.

هنگامی که بالامی‌رفتم، با خود فکر می‌کردم: «چه معجزه‌ای! چه خلوتی! چه خوشبختی!» و آنگاه که وارد نخستین صومعه شدم و بر آستانهٔ کهن گام نهادم و به سوی حیاط بیرون صومعه رهسپار شدم، انتهایی

مرموز وجودم را فراگرفت:

آهسته صدا زد: «خداوندا، هر کس که هستی یاری‌ام کن تا
روحم را از شادی و شادمانگی فراتر برم! تا اوج برتر شادیاها را دریابم
و در راه مبارزه با نفس و پذیرش غم ورنج گام نهم!»

کلیسای سرد و تاریک آکنده از قدسیان و فرشتگان بود. کبوتر-
های سنگی برنوک ستونها، حروف درهم، سرهای قوچ، و ناکها یا
انگورهای پر آب و درشت. احساس می‌کردم بوسیله وجودهایی نامرئی
احاطه شده‌ام. کروبیان و سرافیون^{۱۶} از فراز گنبد بزرگ سرمی‌خوردند
و آهسته و کورکورانه مرا لمس می‌کردند.

در میان فضای سرد و تاریک کلیسا، چشمان درشت مریم باکره،
مهربان و محزون می‌درخشید. و چانه نیرومندش در هوای تیره و آکنده
از بخور، برافروخته بود. در برابر او ایستادم و چنین گفتم:

«گلیگوفیلوسا^{۱۷}» بانوی دریا، ای قلب بشر، که «او» را دربر گرفتی
اورا که حتی ملک و ملکوت نیز نمی‌تواند دربر گیرد. ای کردار، ای
«دهمین الهه شعر^{۱۸}» ای مریم باکره که ندا در دادی و همانند آن نگاهبانی
که از دور هر بها را در حال پایمال کردن نور ملکوت دید، فریاد
برگشیدی.

و تو همچون فرماندگان^{۱۹} [کهن کرت] برها خاستی، در حالی که
نیزه^{۲۰} و زانو بندت^{۲۱} درخشیدن گرفت، و زنگهای چنگت^{۲۲} به صدا
در آمد و سینه محجوبت همچون بدر ماه جلوه کرد. و تمامی مردان جوان،
آماده برای شادی خدا و مرگ، جهیدند و در پشت سرتو-آمازون^{۲۳} به

حرکت در آمدند!

زیرا تو همچون يك «کریستین نایک»^{۴۴} که ترسی از خود ندارد و «خدای مبارز» را با گامهای بلند بر روی زمین دنبال می کند. در قلب من به حرکت در می آیی.»

قلبم اینگونه سخن گفت و هنگامی که من از صومعه ای به صومعه دیگر می رفتم، درون سینه ام در رقص بود. می خواستم تا مهیب ترین صومعه ها را انتخاب کنم، آنقدر که من نیز بتوانم ریاضتم را کامل کنم. مدتی کوتاه، طولانی یا همیشه، نمی دانستم. فقط می دانستم که من باید، ماهها، کاملا تنها و خاموش باشم.

مرا به صومعه «پرودروموس»^{*} فرستادند. صومعه ای دور دست، فر از دریا، جای گرفته بر پرتگاهی متروک و بی آب و علف. گذرگاهی باریک از ساحل به سوی بالا آغاز می شد و پس از يك ساعت راه پیمایی به جایگاه من می رسید. من دو حجره و نمازخانه ای ویران و قدیمی داشتم که دیوارهایش از نقاشی های آبرنگ پوشیده شده بود. شمایل «پرودروموس» در قسمت راست «ایکونوستاسیس»، کنار شمایل مسیح قرار داشت. او چون يك ملخ، سبز و باریک، با چشمانی گرد و زرد رنگ، به نظر می رسید. آنگونه که او بر نوک پنجه هایش ایستاده بود، آدم تصور می کرد که قدم نمی زند، بل که از درختی به درختی می پرد، بر پشت شانته هایش دو بال عظیم همچون دوشعله غول آسا، سبز کرده بود. به نظر می رسید این پیکره لاغر و نحیف آتش گرفته است و می سوزد،

* Prodomos.

آتش گرفته است و برمی‌جهد تا سراسر جهان را بسوزاند.

چند روز نخست را گذراندم در حالی که بر آستانه‌ام نشسته بودم و در ریاضت خویش تدبیر می‌کردم. به اشکال مختلف، با ترادف منطقی باجنون هندسی. خود را به دو بخش تقسیم کردم؛ زبرین و زیرین، نور و ظلمات، روح و جسم. و من بین آنها می‌جنگیدم. با خود می‌گفتم: «تا آنجا که توان دارم امیال نفسانی را مقهور خواهم کرد. نفس می‌خواهد بخوابد؟ من بیدار خواهم ماند. می‌خواهد بخورد؟ روزه خواهم گرفت. می‌خواهد استراحت کند؟ برخواهم خاست و از کوه بالا خواهم رفت. سردش است؟ بدنم را برهنه خواهم کرد و به میان صخره‌ها گام خواهم نهاد.»

و کم‌کم اوجی برتر را هدف قرار می‌دادم: هنگامی که نفس را شکست دادم، به روح بدل خواهم شد و روح را نیز به دو بخش تقسیم خواهم کرد: زیرین و زبرین، انسانی و ملکوتی بالذات‌های کوچک معنوی-کتاب، هنر، منطق و آموختن - خواهم جنگید. با فضایل جا افتاده و پذیرفته شده - عدالت، رحمت، دوستی، صبر و خشیت - نبرد خواهم کرد. و باز، اگر دوم بار پیروز می‌شدم، به سوی یک هدف جدید گام برمی‌داشتم: نابود باد امید، دشمن نهایی و حتمی برتر، نابود باد شعله خدا که در تاریکی ژرف، بدون پاداش مرا خواهد سوزاند.

هرگز قادر نخواهم بود ریاضت خویش و شیرینی ناگفتنی آن را توصیف کنم. پس از سه ماه، از شدت روزه و مشقت دیگر نمی‌توانستم برپا ایستم. چشمانم کم‌نور شده بود، گوشه‌ایم صدا می‌کرد، دستها

و باهائیم چون دست و پای ملخ شده بود.
 بدین ترتیب، روزها و شبها، در چنین غذایی گذشتند. نساگهان،
 يك بامداد بدون اینکه اراده کنم، صدایی تمسخر آمیز، در درونم طنین
 افکند:

«تو داری می روی!»

باخشم پاسخ گفتم: «نیازی به اجازه تو ندارم! آری، من دارم
 می روم.»

«بازیگر نمایش! تو بسیار ترسو و سستی. بدون فریادها و کلمات
 از روبرو شدن با روح خویش، خودداری می کنی. تو داری می روی!
 آنجا در پایین راحت تر و آسوده تری. در اینجا، سرمازده و گرسنه بودی،
 هیچ کس را ندیدی و هیچ کس تو را ندید. و فضیلت، بدون وجود يك
 شاهد چه ارزشی دارد؟ و ما چه بازیگرانی هستیم، اگر تحسین کنندگانی
 نداشته باشیم که برایمان کف بزنند. آه! که متنفرم از اینکه تو را
 تحمل کنم!»

«تو که هستی؟»

«من آن چشمی هستم که هشیارانه در درونت بیدار و مراقبم. چه
 بخواهی چه نخواهی، خواه جلو بروی یا عقب، در فساد و رستگاری،
 همراه با تو همراهم.»

«تو را نمی خواهم! من انسانم. گوشت و گل و روح، همه در
 يك پیکره! و سراسر وجودم، قلبم و پیشانی ام می سوزد.
 تنهایی قلبم را آرام نمی کند، مسیح دیگر نمی تواند روحم را

نجات دهد. صدایی عبوس مرا می خواند و من از پی اش رهسپار می شوم.
من بازیگر نیستم و نمی خواهم شاهی داشته باشم.»

«از تو سؤال نکردم! من در درونت هستم. سواری هستم که بر
گرده تو نشسته‌ام. تنها من گذرا نیستم و تو بیدوامی، بازیچه آب، خاک،
آتش و باد، سرانجام خواهی رفت و تنها، من، خواهم زیست!»
«تو که هستی؟»

«این همه سالها با تو هستم انسان بدبخت، و تو مرا نمی شناسی؟
بدین گونه، تمسخر آمیز و حزن انگیز، صدا محو گشت.»

مسجد عمر

دو «تبشیر»^{۲۵} بزرگ، مسیحی و یونانی، در ذهنم جلوه می‌کند و در يك ترکیب مرموز به هم می‌پیوندند:

در یکی، «فرشته» نیرومند و آسمانی با سوسنی در دستش از بهشت فرود می‌آید و «مریم»، شیفته و لرزان به سوی در که باز مانده بود، برمی‌گردد. در «تبشیر» دیگر «قو»^{۲۶}، جانوری زیبا، از فراز آبهای گل‌آلود برمی‌خیزد و طبق رسمی کهن بر بدن زنی فرود می‌آید. و زن با ترس و تسلیم فراز گردن دراز و مواج خم می‌شود و چون جانوری مغموم و خجسته، ملتسانه کف دستهایش را بلند می‌کند، اما نمی‌تواند و نمی‌خواهد در مقابل حیوان، مقاومت کند.

امروز يك «تبشیر» سوم را دیدم: نه فرشته از بهشت فرود می‌آید و نه جانور از فرار آبهای گل‌آلود بر می‌خیزد. روی همین زمین، به گونه‌ای گرم و انسانی، مرد «خبرهای خوش» را برای زن می‌آورد.

اطراف «مسجد عمر» قدم می‌زنم و قلبم، آزاد، همچون بزغاله‌ای بر اوج صخره‌ها، در سینه می‌جهد. جسمم را به سوی بهشت نمی‌کشم. این زمین در نظرم خوب می‌نماید. اینجا موطن من است و مخصوص روح و جسم من ساخته شده است. روز دیگری را به یاد می‌آورم که من، خسته و بی‌تاب، در میان «اریوان»^{۲۷} محاصره شده از کسرها، در قلب ارمنستان، سرگردان بودم. درها بسته بود و خیابانها خلوت، زنها و کودکان در پس پنجره‌های حزن‌انگیز شیون می‌کردند. تنها، گرفته، و آکنده از غم، گام می‌نهادم. و ناگهان در گرمای وسط روز، زیر نور سوزان خورشید، به گونه‌ای غیرمنتظره، مسجد مقدسی پیش رویم سبز شد که از پایین تا نوک گنبدهایش با گل‌های مرجان و چینی سبز و آبی-رنگ، پوشیده شده بود، جریان خونم به یکباره آرام شد. ذهنم به وجد آمد. و آنگاه که زیر رواق عربی، در سایهٔ خنک، نشستم همه‌چیز در نظرم خوب و دلپذیر شد و جز سایه‌ای خنک و آرام بخش، پس از یک راهپیمایی سخت، هیچ نماند.

همین‌گونه امروز- پس از اینکه معنویت مسیح را تصدیق کردم تا زمین را خوار شمرم و آن را پشت سر نهادم - «مسجد عمر» قلبم را آرامش می‌بخشد و با خاک آشتی می‌دهد. این مسجد، درخشان، مشعشع، شادمان و رنگارنگ، بسان طاووسی بزرگ، در آفتاب جلوه می‌کند. با شتاب و گام‌های بلند، میدان بزرگ را بر فراز دیوار ساحلی و کهن اورشلیم، در می‌نوردم. ساعتها، گرد مسجد باشکوه قدم می‌زنم و تا آنجا که ممکن است در عبور از این در و فرو رفتن در این تیرگی

شگفت و سرد و نیروبخش، درنگ می کنم . ازمیان مزغله‌ها، برمنظره- ای که اورشلیم را دربر گرفته است، می‌نگرم . در پشت سر، مه رقیق به آرامی کوههای «موآب»^{۲۸} را دربر گرفته است. کوهها، به گونه‌ای مبهم، موج به نظر می‌رسند، و در نور آفتاب، رنگ پسریده رخ می‌ نمایند. «کوه‌زیتون»^{۲۹}، سوزان، نشنه و پوشیده از گرد و خاک، در پیش رویم قد بر افراشته است. و در پایین، شهر قرار دارد، که از آفتاب سوزان، فرسوده است و خانه‌های برهنه‌اش با پنجره‌های سیاه به‌جمجمه- هایی بزرگ می‌مانند. شترها، یکی پس از دیگری، با خرامشی موزون و فناپذیر عبور می‌کنند، گویی هزاران سال است که عازم بوده‌اند... نزد خود مجسم کردم، این همان مکانی است که یهوه، منخرین گشوده، بر فراز آن می‌ایستاد، قربانیان را می‌پذیرفت و بوی خون را به مشام می‌کشید. اینجا، جایی است که «معبد بزرگ سلیمان»^{۳۰}، دژ نفوذناپذیر خدای گردن‌فراز، بنا شد. و من سراسر تاریخ خونین و آکنده از نفرت و جنگش را، زنده کردم. جمجمه‌هایی آفتاب سوخته و محکم، بینی عقابی، پیشانی کوتاه و سخت، گردن استوار، چشمان سوزان و حریص قوم عبری.

اما همانگونه که میان این لجنزار خونین اسرائیل میر می‌کردم، برگشتم. مسجد عمر، همچون چشمه‌ای از سنگهای سفته و قیمتی، سر برمی‌کشد، فرامی‌رود، لحظه‌ای در هوا روان می‌شود، چرخ می‌زند، فرود می‌آید و به سوی خاک برمی‌گردد. نمی‌خواهد رها سازد.

شيفته و مجذوب نزديك شدم. حروف عربی چون گلهایی به هم

بافته شده، اندر زهای قرآن را روایت می کردند. آنها همچون تاکی پیچان، بر ستونها خزیده و فرارفته بودند و شکوفان وزیا بر گنبد پنجه افکنده بودند. بدین گونه آنها خدا را مجذوب می کردند و او را میان تاکستان وحشی و شکوفان زمین در آغوش می گرفتند.

چشمانم نیرو گرفت آنگاه که از آستانه عبور کردم و در فضای اسرار آمیز و رنگارنگ معبد، غوطه ور شدم. هنگامی که روشنایی را پشت سر نهادم و قدم به درون این فضای تیره گذاشتم، ابتدا نتوانستم هیچ چیز را تشخیص دهم. تنها، يك شیرینی آرام، چون آبی روان بر من باریدن گرفت و مرا تسکین داد. نخست جسمم را و سپس بلافاصله ذهنم را. ارزان از شادمانی و انتظار گام برمی داشتم. مسلمانان مؤمن، پس از مرگ، باید همین گونه در بهشت سایه افشان و خنک که پاداش صالحان است، روان گردند.

با دستان دراز به سوی جلو حرکت می کردم و کم کم چشمانم به تیرگی عادت می کرد. پنجره ها همچون صور فلکی، مقابلم ظاهر شدند. گنبد، سراسر طلا و زمرد، به آرامی از نور آکنده می شد. همه چیز رفته رفته ظاهر می گشت و میان سایه ای لاجوردین، در پیش رویم بهر قص درمی آمد؛ خطوط، تزیینات، آیات قرآن که همچون چشمانی عاشقانه و سیری ناپذیر در پس شاخه های درهم گل و جانوران آسمانی، به کمین نشسته بودند.

مؤمنی، در حالی که بر بوربایی زانو زده بود و رو به سوی مکه داشت، نماز می خواند. مدتی طولانی، همانگونه که پیشانی اش بر زمین

قرار داشت، با آرامش خاطر، همچون کودکی که در آغوش مادرش جای گیرد، بدین حال باقی ماند. سپس سرش را آهسته بلند کرد، نشست و بر خطوط سبز و زرین گنبد خیره شد. چشمانش با وجد و شادمانی، سخنان اسرارآمیز محمد را در میان خطوط و نقوش تو در تو دنبال می کرد. آنچنان که گویی، گوزنی مرموز را در رؤیا دنبال می کند. و چقدر شاد شد وقتی که سرانجام دریافت، تمام این خطوط باریک و در هم، بازی بیهوده و هم نیست. بل فرمان صریح و رفیع پیامبر است. تنها، این مؤمن بود که می توانست نقوش پیچیده و بی نظیر را باز شناسد و آنها را با یکدیگر وفق دهد و آنگاه پیغام بزرگ را با ترکیبی رازگونه، به یکباره در قلب خویش جای دهد. او بدون اینکه چیز بیشتری را آرزو کند، نه ظاهر را خوار می شمرد، نه جوهره ای را که در پس این ظاهر نهفته است، می جوید و نه خویشتن را در جهان ملموس و نمایان محدود می سازد. ظاهر است که جوهره را خلق می کند. تمام این زندگی - آب، نان، زن، کوهها و جانوران - خطوطی منقش-اند. و خوشا به حال آن قلبی که بتواند آنها را با یکدیگر وفق دهد و عبارتی بیابد که دارای مفهوم باشد.

مسیح امر می کند: «زمین و ثروتهايش را خواربدار. در پس هر ظاهر، جوهره ای نهفته است. در پس این زندگی فانی، جاودانگی می درخشد.» «آپولو^۲»، استوار بر سنگی مرمر می ایستد و حکم می کند: «قلب را با خاک هماهنگ کن. بر نظم جامد و فناپذیر پدیده ها شادمان و قانع باش. بیرون از هماهنگی ذهن تو، بی نظمی حکم فرماست.»

و بودا، با چشمان عمیق، فریبنده و شیطانی اش، لبخند زنان و انگشت به دهان بر ما می نگرد و ما را به سوی بی نظمی فرا می خواند.

امروز، درون مسجد عمر، همانگونه که می خواستم اضطرابهای قلبم را نظم بخشم، کوشیدم تا هر آنچه را که سخت در این جهان دوست می دارم، هماهنگ سازم: ذهن هوشیار و تخیل سوزان، دقت و استحکام هندسی، و در همان لحظه نه در پس اینها که در درونشان، شعلهٔ مرموز اشتیاقی شورانگیز. چون يك مؤمن، ساعتها برگنبد مسجد خیره شدم: گلبن های عربی، جانوران و گیاهان را به شکل تزییناتی زیبا در می آورند، تزییناتی در شکل حروف، و آنها خدا را برهنه می کنند و ما او را می بینیم چنان که اربابی را در میان شاخ و برگهای درهم باغش.

همانگونه که میان يك شیرینی وصف ناپذیر احاطه شده ام، در گوشه ای از مسجد، بر بوریایی می نشینم. ناگهان چهرهٔ سخت و درشت «پارتنون^{۳۲}» در اعماق ذهنم نمودار می شود. لحظه ای که «دانته^{۳۳}» خویشتن را، خسته و وامانده، تسلیم آغوشی گرم و زمینی می کرد، همینگونه باید سیمای پاك و ملکوتی «بئاتریس^{۳۴}» در خاطرش نقش بسته باشد.

می دانم که تو همواره به عنوان الگویی از تعادل، سرسخت و بر- تر از من بوده ای. تو خواسته هایم را محدود کردی و گرد نیروهای سرکش جوانیم، حصار بر کشیدی. تو لغاتی مختصر، آمرانه و بی- مهر یافتی، همچون فرامینی که به يك پهلوان داده می شود، تا زاهی

برایم بگشایی. در آغاز تو در نظرم، سیمایی جدی از تصویری خشک می‌نویدی و قلبم نمی‌خواست تو را پیروی کند. اما کم کم، در طول زمان، با عشق، درک کردم. خودت را همچون موجی سبک برایم آشکار کردی که بر خطی مستقیم در حرکت است، هیجانی شدید که با نیروی فراوانش خویشتن را به امنیتی برتر و ضربانی هندسی همچون موسیقی بدل می‌کند. و کم کم همچنان که بر پایت نشسته بودم، ای پارتنون، دانستم که آرامش سرانجام همه طوفانهاست. دانستم که بزرگترین مأموریت آدمی آن است که صادقانه تقلای بی‌شکل و هیبت ماده را ادامه دهد تا آن را تابع شکل جامد انسانی سازد و بدین گونه آزادش کند. برای نخستین بار بر روی این زمین، به نظرم رسید که بی‌نظمی قلب، با چنین شکوهی، و بی‌اینکه قدرتهایش را انکار کند، خویشتن را تسلیم طرح خشن ذهن می‌کند. ذهن پیروز، لایتناهی را بر صخره‌ای خشک و سوزان و جمجمه مانند فرا می‌خواند و آن را سلطنتی نامحدود می‌بخشد تا حکومت کند. وقتی در میان هرج و مرج، آدمی قانونی می‌یابد که بر گروهی از ظواهر حکومت می‌کند، آن را در لفاف کلمات می‌پیچاند و جهان آرام می‌شود و نیروهای متناقض، تعدیل؛ همینگونه، در هرج و مرج نیروهای طبیعی، پارتنون، با وقار بر می‌خیزد و برای بی‌نظمی قانون وضع می‌کند.

اما امروز، با یادآوری ابن پیروزی منطق، خشم و طغیان، روانم را فرا می‌گیرد. قلبم پاك نیست و ذهنم آرامش قدیم را درهم شکسته است. امروز هر معیاری که با آرامش ملکوتی، نیروهای سرکش را

رام می‌کند، در نظرم بیگانه، خشک و دروغ می‌نماید و من آن را نمی‌فهمم.

نگرانی‌های بزرگت زاده شده‌اند. «لوسیفر»ها با دستانی آگنده از هدایای خطرناک، ولبهایی شکفته از لبخندهای مرموز، تمسخر آمیز و گیج‌کننده، از زمین برخاسته‌اند. کلاه‌خود «آتنا»^{۳۵} خردشده و دیگر نمی‌تواند رأس جهان را نگه‌دارد.

فریزه‌ای سخت و مقاومت‌ناپذیر، مرا بر آن می‌دارد تا پایه‌های این معبد آرام را برکنم. می‌دانم این منطق مرمرین و خشن بر «کاریاتید»^{۳۶} های شهوانی و نارپستان با لبان گلگون و چشمان خطرناک و سیاه، بنا شده است.

به سختی می‌کوشم تا احساساتی را توضیح دهم. «کاریاتید» - های معاصر که روحهای مارا تکان می‌دهند، سیمای افسونگر این حرم - سرای باستانی را ندارند. آنها بیشتر همانند «خشمها» و «سرنوشتها» به نظر می‌رسند. یکی، گرسنگی نامیده می‌شود. اما به پیش‌گام بر می‌نهد و انسانهای بیشمار از پی‌اش روان می‌شوند. «آفرودیت»^{۳۷} هرگز به اندازه این «آمازون» رنگ‌پریده، سینه‌فراخ، عبوس و تسخیرناپذیر، عاشق نداشت. دیگران، «خشم»، «انتقام» و «آزادی» نام دارند.

کدام «پارتنون» کدام مسجد، بفرز این «کاریاتید»ها بنا خواهد شد. من در این گوشه خنک مسجد می‌نشینم و در می‌یابم که سراسر شادمانی‌ام مرا ترك گفته است. زندگی، به گونه‌ای ظالمانه، حزن آور می‌شود. امروز، هر لحظه‌ای که می‌گذرد، دیگر نمی‌تواند ما را راضی

کند، چه با شادبهایش و چه با غمهایش. آن را با خشونت کنار می-زنیم و می-شتابیم تا لحظه بعد را ببینیم.

در عصری دیگر، یقیناً آدمی شاد خواهد بود که در ایمان استوار خویش نسبت به «پارتنون» باقی بماند. یا در مسجد روح انگیز عمر، که ایمانی آمیخته از جسم و عطر از خود تراوش می-کند، زانو بزند و خدا را ستایش کند. امروز، قلب، بی-تاب و ناشکیبا، به دیوار سینه می-کوبد. او نمی-تواند زندانی باشد، می-جنگد تا تمایزها را بسازد. و حتی مهمتر، می-خواهد، در ساختن معبد آینده خدای خویش که هنوز در تکوین است و شکل نیافته، شرکت کند.

سوگواری عبریان

با عجله از میان خیابانهای تیره‌گون اورشلیم می‌گذرم. چشمان عبری، طعنه‌آمیز، بی‌تاب و حریص، می‌درخشند. مسلمانان آرامند و در پناه «الله» سخت مطمئن. هنگامی که از کنارشان می‌گذری، بی - تفاوت و با اکراه به تو می‌نگرند.

در حالی که شبنم رنگها، بوی‌ها و غسوغای آناتولی کثیف و شگفت‌انگیز شده‌ام، در میان این جمعیت می‌شتابم. با اشتیاق بر آنم تا به ویرانه‌های دیوار «معبد سلیمان» برسم. آنجا که هنوز، از پس هیچ‌ده قرن، یهودیان بر سرزمین از دست رفته‌شان سوگواری می‌کنند و بهوه را می‌خوانند تا فرود آید و دیگر بار معبد خویش را عظمت بخشد.

همچنان که از خیابانهای باریک و کثیف می‌گذرم، سرانجام آفتاب غروب می‌کند. برای لحظه‌ای، پرتوی گل‌رنگ که همچون جوی خون از چشمه خورشید می‌تراود، در زیر دالانهای قوسی شکل موج

می زند. چهره های سیاه و باریک عربی همچون فلز برق می زند و لحظه ای، حتی گونه های رنگ پریده یهودیان، درخششی گلگون به خود می گیرد. به درون خیابانی می پیچم، و دو شاخام مسن را می بینم که جلوتر از من با عجله راه می پیمایند. دو نیم تنه سخت غیر معمول و انگشت نما به تن کرده اند که یکی از مخملی زرد رنگ و دیگری از مخمل سبز تیره ساخته شده است. این دو پیر مرد، در خیابانهای کثیف و تاریک روشن محله عبریان همچون ستارگانی می درخشند. آنان را دنبال می کنم، درحالی که حدس می زنم لباسهای رسمی شان را پوشیده اند تا بر ویرانه های باستانی، در مقابل خدایشان ظاهر شوند و سوگواری خویش را آغاز کنند.

از خیابانهای سنگ فرش و لغزنده، فرود می آیم و ناگهان صدای سرودی هماهنگ و شکوه آمیز را می شنوم که از گلوی مردان خارج می شود. شیفته و مفتون، می ایستم. آوای مرثیه، و درهم آمیختگی اشکها و خنده ها، در نظرم چون باران بهاری، پی در پی و ملایم و شیرین می نمود. چند قدم پیش رفتم و خویشتن را در مقابل دیوار مشهور، این تنها باقی مانده معبد سلیمان، یافتم. دیواری ساده با سنگهایی سخت که بدون ملاتی محکم در کنار هم قرار گرفته اند. فراز دیوار باخزه پوشیده شده است و در قسمت پایین، آنجا که در دسترس مردم است، سنگها با لمس کردن، بوسه و نوازش یهودیان، ساییده شده.

حدود چهل زاير، تورات به دست و شیون کنان به دیوار تکیه کرده اند. شاخامی با ریشهای آشفته، درحالی که ردایی ابریشمین و

سیاه پوشیده و کلاهی از خز به سر دارد، بالاتنه خود را به عقب و جلو حرکت می‌دهد و با لحنی تو دماغی، آهنگین و یکنواخت، سرود می‌خواند. مرد جوانی، در کنار او فریاد می‌زند. دیگری با لباسی سیاه رنگ مایل به سبز، یک کلاه بزرگ، و ریش بزی و بور، طناب موئینی از کمرش بیرون آورده است، آن را روی لباسش می‌بندد و شروع به تکان دادن خود، به عقب و جلو می‌کند. یک پیرمرد در حالی که صورتش را بر شکافی در دیوار می‌فشارد، آهسته می‌گرید.

آنها از راه می‌رسند، دیوارها را می‌بوسند، چهره‌هاشان را بر سنگها می‌سایند و آهی عمیق برمی‌کشند. کتوله‌ای گوزپشت باقینه‌ای قرمز رنگ، دستاری سیاه و ریشی مشکی و براق، افسرده و محزون، به این سو و آن سو می‌رود. ناخامها، در شنلهای نارنجی رنگ، آبی، سپید و بنفش، چون بازیگرانی پیر، در این جا حضور دارند. مؤمنین گرد آنان جمع می‌شوند و سوگواری یکنواختشان را می‌آغازند. دو کودک در حدود هشت یا ده سال دارند، همچنان که قسمت‌های کوتاه‌تر دیوار را می‌بوسند، گریه می‌کنند. گوزپشت نیز بدانان نزدیک می‌شود و گریه سر می‌دهد.

زنان، سمت چپ، در گوشه‌ای ایستاده‌اند. دختری جوان با موهای مجعد و کهربایی، شالی زرد رنگ، گوشواره‌هایی آویزان، و لبان آرایش کرده، بر دیوار تکیه زده است و زیر چشمی و لبخند زنان به مردان می‌نگرد. چشمانش هنوز از گریه قرمز است. اما اکنون آرام گرفته و نیروی جوانی بر او چیره شده است. او نفرین الهی، معبد

ویران، «دیاسپورا»^{۲۸} و شهادت قومش را از یاد برده است و با چشمانی حریص و پر تمنا به مردان می‌نگرد، او خوب می‌داند که تنها عشق می‌تواند نسل او را نجات دهد و بر عداد یهودیان بیفزاید و معبد سلیمان را بازسازی کند.

اما مردان و زنان پیر اشک می‌ریزند. با هیجانی وصف‌ناپذیر این لحظه عجیب را از سر می‌گذرانم. پیر مردی می‌کوشد تا خویش را از دیوار جدا کند، اما نمی‌تواند تحمل نماید که اینجا را ترک گوید و بار دیگر بر دیوار فرو می‌افتد. یهودیان از چهار گوشه جهان در اینجا جمع شده‌اند تا با هم متحد شوند و اشک ریزند. عده‌ای با لباسهای بلند و حلقه‌هایی که بر شقیقه‌شان آویزان است از «گالیشا» آمده‌اند. دیگران از عربستان با جلبابهای سپید، از «پولاند» با قد کوتاه و موهای قرمز، از «بابل» بلند قد و با عظمت همچون اسفغان، از روسیه، اسپانیا، یونان و الجزایر. مردی که چینی به نظر می‌رسد، با سبیلی نازک و دراز، چهارزانو می‌نشیند و همچون کودکی خسته و گریان بدون اینکه لحظه‌ای توقف کند، آهسته و موزون، و با سوگواری، سر و بالاتنه‌اش را حرکت می‌دهد.

نفرین خدای هولناک بر تمام این سرها، فرود می‌آید: «آنان را ویران خواهم کرد. بر آنان تمسخر و سوگواری و ویرانی ابدی را ارزانی خواهم داشت. و ندای سرور و شادی را از آنان دور خواهم کرد. فریادهای شادمانه عروسان و دامادها و بوی‌های خوش و نور چراغ-هاشان را بر خواهم گرفت.» آنان در سراسر جهان، در محله‌های بی-

آفتاب یهودیان، پراکنده شدند. در قرون وسطی، دیوارهای بلند آنان را از پناه شهر جدا می کرد. درها به هنگام سپیده دم گشوده می شد و شبانگاه بسته. آنان نشانه ننگ را بر تن داشتند، تکه پارچه ای قرمز یا زرد بر شانه، سینه یا سرهاشان. در فرانسه شمال مرکزی آنان کلاهی زرد رنگ می پوشیدند، در آلمان، روسری یا کلاهی قرمز یا سبز به سر می نهادند. این برای آن بود تا دیگران، آنان را باز شناسند و دشنام دهند یا بی پروا کتک بزنند. و هنگامی که آنها را فراز هیزمهای گذاشتند بر تنهاشان ردایی سیاه می پوشاندند که بر آن صلیبها و شعله های دوزخ و شیاطین، نقش شده بود. و این گونه آنان در میان جمعیت های سرود-خوانی که نفرینشان می کردند، بسر بردند.

در گبرودار زندگی ذلت بار و مرگ شهادت گونه شان، این دیوار ساده که از بسیاری بوسه زدنهای ساییده شده است، در مقابل آنان، همچون سپری مفرغین و عظیم، جلوه می کرد. بر استپهای پوشیده از برف روسیه، یا دشتهای سوزان اسپانیا «صهیون^{۳۸}»، «اوج فضیلتها» چون رنگین کمانی ملکوتی در میان فریادهایشان سر بر آورد. اکنون، از پس هیجده قرن آنان روبه سوی دیوار دارند و اشک می ریزند و فریاد می کشند: «خداوندا، خداوندا، بدبختی ما را بنگرا! دیگران میراث ما را در ربوده اند، بیگانگان خانه همامان را تصرف کرده اند. ما باید آبی را که می نوشیم و چوبی را که با آن آتشیانمان را بر می افروزیم، خریداری کنیم. شادی، دلها مان را ترک گفته است. رقصمان تغییر کرده و به سوگواری بدل شده است. تاج از فراز سر همامان فرو افتاده است!»

اینگونه است که عبریان در طول این همه قرن، سنگهای اجدادی رامی جویند، نوازش می کنند و می بوسند. آنان، ریشه کن شده و بدون جایگاه، بر زمین سرگردانند. رهبر آنان دیگر موسای فانسون گزار و فرمانده نیست، بل «یهودی سرگردان»، تسلی ناپذیر، بی خانمان و ژنده پوش است.

در طول قرنهای بسیار آنان نمایندگانی تهیدست، پیر و تحقیر شده از میان تمامی ملل، بدین دیوار فرستاده اند تا یهود ورطه‌هایی را که «امت برگزیده اش» در آن فرو افتاده است ببیند و سرانجام هنگام آن رسیده است که او پیمان خویش را به یاد آورد و بر آن استوار بماند. آیا سراسر زمین را بر آنان وعده نکرده بود؟ آیا آنان در طول هزاران سال مؤمن باقی نمانده بودند؟ آیا به خاطر او در ذلت نیفتاده بودند، کشته نشده بودند، و به شهادت نرسیده بودند؟ تا کی باید منتظر بمانند؟ این گونه، فرستادگان یهود، فریاد می کشند و حق خویش را می جویند. آنان وام دهندگانی هستند که اشکها و عشقشان را بی دریغ تقدیم کرده اند و خدا مدیون آنان است. رباخواران عبری، پیوسته، با اشک و ترشروی تقاضا می کنند که طلبشان پرداخته شود.

روح یهودی می خواهد جهان را تسخیر کند تا تمام ملتها را به پیروی از خود وادارد. می خواهد زمان حال را خرد کند. زیرا زمین نمی تواند او را در خود جای دهد و خفه سازد. این عمیق ترین خصوصیت اوست. یونانی ها دوست دارند، نیروهای متضاد را هماهنگی بخشند.

آنان در هر لحظه زودگذر شادمانی می کنند و به آسانی خویشتن را با آن وفق می دهند. آنان نظم را در جهان برقرار می کنند. یهودیان می-می کوشند تا نظم را برهم زنند و قلب آدمی را مضطرب سازند. حقیقت هرگز نمی تواند آنان را شامل شود. در پس هر لحظه زودگذر آنان مطلق را طلب می کنند.

قبرس

ارض موعود

سرانجام، خورشید غروب کرد. ستاره زهره، فراز کوهستانهای نیلگون «جودی»^۴ آرمیده بود و می درخشید. ناخام‌ها، با آرامش کتابهایشان را می بستند. هنگامی که در پس هم حرکت می کردند، دست‌های پیرشان آهسته ولرزان دیوار را نوازش می کرد. در تصور آنان معبد بازسازی شده بود. صهیون، دوباره، به گونه‌ای سخت نوین، سر برافراشته بود و مسیح دیگر بار، همانگونه که در روایت است، بر «خری سپید»^۴ از در قلعه داود، وارد شده بود.

دوستی عبری نژاد همراه بود. ماجراجویی ملحد که سراسر منطق و استنتاج بود. به من رو کرد و در حالی که به گونه‌ای طعنه آمیز سر تکان می داد، گفت:

«آنها فکر می کنند که فریادهاشان در هوا، می رود تا اورشلیم را را از نو بسازد. تنها تولید توده‌ها و توزیع عادلانه ثروت، بشری کامل

خلق خواهد کرد، اورشلمی نوین.»

با ناراحتی پاسخ دادم: «رفیق، همین صداها که تو آنها را به ریشخند می‌گیری، همیشه پیشروانی هستند که بذرها را در هوا می‌پراکنند. آنگاه پس از هزار یا دوهزار سال، شما جامعه‌شناسان، و کارگزاران منطق، از راه می‌رسید و محصول را درو می‌کنید. همیشه این گونه بوده است. قلب دارد خفه می‌شود، فریاد می‌کشد و می‌خواهد رها گردد. به ندایی بدل می‌شود و هوا را متلاطم می‌کند، قلبهای دیگر را می‌یابد. مغزها و دستها را به جنبش وامی‌دارد و نیروهای دیدنی و نادیدنی را بسیج می‌کند. این تنها راهی است که سخن می‌تواند به جسم بدل شود و بر زمین گام نهد.

چه نیاز است که به جسم بدل شود؟ کافی است که این فریاد سال-

های بسیار، در هوا باقی بماند...»

سراسر هفته‌های بسیاری که در «جودی» بدین سوی و آن سوی می‌رفتم، این فریاد را - این سرچشمهٔ اصیل را - می‌شنیدم. چشمانم از نگاه بر این بیابان مه‌آلود، می‌سوزد. از اورشلم تا «اردن» و «بحر-المیت»، چهارصد متر پایین‌تر از سطح دریای مدیترانه، نه يك گل ساده می‌روید و نه قطره‌ای آب از خاک سوزان بیرون می‌زهد. کوهها، متروک، اندوهگین و غیرقابل لمس‌اند. آماده برای هنرمندی که زیبایی غم‌انگیز و زاهدانهٔ این جهان را دوست می‌دارد. کامل برای آفرینش پر حاصل پیامبران در درون برهنگی زاهدانه‌شان. اما برای مردمان پاك-دامن و ساده‌ای که می‌خواهند خانه‌هایی بنا کنند، درختانی بکارند، و

فرزندانی داشته باشند، سراسر این بیابان ملتهب و خاموش، سخت غیر قابل تحمل است.

هنگامی که از میان این کوههای خاکستری رنگ و غیر مسکون - بدون دیدن حتی پرنده‌ای و یا برگ سبزی ساده - می‌گذری ، يك جرقه، برق لاجوردین جنون ، به گونه‌ای سوزان ، ذهنت را می - لیسد. تنها فریاد ناگهانی جمعیتی گرسنه، فراز سر آدمی درهم می‌پیچد. یا زوزه شغالی که به هنگام شب پنجه بر ماسه‌ها می‌کشند ، به گوش می‌رسد.

«جریکو^{۴۲}»، لحظه‌ای ، همچون يك واحه ، در برابرت لبخند می‌زند . باغهای میوه آکنده از درختان شکوفان انار ، درختان موز، درختان انجیر، درختان توت ، بوسیله نخلهای باریک و دراز - که همچون ستونهای «یونیک» ، یا فواره‌های جوشان آب، فریبده‌اند - احاطه شده است. چشمها و جسمت آرام می‌گیرد و طراوت می‌یابد. اما به زودی واحه ناپدید می‌شود، گویی بوسیله شن‌ها بلعیده شده است.

همان طراوت، «حیفا» را نیز با باغهای مشهورش که از درختان لیمو و پرتقال لبریز است، در بر می‌گیرد. و در پایین، در «جبرون^{۴۳}» شهر باستانی ابراهیم، خاک به نیروی خیش آدمی، آرام و مطیع شده است.

در «سامره^{۴۴}» و «جليله» کوهها ظاهری مهمان‌نواز و آرام‌تر به خود می‌گیرند. اینجا پرندگان، آب و درختان، منظره را اهلی می‌کنند. اما تنها وامراضی که از باتلاق بر می‌خیزد ، مردم را می‌کشد. ضرب-

المثلی عربی می گوید: «حتی يك پرنده که فراز سر پرواز می کند، خواهد مرد.»

در زمانهایی که «کتاب مقدس» از آن سخن می گوید، فلسطین از شبر و غسل و خوشه های انگوری که دو مرد لازم بود تا آن را بلند کنند، لبریز می شد. امروز، نمی شود چهره فلسطین را باز شناخت. عربها، بیابان اجدادی شان را با خود به همراه آورده اند.

اما هنوز، نفسی تازه - روح یهودیان باستانی - بردشتها و دره های ویران فلسطین می وزد. بیهودها برگشته اند، زمین را شخم می زنند، نهرها را جاری می کنند، کشت و کار می کنند، و می سازند. آنها با بهترین روش می جنگند، خاک را بارور می کنند تا بر او پیروز شوند. می جنگند تا اندکی نور و شیرینی و شادی به سرزمین آیش خود، باز آورند.

يك خاخام یهودی در یکی از اجتماعات با من سخن می گفت: «هر انسان مجموعه چیزهای معینی دارد که باید آنها را آزاد کند. حیواناتش، زمینش، ابراز کارش، جسمش و مغزش. او وظیفه دارد که به همه اینها آزادی دهد. چگونه؟ با استفاده کردن و توسعه دادن آنها. اگر آنها را آزاد نکند، نمی تواند خودش را آزاد کند، همین - طور، هر قومی حدودی معین - سرزمینها، آداب و رسوم و عقایدی - دارد، که اگر می خواهد آزاد باشد، باید آنها را آزاد کند. قوم یهود، فلسطین را دارند.»

ما در امتداد جاده خاکی و بهنی کنار دره «جوزفات*» در دامنه کوه زیتون، راه می‌پیمودیم. سنگ مزارها که بر گورهای یهودیان، سخت در زمین فرو شده بود، در نور زننده آفتاب ظهر غرق بود. درخشش آفتاب آنقدر کورکننده بود که دهکده کوچک «جتسیمانی» در دو قدمی ما، محو به نظر می‌رسید. به گونه‌ای غیر منتظره، در میان گورها، ناگهان دو شتر ظاهر شدند که از پی هم روان بودند و گردن‌های درازشان آهسته در نوسان بود. لحظه‌ای، چشمان سیاه و صبورشان با مژه‌های بلند، آرام بر ما خیره شد و قلب من تپید آنگاه که حضور چیزی جاندار و گرم را حس کردم که در این بیابان وحشی حرکت می‌کرد.

دختری جوان و یهودی، در کنار من، به آسانی در این کوره سوزان حرکت می‌کرد و نفس می‌کشید، معلمی به نام «جودت*» که آمده بود تا يك باغ مخصوص کودکان یهودی را به من نشان دهد، حدود بیست سال داشت. کوتاه و چابک بود، با بینی عقابی و چشمانی سیاه و ناآرام. موهایش مجعد و خشن بود و گونه‌اش پهن، استوار و با اراده.

پرسیدم: «چه شد که يك صهیونیست شدی؟»

«من پزشکی می‌خواندم. مقید نبودم که مذهبی یا سرزمینی دارم. مردم همیشه مرا دوست داشتند. نسبت به تمام نوع بشر احساس دل‌سوزی و ترحم می‌کردم، می‌دانستم چگونه همه در بیماری، شادی و

غم سهیم اند. اما ناراحت بودم. تمام اروپا در نظرم کهنه و آشنا و قدیمی می نمود. تشنهٔ یک چیز جدید بودم. و بنابراین به فلسطین آمدم.»

«چرا به روسیه نرفتی؟ می گویند در آنجا دنیای جدیدی دارد آفریده می شود...»

«زیرا در آنجا آزادی نیست. یک مجمع کوچک و سخت گیر بر دیگران حکومت می کند. این حقیقت که این مجمع «پرولتاریا» است، مرا راحت نمی کرد، من آزادی می خواستم.»

«و تو آن را اینجا در فلسطین یافتی؟»

«اینجا ما آزادانه کار می کنیم. می کوشیم، تجربه می کنیم، می جوئیم تا بیابیم. اینجا می توانی مردم را ببینی و بر اساس استعداد فردی ات با آنها کار کنی - از انقلابی ترین کارها گرفته تا محافظه کارانه ترینشان. آزادی، اینجا، برای نخستین بار، احساس زندگی و قدرت می کنم. می توانم به زمین عشق بورزم. عشقی که هرگز در اروپا احساس نمی کردم. می توانم این شادی را که از نژاد یهود هستم، احساس کنم.»

«به عبارت دیگر، داری آزادی ات را از دست می دهی. داری خودت را در گوشه ای از زمین اسیر می کنی، و قلبت را تکذیب می کنی. قلبت نخست برای تمام دنیا جا داشت. اکنون می رود تا تنها یهودیه را بشناسد و انتخاب کند و بپذیرد. خطر را احساس نمی کنی؟»

دختر یهودی با خشم و اندکی ترس، اعتراض کرد:

«چه خطری؟»

«چه خطری؟ به تو می‌گویم: رهبر کولی‌ها مردمش را از اینکه خانه بسازند یا درخت بکارند یا پرچین و حصار بر پا کنند، منع می‌کند. آنان برای مدتی چادرهاشان را بر زمین استوار می‌کنند و سپس آزادانه حرکت می‌کنند. يك روز که آنها خیمه‌هاشان را برمی‌چیدند، دختری جوان بر زمین خم شد و درنگ کرد. رهبر نزدیک شد و دید که دختر فرمایشش را شکسته است و ترکه‌ای بر آستانه خیمه‌اش کاشته. و اکنون نهال کوچک ریحان جوانه‌زده بود و دختر جوان روی آن فوز کرده بود و می‌گریست. اکراه داشت که آن را ترك کند. رهبر با خشم ریحان را ریشه کن کرد و لگدمال. با شلاق سواری‌اش دختر را زد و فریاد کشید: چرا فرمان مرا شکستی؟ آیا نمی‌دانی که هر کس خانه‌ای می‌سازد بدان پایند می‌شود و هر کس درختی می‌کارد، بدان درخت وابسته می‌شود؟»

دختر یهودی فریاد زد: «ما دیگر نمی‌خواهیم «یهودی سرگردان»

باشیم.»

«اما این درست همان خطری است که راجع به آن صحبت کردم. شما دیگر نمی‌خواهید پیش بروید. اگر مقصود از زندگی خوش گذرانی - خوب خوردن، در آرامش نخفتن، در امنیت زیستن - است، پس شما حق دارید که بخواهید از آزار و اهانت بگریزید. اگر چه من با این باور، دلگرمم که - خدا را شکر - شما خوشی و امنیت را اینجادر فلسطین نخواهید یافت!»

«اما اگر مقصود زندگی، و بخصوص مقصود يك قوم، سخت‌تر باشد: یعنی تلاش برای تبدیل کردن هر امری به عمل، اندیشه زیبایی،

تا آنجا که ممکن است، و صعود به سوی بالا با رنج و تقلا، پس بدون شک حرکت صهیونیست در جهت مخالف با بزرگترین منافع قوم شما است.»

«چرا انگلیس یا فرانسه یا یونانی‌ها این نقش «سرگردان» را به عهده نمی‌گیرند؟ یا اصلاً می‌توانستی فکر کنی که کمکشان به «دیگران» کمتر بود فقط به این خاطر که کشوری داشتند؟»

«هر قومی فضیلتها و رذیلت‌های مخصوص خود را دارد، و در نتیجه، راهی مخصوص برای رسیدن به اوج خویش. یهودیها این ماهیت برتر را دارند: نا آرام بودن، نپذیرفتن واقعیت زمان، تلاش برای گریز، هر «وضع موجود» و هر «عقیده» را یک زندان خفقان آور پنداشتن. آنان با این ماهیت خشن، نوع بشر را از تلاشهای چاره جوینان، - بهتر بگوییم: از بن بست - رها می‌کنند و به سوی خرسندی و رضایت می‌برند. روح یهود، سکون و آرامش را در هم می‌شکند. سیر تکامل را فراتر می‌برد، و با شکوه‌ترین عنصر زندگی را متجلی می‌سازد: هرگز راضی نبودن، هرگز در یک جا نماندن، جهش از مرحله نما به سوی حیوان و از حیوان به سوی انسان و باز در هم شکستن انسان، چنان که گویی می‌خواهد از آن هم فراتر رود.»

«پدران ما در سرزمین کنعان، کشاورز بودند، وقتی در سر- زمینشان ماندگار شدند، تمدن خویش را آفریدند.»

«این طبیعت قوم شما بود. یهود همیشه آن کیفیت «لوسیفر» گونه عصیان را نداشته‌اند. آن را کسب کردند. شکنجه، کشتار، اهانت،

تبعید، و همه آنچه که شما «دیا سپورا» می‌نامید، در طول دو هزار سال بر قوم عبری فرود آمده است و آنان را برخلاف میلشان، به اجبار، باخمیره خاك در سرشته است.»

«به اجبار؟»

«این کلمه تورامی رنجاند؟ آیا این حقیقت ندارد که جبر مخفی = ترین قانون تاریخ است؟ اقوام بسیاری خواسته‌اند از سرنوشت خونین و عظیمشان بگریزند و بدون «تاریخ»، شاد و درنهان، بزیند. اما ضرورت - های اقتصادی، جنگها و پیامبرانی که در میانشان زاده‌اند، آنان را تنها نمی‌گذارند. با زور و با شلاق آنها را به جلو می‌رانند.

بدین ترتیب یهودیان در طول قسرها، روی زمین پراکنده، لرزیدند و کشته شدند. و این، روح آنان را برای همیشه دگرگون کرد و در درونشان تنفر از ظلم و استبداد را آفرید - خواه این استبداد از سوی فرد باشد، خواه از سوی سیستم یا عقیده. این است که آنها ملتها را آشفته می‌کنند، «وضع موجود» را برهم می‌زنند و در همه عقاید کهن آتش می‌افکنند. این سرنوشت آنان است. بدون آنها جهان می‌پوسد. جودت خندید:

«متشکرم که این نقش را به ما اختصاص می‌دهی. باید اقرار کنم، ما سخت افتخار می‌کنیم که کشتار شویم، همیشه ناآرام باشیم و دیگران را نیز ناآرام و آشفته سازیم. اما چیز بیشتری نمی‌خواهیم.»

«شما خسته شده‌اید؟ اما جبر تاریخی که اقوام را به پیش می‌راند، از شما نمی‌پرسد. بل که بیرحمانه شما را وادار می‌کند، چه بخواهید

و چه نخواهید. و این حرکت جدید صهیونیستی نیز، نقابی است که سرنوشت بیرحم شما بر چهره زده است تا برای يك آن فریبتان دهد. این است که من از صهیونیسم می ترسم : چه تعداد از پانزده میلیون یهودی خواهند توانست در این يك تکه جا بسر سر هم آوار شوند ؟ شما در اینجا هرگز امنیت نخواهید داشت . فراموش نکن که ارتجاع سیاه عرب را پشت سر دارید.

و بدین ترتیب ، دوست بدارید یا نه ، سرانجام به وسایلی در چنگ ماهیت عصر ما بدل خواهید شد . و عصر ما ، عصر انقلاب است. عصر یهودی است . یکبار کسی گفت : «بیست و دوم مارس ۱۸۳۲ وقتی «گوته» مرد، يك دوره بسر آمد و دوره ای جدید آغاز شد - دوره حکومت یهود.» و این يك حقیقت است. گوته آخرین نماینده کامل «نظم» بود . بعد از گوته دوره معاصر ما واقعاً آغاز می شود - با شدت و حرکتی که برای بر هم زدن نظم کهن و آفرینش نظمی جدید، به همان اندازه گرانبها است. این است که امروز قوم عبری چیره می شود، زیرا بر هم زدن هر نظمی ، به طور دقیق در جوهره این قوم است . این است که صاحبان اندیشه های بلند و رهبران عمل ، یهود هستند. این همه شکوفایی برای چیست؟ زیرا شما نا آرام هستید و در عصری زودگذر که ویران می کند ، بر زمین پراکنده اید . «دیاسپورا» سرزمین شماست. بیهوده تلاش می کنید تا از سرنوشت خود بگریزید و در این حوزه غریب، شادی و امنیت را دریابید. امیدوارم - امیدوارم، زیرا یهود را دوست دارم - که دیر یا زود عربها شما را از اینجا بیرون

کنند و دوباره بر زمین پراکنده سازند.»

سرانجام به باغ کودکان رسیده بودیم. پسر بچه‌های بور، سبزه،
وسپاه موی یهودی، زیر درختان بازی می‌کردند و همچون پرندگان در
جیر جیر بودند. باهیجانی غیرمنتظره موهای مجعد و نرم آنان را نوازش
می‌کردم. انتظار حادثه‌ای بدفرجام، غم‌انگیز و ناگهانی، قلبم را درهم
می‌فشرده.

جزیره آفرودیت^{۴۵}

«فبرس» در حقیقت وطن «آفرودیت» است. هرگز جزیره‌ای را با اینچنین فراوانی و هوایی که آگنده از عقاید مذهبی شیرین و پرشکوه است، ندیده‌ام. دیرگاهان، هنگام غروب آنگاه که خورشید فرو می‌می‌رود و نسیمی آرام از سوی دریا می‌وزد، سکری ملایم مرا فرا می‌گیرد - خواب آور و شیرین. و هنگامی که کودکان بر ساحل دریا می‌پراکنند، دستانشان انباشته از گل‌های یاس، و در چپ و راست، زورق‌های کوچک، سبک در دریا شناور، قلبم در سینه رها می‌شود و همچون «پاندموس»^{۴۶} آفرودیت» خویش را تسلیم می‌کند.

اینجا تو پی در پی زندگی می‌کنی آنچه را که در جای دیگر تنها در لحظات کمیاب پی‌خویشتمنی احساس می‌کنی. آن را آهسته، هم‌چنان که ژرف در تو رخنه می‌کند، احساس می‌کنی، چونان عطر گل-های یاس. «اندیشه، کوششی است که در جهت خلاف زندگی پیش

می‌رود. عروج روح، بیداری ذهن، هجوم به سوی اوجها، سراسر گناهانی باستانی و عظیم در مقابل اراده خداوند هستند.»
 روزگاری دیگر، هنگامی که فراز کوههای جودی به آرامی سرگردان بودم توانستم فریادی مهیب و سنگدل را که از خاک بر می‌خاست، بشنوم. «بریده باد دستانی که خداوند را سپاس می‌نهند، بریده باد پاهایی که تا ابد رقصانند.» شنها می‌لرزیدند و قلّه کوهها در گرمای آفتاب ملتهب شده بود. خدایی خشن، بدون آب، بی هیچ درختی، بی هیچ زنی، گام بر می‌نهاد، و تو می‌توانستی احساس کنی که استخوان‌های مجسمه‌ها در می‌شکند. سراسر زندگی همچون فریاد يك نبرد، در مغزی ملتهب فرو می‌جهید.

و اکنون «قبرس» در میان دریای گشاده آرام گرفته است، چونان يك «سایرن»^{۴۸} به نر می‌آواز می‌خواند، و سردرد آلوده‌ام را پس از سفری فرساینده در میان کوهستانهای جودی، تسکین می‌دهد. ما از میان دریای باریک حرکت کردیم و در يك شب از نبردگاه یهوه به بستر «آفرودیت» رسیدیم. از «فاماگوست» به «لارنکا»^{*} می‌رفتم و از «لارنکا» به «لیماسول»^{**}، در حالی که تمام مدت بدان نقطه مقدس دریا در «پافوس»^{۴۹} نزدیک می‌شدم، بدان عنصر روان، موج و فناپذیر که این نقاب زنانه راز درمیان کف‌هایش زاده شد.

می‌توانستم به وضوح احساس کنم که دو سیلاب عظیم در درونم تقلا می‌کنند: یکی مرا به سوی هماهنگی، شکیبایی و آرامش سوق

می‌داد. این جریان بر پایهٔ آسایش، و به دور از سعی و کوشش قرار داشت، و تنها نظم طبیعی اشبارا دنبال می‌کرد. سنگی را پرت می‌کنی و برای لحظه‌ای آن را علی‌رغم خواستش مجبور به جستن می‌کنی؛ اما دوباره به گونه‌ای سریع و شادمانه فرومی‌افتد. اندیشه‌ای را در هوارها می‌سازی اما اندیشه به سرعت خسته می‌شود، در هوای خالی بی‌تاب می‌شود و بر زمین باز می‌افتد و با خاک در می‌پیوندد. نیروی دیگر، گویا، مخالف طبیعت است. يك بیهوده‌کاری باور نکردنی. او می‌خواهد نیروی جاذبه را شکست دهد، خواب را انکار کند، و با تازیانه «جهان» را به سوی آسمان براند.

با کدامین این دو نیرو باید هماهنگ شوم و بگویم: «این خواست من است»، و سرانجام قادر باشم که با اطمینان، خیر و شر را از یکدیگر باز شناسم و سلسله مراتبی را برای فضایل و شهوات وضع کنم؟ اینها اندیشه‌های من بود در بسامدادی که از «لبماسول» عازم «پافوس» بودم. هنگام ظهر از میان منظره‌ای زشت و ناهموار عبور می‌کردیم. درختان «خروب»، کوههای کم ارتفاع، زمین سرخ‌رنگ. گاه‌گاه درخت اناری شکوفان در امتداد راه آشکار می‌شود و همچون شعله‌های آتش در سپیدی‌نمروز می‌درخشند. اینجا و آنجا دو یا سه درخت زیتون آرام در نوسانند و منظره را رام و اهلی می‌کنند.

ما از بستر رودی خشک که آراسته به گل‌های نقره‌زهر بود، عبور کردیم. جفدی کوچک که در اثر نور قوی بی‌حرکت، نیمه‌کور و فلج می‌نمود، در جاده بر يك پل سنگی نشسته بود. چشم‌انداز ما

رفته رفته ملایمر می‌شد. میان دهکده‌ای آگنده از باغهای میوه راندم
- زردآلوهامچون طلا بر درختان جلوه می‌کرد و خوشه‌های بزرگ
وناهنجار از گیلها در میان برگهای ضخیم و تیره می‌درخشید.

زنان بر آستانه درها پدیدار شدند، درشت اندام بودند و خود
را سخت پوشیده. بسیاری از مردان از درون قهوه‌خانه‌ها سر بر می-
گردانند و مارا که با اتومبیل از کنارشان عبور می‌کردیم، می‌نگریستند.
دیگران با هیجان به‌ورق بازی خود ادامه می‌دادند. دختری جوان در
حالی که سبویی گردو بزرگ را که باطرچهای سیاه بدوی نقاشی شده
بود، برشانه‌اش حمل می‌کرد، ترسان، از سرراه ما بیرون جهید و روی
یک تخت‌سنگ بزرگ پناه گرفت. اما هنگامی که من لبخند زدم،
چهره‌اش برافروخت گویی خورشید بر آن تابید.

اتومبیل توقف کرد.

از دختر پرسیدم: «اسمت چیست!»

منظر بودم بگوید: «افرودیت». اما او پاسخ داد:

«ماریا»

«پافوس هنوز خیلی از اینجا فاصله دارد؟»

دختر سراسیمه مرا نگرست؛ آنچه را که می‌گفتم نمی‌فهمید.

پیرزنی خود را داخل کرد: «منظورت «کو کلیا»^{۴۹} است پسر،

منظورت کو کلیا است، جایی که قفسر «بانوی خسرزهره» را خواهی

یافت. آنجاست، درست پشت آن درخت خروب.»

«چرا آن را کو کلیا می‌نامند، خانم؟»

«چی؟ تو نمی‌دانی؟ آنجا عروسک پیدا می‌کنند پسر؛ زنهای گلی کوچک. اینجا را بکن، تو هم یکی پیدا می‌کنی. تو يك «لرد» هستی، اینطور نیست؟»

«وبا این زنان کوچک چه می‌کنند؟»

«از کجا بدانم؟ بعضی می‌گویند آنها خدا هستند، دیگران می‌گویند شیطان‌اند. چه کس می‌تواند تشخیص دهد؟»
«مذهب چه می‌گوید؟»

«مذهب بیچاره ما چه می‌تواند بگوید؟ فکر می‌کنی او همه چیز را می‌داند؟»

راننده عجله داشت، بنابراین گفتگو پایان یافت. از دهکده عبور کردیم و به زودی دریا دیگر بار، در سمت چپمان، بیکران، نیلگون، و کف آلوده گسترده. و ناگهان، هنگامی که به سمت راست برگشتم، بر قلّه تپه‌ای کم ارتفاع، دور از جاده، ویرانه‌های قلعه‌ای وسیع و مشبك را دیدم. دانستم که معبد اصلی و مشهور «آفرودیت» است. به اطراف نگریستم، به‌منظره کوه، دریا و دشت کوچکی که باید زایران در آنجا خیمه برپا می‌کرده‌اند، می‌کوشیدم تا این سرزمین الهه بسیار دلبار و نارستان را بازایبم و منظره‌ای را که زمانی در اینجا وجود داشت، زنده کنم. اما آنچنان که اغلب رخ می‌دهد، قلبم نسبت بدین اوهام‌پی-جسم و غیرقابل لمس، بی‌حرکت و بدون احساس بود.

راننده جلوی میکده‌ای کنار جاده توقف کرد و صدا زد:

«*Kyria Kalliopi!»

در کوچک میکده به سرعت باز شد و صاحبۀ آن بیرون آمد و روی پلکان ایستاد.

هرگز او را فراموش نخواهم کرد، بلند، درشت اندام، با سرین-های بزرگ، تقریباً سی ساله، این آفرودیت متبسم، عشوہ گر، زمینی و سراسر افسون، آستانۀ در را با حضورش پر کرد. راننده به او نگاه کرد، به نرمی آهی کشید و سیبل تازه برآمده اش را دست کشید. صدا زد: «بیا اینجا، می ترسی؟»

او خندید و پوزخند زنان از آستانه اش فرود آمد. مشتاقانه گوش-هایم را تیز کردم تا گفتگوی آنها را بشنوم.

راننده گفت: «می خواه-م فردا برایم دو اوقیہ^{۵۱} از بهترین «لوکوهی^{۵۲}» هایت درست کنی.»

زن با وقار پاسخ داد: «بیست و چهار قروش^{۵۳}، کمتر نه.»
«هیجده»

«بیست و چهار»

مرد لحظه ای به او نگریست؛ دوباره آه کشید.

گفت: «خیلی خوب، بیست و چهار تا؟ بیست و چهار تا!»

معامله تمام شد. تمامی منظرۀ اطراف حلاوتی غیرمنتظره یافت. این گفتگوی کوتاه و جزئی قلبم را به هیجان آورد. معبد بزرگ، سراسر الهام این چشم انداز مشهور، یادها، ژرفناهای تاریخی قادر نبودند مرا

* یونانی است. یعنی: خانم کالیوپی.

به حرکت درآوردند. اما این لحظه انسانی کوتاه در يك آن ، تمامی آفرودیت را درمن برانگیخت. بدین گونه، شادمانه عازم شدم و صعود آرام خویش را بر تپه مقدس آغاز کردم.

آویشن، گاهای نرگس و خشخاش، تمامی عناصر آشنایی که يك نفر بر کوهبایه ای یونانی با آن روبرو می شود، در آنجا وجود داشتند. چوپانی جوان، بزها، سنگ های گله، و کره الاغی نوزاد، بشمال و معصوم که در آن اطراف جست و خیز می کرد ، و جهان را هنوز با حیرت می نگریست.

خورشید سرانجام غروب کرد، سایه ها قد می کشیدند و زمین را لمس می کردند، «ستاره آفرودیت» در آسمان می درخشید، بازی می کرد و چرخ می زد آنگاه که من وارد معبد ویرانه «بانو» شدم. آرام وارد شدم، بی هیچ هیجانی، آن چنان که گویی وارد خانه ام می شدم. بر تخته سنگی نشستم ، به هیچ چیز نمی اندیشیدم ، برای اندیشیدن هیچ کوششی نمی کردم. خسته بودم، به گونه ای ملایم و شادمان، به آسودگی بر تخته سنگ جای گرفتم. اندک اندک شروع به نگرستن حشرات می کردم که یکدیگر را در هوا دنبال می کردند، پی در پی از گیاهی به گیاهی، سبک می پریدند، و من صدای شکننده و زنگ دار باله اشان را گوش فرا می دادم.

ناگهان، همانگونه که حشرات را می نگرستم، ترسی مرموز مرا فرا گرفت. نخست نتوانستم علتش را دریابم ، اما آهسته و بيمناك، فهمیدم. همچنان که مجذوب حشرات بودم، منظره ترسناکی را که در

سالهای جوانی ام دیده بودم، به خاطر آوردم، نخست تار و مبهم، و سپس روشن تر و واضح.

يك بعد از ظهر هنگامی که در میان بستر رودی خشك پرسه می‌زدم، دو حشره را دیدم که زیر برگ چناری جفت گیری می‌کردند. هر دو سبز و باریك، «بابو»های كوچك و افسونگر آن «باكره» بودند. آرام بدانها نزدیک شدم. نفسم را در سینه حبس کردم. اما ناگهان ایستادم گیج شده بودم: نر، كوچك و ضعیف، بالا بود. تقلا می‌کرد تا وظیفه مقدسش را انجام دهد. وبا وحشت دیدم که سرش ناپدید شده است. ماده به آرامی آن را می‌جوید و آنگاه که تمام‌کرد، آهسته برگشت و گردن را قطع کرد و سپس سینه نر را که محکم روی او چسبیده بود و هنوز تکان می‌خورد...

این منظره وحشتناك ناگهان از میان خرابه‌های روبرویم بیرون جهید. امشب صاعقه‌ای آبی رنگ قلبم را در شکافت و روشن کرد.

الهیة نارستان نقابش را پس می‌زند. آن نسیم در نایافتنی برای گیاهان و حیوانات آشکارتر از آن است که برای انسان. آنان، با ایمان و برهنه «فریاد» بزرگ را پیروی می‌کنند. برای آنان، عشق و مرگ یکسان است. وقتی آنان را بی‌سر و سینه می‌بینیم که تقلا می‌کنند تا مرگ را با زایشی دیگر شکست دهند، باهراسی بزرگ همان «فریاد» را در درون خویش باز می‌شناسیم. نابودی، محتوم بودن مرگ؛ و باز، فراتر از این، شادی است، جنون به هنگام مرگ و نبرد برای جاودانگی... سرانجام هوا تاریك شد. پیرمردی مرا از تپه مقابل نگرسته بود

و فرود آمده بود. مدتی طولانی پشت سرم ایستاده بود اما جرأت نمی‌کرد نزدیک شود ولی اکنون، وقتی که دید از جا برخاستم، دستش را دراز کرد.

«آقا، من برای شما يك عتیغه آورده‌ام.»

سنگ کوچکي را در دستم گذاشت؛ بدان نگرستم امانتوانستم دریا بم که چه چیز را تصویر می‌کسرد. پیرمرد کبریتی روشن کرد. اکنون می‌توانستم سر حجاری شدهٔ يك زن با خودی جنگی را تشخیص دهم. و هنگامی که سنگ کوچک را در دست چرخاندم، متوجه شدم که قسمت فوقانی کلاه خود، سر وارونهٔ يك جنگجو را تصویر می‌کرد. ناگهان «آرس» را به خاطر آوردم و با دیدن آفرودیت که این گونه با «نر» رفتار می‌کرد، چنان زینتی برای سرش، از نفرت به خود لرزیدم. سراسیمه سنگ مدور را به پیرمرد باز گرداندم.

بی‌اختیار با لحنی شدید گفتم: «برو، از آن خوشم نمی‌آید.» آن شب در هتل کوچکی در همان نزدیکی خوابیدم. به هنگام سپیده رویایی دیدم: گل سرخی در دست داشتم، سرخترین گلها، در پنجه‌ام. و همچنان که آن را به دست گرفته بودم. می‌توانستم احساس کنم که آهسته، حریصانه و خاموش، چیزی را در دستم فرو می‌خورد.

یادداشتها

همفرم، ماده ببر

۱- Sirens: ساپرن‌ها، موجوداتی مادینه بودند که با جهان زیر زمین ارتباط داشتند. ساپرن‌ها مخصوصاً برای مردان خطرناک بودند، مشکل‌داستانی پیدا شود که در آن زنان اسیر دست ساپرن‌ها شده باشند. نخست در اودیسه، سرود ۱۲، ظاهر شدند، بسان زنانی که در مرغزار کنار دریا مسکن داشتند، با آوازشان ملاحان را مجذوب می‌کردند و آنان را به طرف ساحل می‌کشاندند و به گونه‌ای فجع نا بودشان می‌کردند. اطراف آنها را توده‌ای از استخوانها فرا گرفته بود که از پیکرهای پوسیده مردان برجای مانده بود.

World Mythology, London, 1975, P. 145

ایتالیا

۱- St. Francis: زاهد مسیحی ایتالیایی که به دنبال يك انقلاب درونی، خانه و کاشانه را ترك گفت و به رغم میل پدر به گوشه‌نشینی و ریاضت پرداخت. کلیسایی در اسیزی، زادگاه خود، ساخت و مکتب «فر» را بنا نهاد. به هنگام جنگهای صلیبی به فلسطین رفت و در آنجا به تبلیغ آیین خود پرداخت.

۲- Assisi: «آسیزیوم باستانی» شهری است در ایتالیا، در آمبریا،

در پانزده مایلی جنوب شرقی پراگیا در یکی از ارتفاعات کوهستان سا باسیو واقع شده. میزان ارتفاع آن از سطح دریا ۱۳۴۶ پا است. بعنوان زادگاه قدیس فرانسیس پایه گذار آیین فرانسیسی و قدیسه کلارا پایه گذار آیین کلارا - های فقیر مشهور است. صومعه فرانسیس و دو کلیسایش یکی پس از دیگری ساخته شد. شروع ساختمان آنها در ۱۲۲۸ م و اتمام آن در ۱۲۵۳ بوده است که از نمونه های خوب معماری گوتیک هستند. و بسیاری تصاویر و نقشهای گرانها را که از آثار جیووانی کیمابو، گیوتو، دیباندون، پیترسواوالینی و دیگران است، در خود جای داده اند. ساختمان کلیسای سانتا کیارا که در ۱۲۵۷ م - چهار سال پس از مرگ قدیس - شروع شد، گور او را در خود جای داده است. هر سال با شروع آگوست، زایران بیشماری به سوی اسیزی حرکت می کنند.

The Encyclopedia Americana. V. 2

۳- Mussolini: بنیتو موسولینی، دیکتاتور ایتالیا، به سال ۱۸۸۳ م از مادری آموزگار و پدری آهنگر به دنیا آمد. در دوران جوانی یکی از سازمان دهندگان اتحادیه های کارگری بود. در بیست و هشت سالگی در اثر تندرستی در مبارزات سوسیالیستی به زندان افتاد، در ۱۹۲۱ به نمایندگی مجلس انتخاب شد. در ۱۹۲۲ به نخست وزیری رسید و سرانجام یک حکومت دیکتاتوری را در ایتالیا برقرار کرد. پس از جنگ جهانی بر اثر اغتشاشات و ناخرسندی مردم از اریکه قدرت پایین کشیده شد و در آوریل سال ۱۹۴۵ به دست نیروهای کمونیست تیرباران شد. جسد او و معشوقه اش کلارا پتاچی میان خیابان های میلان پرتاب شد و مردم خشمگین اجساد را تکه پاره کردند.

ر. ک: ویلیام شایرر، از ولگردی تا دیکتاتوری، ترجمه کاوه دهگان، تهران، ۱۳۴۵.

Venizelos - 4

مصر

۱- Hieroglyphics: علائم و خطوط تصویری که مصریان باستان به کار

می بردند و از نفوش گیاهان، حیوانات و اشیا تشکیل می شده است. یکی از این علائم به شکل پرندهای بود که دارای يك پا به نظر می رسید.

۲- کرنك ولو کسور، نام دو معبد مصریان قدیم است که آثار آن در خرابه های تب برجها مانده است.

۳- فلاح: یعنی کشاورز. کازانتز اکیس کشاورزان مصری را به زبان خودشان «فلاح» خوانده است.

۴- Memphis: نام شهر بزرگ باستانی مصر.

۵- Delta

۶- الدبران: ستاره ای است روشن و سرخ و بزرگ در صورت فلکی ثور. این ستاره در سمت چپ سر گاو و روی چشم چپ قرار گرفته است. و از این رو آن را عین الثور (چشم گاو) نیز خوانند. ظاهراً نزد مصریان قدیم مقدس بوده است و اعراب جاهلی نیز آن را می پرستیده اند. «لغتنامه دهخدا» نیزر. ک: عبدالرحمان صوفی، صورالکواکب، ترجمه خواجه نصرالدین طوسی، تصحیح سیدمعزالدین مهدوی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۱.

۷- خمسین: نام باد جنوبی گرم که به مصو وزد و از جنوب به شمال جهت وزش آن است و در هر سال به مدت پنجاه روز یا دوماه است.

«لغتنامه دهخدا»

۸- ناصر خسرو که حدود هزار سال قبل از کازانتز اکیس از مصر دیدن کرده، نیز همین سخنان را می گوید:

و چون آفتاب به سر سرطان (تیرماه) رود، آب نیل زیادت شدن گیرد:
از آنجا که به زمستان که قرار دارد، بیست ارش بالا گیرد، چنانکه
به تدریج روز به روز می افزاید.

و به شهر مصر مقیاسها و نشانها ساخته اند، و حاصلی باشد به هزار
دینار معیشت که حافظ آن باشد که چند می افزاید. و از آن روز که
زیادت شدن گیرد، منادیان به شهر اندر فرستد که ایزد، سبحانه و
تعالی، امروز در نیل چندان زیادت گردانید، و هر روز گویند چندین

اصبع زیادت شد...

ناصر خسرو، سفرنامه، به کوشش نادر وزین پور، تهران، ۱۳۶۲، ص ۲۹
 ۹- افندی: لقبی است در عثمانی به منزله آقا در فارسی. و این کلمه در ترکی از بیگ محترم تر است. این کلمه مأخوذ است از یونانی در ترکی عثمانی به معنی آقا. «لغتنامه دهخدا»

۱۰- «رینحرت دزی» مستشرق هلندی، معانی زیادی برای این کلمه از احوال گوناگون نقل کرده است. در جایی آن را نوعی نیم تنه آستین دار یا بی آستین دانسته که از پارچه نخشن ساخته می شود، و در جای دیگر نقل می کند که پیراهن یا مانتویی است با خطوط سیاه سفید. اما گویا منظور کازانتز اکیس همان جامه بلند و درازی است که هر بهای جنوب ایران نیز به تن می کنند.

ر. ک: رینحرت دزی، فرهنگ البسه مسلمانان، ص ۱۱۷

۱۱- Maylahya: قطعه پارچه نخی با خطوط سفید و آبی که آن را به شکل مانتو یا شل با شلق دار می پوشند. این لباس مخصوص زنان است ولی بعضی از مردان نیز به صورتی دیگر آن را می پوشند. به طور کلی ملایه زنان از نوع چادرهای بزرگی است که زنان مسلمان تمام بدن خود را با آن می پوشانند. در اینجا منظور همان لباس است.

ر. ک: دزی، فرهنگ البسه مسلمانان، ص ۳۸۳

۱۲- مستنصر بالله، خلیفه فاطمی است که در قرن پنجم هجری بر مصر حکومت می کرده است. او مقادیر بسیاری از گنجینه های گرانهای سلطنتی مصر را در سال ۴۲۷ هجری فروخت تا مزدوران اطرافی خود را بخشنود و راضی سازد. آنچه که کازانتز اکیس از این گنجینه ها نام برده، ظاهراً تنها گوشه ای از این ثروت بیکران و عظیم است.

ر. ک: گوستا اولویون، تمدن اسلام و عرب، ص ۲۷۲

۱۳- Constantine: پادشاه هلنها، که از سال ۱۹۱۳ م. تا ۱۹۱۷ و

دیگر بار از ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۲ حکومت کرد.

«یادداشت مترجم انگلیسی»

۱۴ - George with olga: ژرژ، پادشاه هلنها و ملکه اش انگلیز روسی که در سال ۱۸۶۷ م با او ازدواج کرد. آنان از سال ۱۸۶۳ م. تا ۱۹۱۳ حکومت کردند.

۱۵ - Cheops: (تلفظ یونانی کلمه Khufu خوفو) پادشاه مصری، دومین پادشاه سلسله چهارم - معیت از ۲۵۹۰ تا ۲۵۶۸ ق. م. بر مصر حکومت کرد. بر حسب تاریخ هرودت که پنج قرن قبل از میلاد به تحریر در آمده است، خنوپس تمام مصریان را به بیگاری کشید تا بزرگترین هرم مصر را بنا کنند و بدین گونه رنج و بدبختی فراوانی را برای آنان به ارمغان آورد. ر. ک: The Encyclopedia Americana

۱۶ - مصریان باستان سوسک را مقدس می دانستند و تصویر و مجسمه آن را در معابد خود نگهداری می کردند.

۱۷ - Thebes: از بزرگترین شهرهای قدیمی مصر علیا که پایتخت یازدهمین و دوازدهمین سلسله سلاطین مصر و نیز پایتخت هفدهمین تا بیستمین سلسله سلاطین این کشور بوده است که یونانیان آن را دیوس پولیس می نامیدند. و آن را شهر صد دروازه هم می گفتند. در آن قسمت از شهر که بر ساحل راست نیل واقع شده دو معبد بزرگ قرار داشت که به خداوند «آمون» تعلق داشت و اکنون به نام معبد «لوکزور» و «کرنک» دو شهری که در اطراف خرابه های آن دو معبد ساخته شده اند نامیده می شوند. و این دو شهر به وسیله خیابانی به هم مربوط می شوند و آن قسمت که بر ساحل چپ رود نیل قرار داشت اکنون به «بیان الملوك» معروف است و يك گورستان عظیم زیرزمینی از آثار باستانی برجای است که به وسیله يك سلسله از تپه های عریان محصور است. در اواری این تپه ها دره بزرگی است که آن را دره پادشاه گویند که آرامگاه فراغت تپ در میان صخره های آن قرار دارد.

«اقتنامه دهخدا»

۱۸ - Homer: حماسه سرای بزرگ یونان باستان، دو حماسه بزرگ

ایلیاد و اودیسه منسوب به اوست.

۱۹-Cook: دریانورد و کاشف انگلیسی (۱۷۲۹-۱۷۲۸) ظاهر آنظ
Cookanthrop کتا بهای است که کارا نتر اکیس در باره انگلیسیها به کار برده |
۲۰-Karnak-Luxor: ر. ک: یادداشت شماره ۱۷ از همین فصل

۲۱-Ammon: خدای بزرگ مصر باستان که با «ژئوس» مقایسه می-
شود. گاهی اوقات به صورت قوچ تصویر شده است. یکی از معابد او که به
خاطر معجزاتش مشهور بود، در صحرای لیبی قرار داشت و از آنجا تا اسکندریه
به اندازه نه روز راه بود. این معبد به معبد آمون معروف بود.

۲۲-Osiris: در اساطیر مصری خدای زیر زمین و داوری مرگ است.
او پسر گب (زمین) و نوت (آسمان) و همچنین برادر و شوهر اسیز Ists و پدر
هوروس Horus بود. در اصل خدای مطلق بازیریس Busiris بوده است.
آینش در «ابید» گسترش یافت. او حامی نیکی، رب الارباب و پادشاه خدایان
بود. یکی از مقدس ترین معابدش در ابید واقع بود که گویند سرش در آنجا
مدفون است. سفرهای زیارتی بزرگی بدین شهر صورت می گرفت و مردگان
را از فواصل دور بدانجا می آوردند تا در تربت مقدس او به خاک سپارند.
هنگامی که تمام مصر را تسخیر کرد، قوانین نیکو وضع نمود، لیکن شکار
دبسه برادرش ست Set شد. ازیریس عازم شد تا در جهان بگردد و رسالت
اجتماعی خویش را انجام دهد. در غیاب او بود که ست موقعیتی به دست آورد
و تصمیم گرفت که اصلاحات و زحمات برادرش را بی اثر سازد. پس به هنگام
بازگشت شاه، نقشه ای کشید تا او را از بین ببرد. به طور مخفیانه قد و قامت
ازیریس را اندازه گرفت و جعبه ای زیبا درست به همان اندازه ساخت و آن را
به چشنی که ازیریس در آن حضور داشت آورد. و پیشنها د کرد هر کس درست
در آن جای گیرد، جعبه از آن او باشد. سرانجام ازیریس وارد جعبه شد، ست
و پادانش در جعبه را بستند و آن را درون نیل انداختند. اسیز پس از جستجوی
بسیار جسد را یافت و آن را به مصر آورد. ست دوباره آن را گرفت و پاره
پاره کرد و قطعات جسد را در نقاط مختلف پراکند. اسیز آنها را جمع و دفن
کرد. ازیریس به اشکال مختلف تصویر شده است و بعضی اوقات با آفتاب و

گاه با نیل مقایسه می‌شود.

The Encyclopedia Americana, V. 21 p. 20

۲۳- Tutankhamen: از فراغه مصر و جانشین «آمن‌هوتب» که از سال ۱۳۵۴ تا ۱۳۴۵ قبل از میلاد بر مصر حکومت کرد. او مذهبی را که آمن‌هوتب برقرار کرده بود، منسوخ کرد و دوباره آمون‌را خدای برتر مصر اعلام نمود. پایتخت را نیز به تب بازگرداند.

ر. لک: World Mythology P. 88

۲۴- Amenhotep: (ایخن‌آتن) از فراغه مصر که از سال ۱۳۷۲ تا سال ۱۳۵۴ قبل از میلاد بر مصر حکومت می‌کرد. او پس از نشستن بر تخت «آتن» را خدای برتر اعلام کرد، و مذهب «آمون» را منسوخ نمود. پایتخت خود را از شهر تب به شهر جدیدی به نام «آخت‌آتن» منتقل کرد. در آنجا معبد باشکوهی برای خدایش بنا کرد. اوستایش خویش را در سرودهای مذهبی نسبت به آتن ابراز داشت و غالباً خویش را به همراه همسرش «نفرتیتی» و فرزندان در حال پرستش آتن که اشعه‌های خود را به گونه دستهایی فرو می‌فرستد و این خانواده پرهیزگار را مورد رحمت خویش قرار می‌دهد، تصویر کرد.

World Mythology

۲۵- Nefertiti: همسر آمن‌هوتب چهارم. مجسمه نیم تنه نفرتیتی از گنجینه‌های معروف هنر جهانی است.

«دایره‌المعارف فارسی»

۲۶- Hydrocephalous: اصطلاحی پزشکی است که در مورد افراد عقب مانده به کار می‌رود. هیدروسفالیکها دارای سری بزرگ و گلابی شکل هستند که در اثر ترشح بیش از حد مایع «سروواسپینال» ایجاد می‌شود. ترشح این مایع در دوره‌های اول زندگی باعث بزرگ شدن کاسه مغز می‌شود. حداکثر بهره هوش هیدروسفالیکها در حدود ۷۰ می‌باشد و این افراد غالباً «کانا» یا «کودن» هستند.

نرمان. ل. مان، اصول و وانشناسی، ترجمه محمود ساعتی، چاپ هشتم، ج ۱ ص ۲۷۹.

۲۷- Aton: یا آتن Aten در اساطیر مصر، به معنای «قرص آفتاب» بوده است. در ۱۴۵۰ قبل از میلاد آمن هوتپ پنجم آن را خدای برتر اعلام کرد. نگاه کنید به یادداشت ۲۴ از همین فصل.

۲۸- تل العمارنه: مکانی است در ساحل شرقی رود نیل که در شصت میلی شمال شهر «اسیوط» واقع است. خرابه‌های پایتخت اخن آتون و الواحی با کتیبه‌هایی از آمن هوتپ سوم و اخن آتون در این مکان کشف شد.

ر. ک: تاریخ اورشلیم، ص ۲۶.

۲۹- محمد علی پاشا: سردار آلبانیایی ارتش عثمانی بود که در سال ۱۸۰۵ م. پس از اینکه قوای مشترک عثمانی و انگلیس، مصر را از دست فرانسویان بیرون آورد، از طرف دولت عثمانی به حکومت مصر منسوب شد. محمد علی حکومت مستقل مصر را پایه‌گذاری کرد. وی با کمک پسرش «ابراهیم پاشا» اقدامات و اصلاحات بزرگی در مصر انجام داد.

«گیتاشناسی کشورها، تاریخچه مصر»

۳۰- پاشا: مأخوذ از کلمه پادشاه و در تداول ترکان عثمانی رتبه‌ای از مراتب کشوری و لشگری است. و نیز به معنی آقا و خواجه و سید مستعمل است. «لغتنامه دهخدا»

۳۱- Peter the Great: یا «پتر اول» امپراتور و تزار روسیه (۱۶۸۲ - ۱۷۲۵ م.). مؤسس روسیه جدید، شهر پترزبورگ (نئین گراد) را او بنا نهاد. اصلاحات بسیاری در روسیه انجام داد. از آن جمله مالیات عمومی را برقرار کرد، پول را متحدالشکل ساخت، زنان را از بندگی رها نمود، الفبا را ساده کرد، تقویم را اصلاح نمود، بیمارستانهای جدید و مدارس طب دایر کرد. صنایع داخلی و دادوستد را تشویق کرد، دستگاه اداری را از ریشه تجدید سازمان داد و به‌دقت مراقب اشراف‌زدگان بود. با تمام سختی که در اجرای برنامه‌های اصلاحی داشت، موفق به قطع ریشه فساد از بین کارمندان دولت و

تحویل راه و رسم زندگی غربی به دهقانان نگردید، و اصلاحاتش که اغلب غریب و بلهوسانه و حتی خلاف مذهب مبنمود مخالفتی برانگیخت. روحانیون محافظه کار او را ضد مسیح می شمردند و پسرش آلکسی به مخالفین پیوست. آلکسی به جرم خیانت محاکمه شد، و بر اثر شکنجه در گذشت (۱۷۱۸).

دایره المعارف مصاحب، ص ۵۴۸

۳۲- اسماعیل پاشا، سردوم ابراهیم پاشا در سال ۱۸۶۴ م. به خدیوی مصر رسید. اصلاحات چندی در مصر انجام داد، اما در زمان او دولت مصر به علت قروض سنگین مجبور شد برای تهیه پول، سهام مصر در کانال سوئز را به مبلغ هنگفتی به فرانسه بفروشد و بدین ترتیب نظارت دو جانبه انگلیس و فرانسه بر مصر برقرار شد. اسماعیل پاشا در سال ۱۸۷۹ م. از حکومت خلع شد و پسر ارشدش به نام توفیق پاشا به خدیوی مصر رسید.

«گیتاشناسی کشورها»

۳۳- Pasha Arambi: نظامی مصری که در سال ۱۸۸۵ دست به شورش زد. این شورش در مخالفت با به رسمیت شناختن نظارت مشترک فرانسه و انگلیس بر امور مالیه مصر از طرف توفیق پاشا انجام شد و با موافقت و شورش مردم همراه بود. در سال ۱۸۸۲ م. بریتانیای کبیر که از تجدید شورش مردم بیم ناک شده بود، اسکندریه را بمباران کرد و در آن نیرو پیاده نمود و این شورش را درهم شکست.

«گیتاشناسی، تاریخچه مصر»

۳۴- زغلول: سعد زغلول پاشا جزو آن دسته از مبارزان مصری بود که پس از قرارداد ترک مخصوصه ۱۹۱۷ م. مبارزه علیه اشغال مصر و نفوذ انگلیسها را هلنی کردند و به سبب مبارزات ایشان، انگلستان استقلال مصر را در سال ۱۹۲۲ به رسمیت شناخت.

«گیتاشناسی، تاریخچه مصر»

۳۵- Konstantinos p. kabaphis: که امروز او را بیرون از یونان به نام کنستانتین پ. کاوافی می شناسند، فرزند پیتیرجان کاوافی بود. کنستانتین

کوچکترین فرزند خانواده بود و در هفده آوریل ۱۸۶۳ م. در اسکندریه به دنیا آمد. پدر و مادر او از اخلاف دو خانواده مرفه قسطنطنیه بودند. در سال ۱۸۵۰ پیترجان با همسر جوانش به اسکندریه کوچ کرد. در این شهر شرکتی تأسیس کرد و ثروت بسیاری بدست آورد.

کنستانتین همواره وقتش را با مطالعه و شعر سرایی و نویسندگی می گذراند. پژوهش خود را پیش از پیش در تاریخ و ادبیات بیزانسی و یونانی گسترش داد. تقریباً تمام افراد خانواده کلاوپی، پیش از او درگذشتند و او در اسکندریه تنها ماند. آپارتمانی در خیابان Lepsius گرفت و باقی ایام عمر را به تنهایی در آنجا بسر برد. گفته اند که کلاوپی سالانه حدود هفتاد شعر می سرود. اما از این همه شعر تنها چهار، پنج قطعه را نگه می داشت و بقیه را از بین می برد. آپارتمان او یک سرسرای دراز داشت، یک کاناپه بزرگ و اسباب و لوازم دیگری با سبک عربی، و یک اتاق خواب که اتاق کار و مطالعه او هم بود. به اضافه یک اتاق دیگر، روشنایی شمع و چراغهای نفتی به امتیاز این آپارتمان می افزود.

هر شب کلاوپی به کافه محل می رفت. در آنجا همیشه عده ای از رفیقان و دوستان هنری انتظار او را می کشیدند تا با او قهوه ترک بنوشند و به موسیقی صدای او گوش بدهند. در ژوئن ۱۹۳۲ در کلاوپی حلاتسم سرطان گلو آشکار شد و سرانجام در سال ۱۹۳۳ در بیمارستان یونانی اسکندریه درگذشت. «در انتظار بربرها» نام یکی از مجموعه اشعار اوست که به فارسی ترجمه شده.

ر. ک: در انتظار بربرها، ترجمه محمود کپانوش، ۱۳۵۱، مقدمه

۳۶ - Mephistophel: از شخصیتهای درام معروف « کریستوفر ماراو » - درام نویس انگلیسی - به نام « دکتر فاستوس » است. مفیستوفل ساحری است که پیام آور دوزخ است. و فاستوس را که در همه علوم زمان سر آمد است و اکنون خواستار آموختن سحر و جادو است، فرا می خواند تا به خدای دوزخ ایمان آورد و در مقابل قدرت ساحری به دست آورد. مفیستوفل دارای بیانی

مرموز، فریبنده، شیطانی و طعن آمیز است.

ر. ک: کریستوفر مارلو، دکتر فاستوس؛ نیز ر. ک: گوته، فاوست.

۳۷- ر. ک: یادداشت ۳۵ از همین فصل

۳۸- Charon: خارون، پسر « اریوس » که موظف بسود نا ارواح مردگان را از فراز آبهای استیکس و آکرون به سرزمین مرگ ببرد، و در عوض برای هر مسافر يك سکه دریافت کند. از همین رو، رومیان باستان عادت داشتند، قبل از اینکه جسد را دفن کنند، سکه‌ای در دهان او قرار دهند.

۳۹- Pathos: یعنی کیفیت، خاصیت، یا عنصری که احساسات رقیقی چون رحم، دلسوزی، یا همدردی را بر می‌انگیزد. در فارسی معادل ندارد. ناچار لغت «انگیزش» را جای آن آوردم. اگر چه ممکن است رسا نباشد.

مترجم

سینا

۱- بوته مقدس: اشاره است به تورات، سفر خروج، باب ۳، جمله ۵: «و فرشته خداوند در شعله آتش از میان بوته‌ای بر وی ظاهر شد و چون او نگریست اینک آن بوته به آتش مشعل است اما سوخته نمی‌شود.»

۲- Galilee: ناحیه زراعی، شمال فلسطین، تقریباً مطابق نیمه شمالی دشت یزرعیل مرکز اصلی رسالت عیسی، یکی از ثروتمندترین مناطق فلسطین بود. نام دریای جلیله (طبریّه، دریاچه) و شهرهای آن (قانا، کفرناحوم، طبریّه، ناصره) در انجیلها مکرر آمده است. حضرت عیسی را جلیلی می‌خواندند و بطرس هم به جلیلی معروف بود.

تاریخ اورشلیم، ص ۳۴۲

۳- بوهه: (عبری، یعنی من همانم که هستم) نام خدای خشن و سختگیر بنی‌اسرائیل بوده است.

۴- Bougainvillea: (گل کاغذی) گیاهی برزلی است که به سال ۱۸۲۹م. به اروپا آورده شد و اکنون به‌طور گسترده‌ای برای تزیین دیوارها

و ساختمانها و برای استفاده از سایه آن کاشته می شود. گیاهی است دارای ساقه و شاخه های دراز و بالا رونده، و برگهای کوچک و پهن و بیضی شکل. گلهای بی رنگ قرمز، بنفش، ارغوانی با نارنجی دارد و این گلها در پایان فوریه ظاهر می شوند و در تابستان از بین می روند. در آفریقای شمالی این گیاه سراسر سال سبز و پر گل است.

Flowers of the mediter anean. P. 60 ر. ک:

۵- بدوی؛ منسوب به بادیه آن در بادیه زندگانی کند. بادیه نشین اعرابی.

«لغتنامه دهخدا»

۶- Pilaf: غذایی خوشمزه که از برنج، چربی، کره یا گوشت می سازند.

۷- حدی خوانی: آواز خواندن ساربانان برای شتر را گویند.

۸- Elohim: شکل جمع کلام اله است. الوهیم وقتی در مورد خدای

اسرائیل به کار می رود، به معنی خدای یگانه ای است که تمام جنبه های خدایی و ملکوتی را داراست و تقریباً همیشه با افعال و صفت های مفرد ذکر می شود. لفظ الوهیم برای خدایان دیگر نیز به کار می رود.

New catholic Encyclopedia. V. 5 ر. ک:

نیز ر. ک: جیمزهاکس، قاموس کتاب مقدس.

۹- Arch of the Covenant: صندوقی بود که موسی به امر خداوند

از چوب شطیم ساخت. بیرون و درونش زر اندود بود و اطراف دهانه آن تاجهایی طلایی تمیبه شده بود که با دو بال خود بر سرپوش سایه افکن بودند و بر هر یک از طرفین آن دو حلقه طلایی قرار داده شده بود که عصاهای چوبی زر اندود برای برداشتن تابوت از داخل این دو حلقه عبور می کرد. موسی حقه «من» و عصای هارون و دو لوح عهد را که احکام عشره بر آنها مکتوب بود، در آن گذار دو در پهلوی آن کتاب تورات گذاشت. بر بالای سرپوش ابری بود که خداوند در آن تجلی می نمود و چون قوم اسرائیل کوچ می کردند تابوت را برداشته از جلو روانه می شدند و ستون ابرو آتش شب و روز هادی ایشان می بود. «جیمزهاکس، قاموس کتاب مقدس»

۱۵ - Levites: خدام بیت المقدس بودند. یکی از اسفار تورات به همین نام است. (تورات، لاویان)

۱۱ - Amalekites: يك از اقوام فلسطینی که با یهودیان می جنگیدند.

ر. ک: تورات، سفر خروج، باب ۱۷، جملات ۸ تا ۱۶

۱۲ - Midianites: یکی از اقوامی که در فلسطین می زیستند و با یهودیان جنگهای پی در پی داشتند.

۱۳ - سرزمین در بند: منظور «مصر» است که یهودیان در آنجا در بند و گرفتار بودند و سپس از آنجا گریختند.

۱۴ - سبت: اسم آن روزی است که قوم یهود از تمامی اعمال خود دست می کشیدند و استراحت می کردند. این لفظ از عبرانی معرب شده و افاده استراحت را نماید. «قاموس کتاب مقدس»

۱۵ - روز کفاره: نزد قوم یهود روز مهم سالانه ای است. رسوم این روز مفصلاً در سفر لاویان ۱۶ : ۲۹ ذکر شده است. در این روز یهودیان با انجام مراسمی خاص از گناهان خود تبری می جویند.

ر. ک: قاموس کتاب مقدس

۱۶ - برنس: این کلمه که در قدیم به معنای شب کلاه بوده، در زمانهای تازه تر معرف نوعی روپوش کلاه دار است.

«فرهنگ البسه مسلمانان، ص ۷۱»

۱۷ - Idumaea: سرزمینی بسوده است در شرق دریای مدیترانه، در محل فلسطین امروزی. حدود جنوبی آن از بحرالمت تا خلیج عقبه و غربی آن از وادی عربی تا دشت عربستان بوده. این لفظ در زبان عبری ادوم است به معنای «سرخ و عدسی رنگ». در این سرزمین تپه های سر اشیب و وادیهای گود بسیار است و قسمتهایی که ریگزار است دارای رنگهای زرد و میخکی و کیود و بنفش و قهوه ای است و چون رنگ سرخ سیر در آنجا بیش از سایر رنگها یافت می شود آن را ادوم گفته اند.

ر. ک: قاموس کتاب مقدس

۱۸ - Moab : دشت مرتفعی که ۲۴۰۰ الی ۲۸۰۰ پا از سطح دربار ارتفاع

دارد. «تاریخ اورشلیم، ص ۳۰۰»

۱۹ - St. Catherine : قدیسه مسیحی که در راه تبلیغ آیین خویش به شهادت رسید. اطلاعاتی که راجع به زندگی او وجود دارد، از دوائر به دست می آید که فاقد ارزش تاریخی است. در یکی از این آثار شرح داده شده است که او مولودی ملکوتی بود و درست پس از غسل تعمید در رؤیایی با مسیح ازدواج کرد. اثر دیگر گزارش بحث و سخنرانی اوست که در اسکندریه و در مقابل امپراتور فیلسوفان غیر مسیحی انجام گرفت که منجر به گرویدن آنان به آیین مسیحی شد. او ملکه امپراتور را تشویق کرد تا مسیحی شود. او را بدین جرم گرفتند و با چرخ دنده - يك آلت شکنجه - شکنجه و سر از تنش جدا کردند. این گزارش با بیان اینکه فرشتگان بازمانده های جسد او را به کوه سینا بردند، پایان می یابد. قدیمترین توضیح درباره آئین اعتقادی او مربوط به قرن هشتم است که در رم یافت شده است و ظاهراً باید از آثار کاتبان شرقی باشد. پس از قرن دهم آیین او به ویژه در ایتالیا رواج یافت. او شفیع سی گرو، شامل فیلسوفان و فرشتگان است با يك کتاب، يك تاج، و يك چرخ دنده تصویر شده است.

New Catholic Encyclopedia. V. 3

۲۰ - مزغل: شیارها یا دریچه هایی که در بالای برجها و قلعه های قدیمی

تعبیه می شد تا از آنجا به سوی مهاجمان تیراندازی شود.

ر. ك: لغتنامه دهخدا

۲۱ - Justinian: امپراتور بیزانس

۲۲ - touvara : این لغت پارسی است و احتمالاً توسط پارسیان قدیم

شاید پیش از اسلام - به ناحیه «سینا» راه یافته است. تواره در اصل اتاقی

بوده که برای نگاهداری کاه و سرگین و شاید برخی کالاها می ساخته اند و در

مواقع ضروری بدان پناهنده می شده اند.

ر. ك: لغتنامه دهخدا، ذیل ماده «تواره»

۲۳- عصابه: چارقند ابریشمی سیاه و چارگوش است که حاشیه زرد و قرمز داشته باشد، آن را به طوطی مورب تا می‌کنند و به سر می‌بندند و در پشت سر فقط يك گره می‌زنند.

«فرهنگك البسه مسلمانان، ص ۲۸۳»

۲۴- داستان «پسر عباس» در انجیل لوقا، باب پانزدهم آمده است. خلاصه آن چنین است: مردی دو پسر داشت، پسر کوچکتر اندوخته خویش را از پدر گرفت و به شهری دیگر رفت و به خوشگذرانی پرداخت و اندوخته‌اش را به تمامی خرج کرد و چون تهیدست و آواره شد، به خانه پدر بازگشت. پدر به خلاف انتظار با مهربانی از او استقبال کرد.

۲۵- Iconostasis. در کلیسای ارتدکس یونان، حائلی است که جایگاه را از سالن کلیسا جدا می‌کند. شمایل‌های اصلی کلیسا در آن قرار داده می‌شود. ایکونوستاسیس دری در وسط دارد که بدان دروازه مقدس می‌گویند. شمایل عیسی مسیح همیشه در طرف راست دروازه قرار می‌گیرد و در قسمت راست این شمایل، شمایل یحیی تعمید دهنده قرار دارد. در سمت چپ دروازه شمایل مریم عذرا و در طرف چپ او معمولاً شمایل يك قدیس قرار داده می‌شود. روی درهای چپ و راست آیکونوستاسیس شمایل فرشتگان مقرب میکائیل و جبرئیل وجود دارد.

«یادداشت مترجم انگلیسی»

۲۶- تبدیل هیئت مسیح: ظاهراً منظور هنگامی است که مسیح به سوی آسمان عروج می‌کند.

۲۷- Annunciation: پیامی که به وسیله آن خداوند بر مریم آشکار کرد که مادر باکره مسیح خواهد بود. به همین مناسبت یکی از اعیاد مسیحیان است که در ۲۵ مارس برگزار می‌شود.

New Catholic Encyclopedia, V. 1 P. 562

۲۸- Sophocles: تراژدی نویس یونانی، به سال ۴۹۶ ق. م. در شهر

کولونوس از خانواده ثروتمندی به دنیا آمد. بنا به آنچه روایت شده وی ۱۲۳

نمایشنامه نوشته است که از آنها جز چندتایی باقی نمانده. او به سال ۴۰۶ ق.م. در گذشت.

۲۹- Sappho : یا «سافو» شاعره یونانی که در اوایل قرن ششم قبل از میلاد می زیسته است. او در میان نخستین شعرای غنایی یونان، برترین است. افلاطون او را «دهمین موز» خوانده است. از زندگی او چندان اطلاعی در دست نیست. اشعار سافو از قدیم الایام به سبب خوشنوايي و اوزان مطبوع و رقت و لطافت احساسات زبانزد بوده است.

ر. ک: مصاحب، دایره المعارف، ج ۱

۳۰- Aeschylus : درام نویس یونانی و پایه گذار تراژدی یونانی. در ائتوسیس به سال ۵۲۵ قبل از میلاد متولد شد و در سیمیل وفات یافت - (۴۵۶ ق.م.) در جنگهای ایران و یونان سرباز بود و در نبردهای ماراتون و سالامیس شرکت داشت. ظاهراً حدود ۹۰ نمایشنامه نوشته اما فقط هفت عدد از آنها بجا مانده است، از این قرار: (۱) ملتسمان (۲) ایرانیان (۳) مخالفان هفتگانه تب (۴) پرومئثوس (۵) و (۶) و (۷) اورستیا، که تنها نمایشنامه سه بخشی کاملی است که از آشیل بجا مانده.

ر. ک: مصاحب، دایره المعارف، ج ۱

۳۱- Benedictine: کشیشان پیر و قدیس بندیکت. عضو دسته ای از راهبان که در «کوه کاسینو» به سال ۵۳۰ م. توسط قدیس بندیکت بوجود آمد. این راهبان خرقه هایی سیاه و گشاد می پوشیدند که دارای آستینهای گشاد و بزرگ بود و کلاهی به سر می گذاشتند. اینان افرادی عزت گزیده و سخت کوش بودند.

۳۲- St. Atanasios: روحانی بزرگ مسیحی در قرن چهارم میلادی، و حکیم الهی که علیه تعلیمات آریانیزم Arianism به مبارزه برخاست. آریانیزم مکتبی بود که با تعلیمات یک کشیش اهل اسکندریه به نام «آریوس» پایه گذاری شد. اعتقاد اساسی آریانیزم بر پایه نفی الوهیت مسیح و روح القدس بنا شده بود، آریوس تثلیث مسیحی را رد می کرد و آنرا فقط یک سه گانه می دانست

که از آن میان تنها «یدر» يك خدای حقیقی است. آتاناسیوس از ۳۲۸ تا ۳۷۳ م. اسقف اسکندریه بود. در ۳۹۵ م. در اسکندریه بدتیا آمد و در دوم مه سال ۳۷۳ م. در گذشت.

ر. لک: New Catholic Encyclopedia, V. 1 P. 592

۳۳ - Olympus: نام رشته کوهی در یونان، بلندترین قله آن ۹/۸۵۰ پا ارتفاع دارد. یونانیان باستان مسکن خدایان خویش را بر قله این کوه می‌دانستند. از اینجا بود که المپ به عنوان مرادفی برای بهشت به کار رفت، و خدایان نیز «المپی» خوانده شدند.

ر. لک: The Encyclopedia Americana, V. 20

۳۴ - Byzantine: سبکی در معماری و هنر که از ترکیب شیوه‌های یونانی و شرقی در ناحیه مدیترانه شرقی بوجود آمد و پس از آنکه «قسطنطین» شهر بیزانس را پایتخت امپراتوری بیزانس قرار داد به اوج خود رسید. معماری و هنر بیزانسی در خود شهر بیزانس پایه‌گذاری نشد، بل که مقدمات آن در شهرهای شرق آسیای صغیر و شهرهای یونانی و مصر و سوریه بوجود آمد و بعدها شهر بیزانس جایگاه بلوغ آن شد.

مصاحب، دایره‌المعارف، ص ۴۸۸

۳۵ - Karpenisiotian: به اهالی يك روستای کوهستانی و دور افتاده

«کارپنی سیون» در یونان اطلاق می‌شود. در طول جنگ استقلال یونان در ۱۸۲۳ م. این محل جایگاه مهم نبرد محبوب می‌شد.

«یادداشت مترجم انگلیسی»

۳۶ - Klephts: به جنگجویان و راهزنان میهن پرستی اطلاق می‌شد که

به هنگام غلبه ترکها بر یونان و بحران بالکان، در کوهستانها علیه ترکها مبارزه می‌کردند.

«یادداشت مترجم انگلیسی»

۳۷ - Samuel: لفظ «سموئیل» یعنی مسموع از خدا. او پیغمبر و قاضی

معروف عبرانیان بود. پدرش «القانه» و مادرش «حنا» نام داشت و در رامه‌در

کوه افرائیم که در طرف شمال شرقی اورشلیم واقع است متولد شد. والدینش از ابتدای تولد او را به خداوند وقف کردند. در سن کودکی مهبط الهام الهی گردید، او عبرانی‌ها را به ترك بت پرستی ارشاد نموده، ایشان را از زیر یوغ فلسطینیان آزاد ساخت. چون پیر شد، بنی اسرائیل از او خواستند که سلطانی بر ایشان تعیین کند. و این معنی دلالت بر عدم ایمان و عدم اطاعت از اراده خدا می‌نمود، ولی خداوند «پادشاهی را در غضب خود» به ایشان عطا کرد. بنا بر این سموئیل اول شائول و پس از او داود را که می‌بایست در وقت مناسب جانشین شائول گردد به پادشاهی مسح نمود، زیرا شائول را خداوند رد نمود.

ر. لک: قاموس کتاب مقدس

در مورد داستان متن ر. لک: تورات، کتاب اول سموئیل، باب شانزدهم.

۳۸ - Gilgal: دهی بود که اسرائیلیان بعد از عبور از اردن بدان وارد شدند. یوشع محض یادگاری این معجزه که اسرائیلیان از رود اردن به خشکی وارد شدند، دوازده سنگ در آنجا برپا داشت و در مدت جنگ یوشع با کنعانیان دیوانخانه اسرائیلیان بود. از آن پس محل تابوت عهد گردید. سموئیل بنی هر سال بدانجا می‌رفت و اسرائیل را داوری می‌نمود لیکن بعد از آن محل بت پرستی و مرکز عبادت اصنام گردید.

«قاموس کتاب مقدس»

۳۹ - Carmel

۴۰ - بیت لحم: ده کوچکی است واقع بر تپه‌ای که ۶ میل از جنوب اورشلیم فاصله دارد و تپه‌های سبز و مشجر آن را احاطه کرده است و آبهای گوارا و زلال از زمینهای حاصلخیزش جاری است. مسیح در بیت لحم به دنیا آمد. قدمت تاریخی بیت لحم به چهار هزار سال می‌رسد. تا بعد از ایام مسیح همچنان کوچک بود و یوستیناس دیوارهای آن را مرمت کرد. در سال ۳۳۰ میلادی هیلانه امپراتریس کلیسای بالای آن مغاره که گویند مسیح در آنجا تولد یافت بنا کرد و آن قدیمترین کلیسای مسیحیان است.

«قاموس کتاب مقدس»

۴۱- رود پیوسته جاری «اردن» از دامنه‌های کوه هرمون Hermon سرچشمه می‌گیرد از دریای جلیله و دره «ریفث» عبور می‌کند و به بحرالمیت می‌ریزد. طول آن ۱۶۰ مایل است. این رود جهت آبیاری مورد استفاده قرار می‌گیرد و نیز مولد نیروی برق است.

John Paxton, World Gazetteer, London, 1975

۴۲- Edgar Allan Poe: نویسنده و شاعر آمریکایی. در ۱۸۱۱م. یتیم شد و زن و شوهری به نام «آلن» او را بزرگ کردند و از ۱۸۲۴ اسم آن خسانواده را اسم وسط خود قرار داد. از سال ۱۸۲۷ تا ۱۸۳۱ در ارتش خدمت کرد و سپس کوشید از طریق نویسندگی امرامعاش کند. ولی فقر مستمر، اعتیادش به الکل و مرگ همسرش ظاهراً مشاعر وی را مختل کرد. سراسر زندگی در فقر و مصیبت گذشت. اشعارش از زیبایی غنایی و حزن‌انگیز برخوردار است و مکتب سمبولیسم فرانسه از آنها متأثر گردید. شهرتش بیشتر به سبب داستانهای کوتاه‌اش می‌باشد. از ۱۸۴۰ به نوشتن داستانهای اسرار-آمیز شروع کرد که در بعضی محیطی وحشت‌انگیز بوجود می‌آورد و بعضی دیگر آمیخته با استنتاجات نافذ است، و «پو» با این داستانها رمانهای پلیسی جدید را بنیان گذاشته است. دیوان شعر او با نام «کلاغ و اشعار دیگر» باعث شهرت جهانی او شد. شعر کلاغ شاهکار جهانی او به‌شمار می‌رود.

۴۳- Nicephoros Phocas: امپراتور بیزانس (۱۹۶۳-۹۶۹م.)

که کورت را از عربها باز پس گرفت.

«یادداشت مترجم انگلیسی»

۴۴- Crete: جزیره‌ای در دریای مدیترانه. واقع در جنوب یونان، که

زادگاه کازانتزا کپس است. این جزیره مرکز تمدن یونان بوده است.

۴۵- Pompeii: شهر باستانی ایتالیا، در دوازده مایلی جنوب شرقی

«نابل» در دامنه جنوب شرقی «وزو». اهمیت آن بدین خاطر است که نازمان ما تقریباً دست نخورده باقی مانده. فوران گدازه و خاکستر وزو این شهر را پورشانید و این اتفاق در سال ۷۹م. رخ داد. بندری پر رونق و تفرجگاهی مجلل

بوده است ویرانه‌های این شهر اول بار در ۱۷۴۸ م. کشف شد. از آن به بعد کاوشهای فراوان در آن به عمل آمده است.

۴۶ - Exodus : دومین سفر از اسفار تورات است که در آن چگونگی خروج قوم بنی اسرائیل از «مصر» به رهبری موسی و هجرت به ارض موعود و موانع و شداید و سرکشی و نافرمانی قوم یهود نسبت به موسی به تفصیل شرح شده است.

ر. ک: تورات، سفر خروج

۴۷ - اشاره دارد به: تورات سفر خروج، باب ۲، جمله ۳

بیت المقدس

۱ - ارض موعود: یا «سرزمین مقدس». منظور «اورشلیم» یا «بیت المقدس» است که قرار بود موسی قوم خود را بدین سرزمین راهبری کند. بدین جهت یهودیان آن را «ارض موعود» می خوانند،
۲ - داماد: منظور عیسی (ع) است.

۳ - Jerusalem : در زبان عبری یعنی «شهر سلامتی». شهری است بر مرز اسرائیل و اردن هاشمی در جنوب شرقی «تل آویو». بیت المقدس در نزد مسلمانان و یهودیان و مسیحیان هر سه مقدس و زیارتگاه است. در ادبیات یهودی و مسیحی غالباً از آن به نام «صهیون» یاد می شود. از زیارتگاههای مسلمانان در این شهر، قبه الصخره و مسجد الاقصی است. دیوار ندبه در نزد یهودیان مقدس است. مسیحیان مخصوصاً کلیسای «قبر مقدس» یا کلیسای «رستاخیز» را که بنا به روایات بر محل «جلجنا» استوار است تقدیس می کنند. باغ «جستیمانی» و «کوه زیتون» نیز در این شهر قرار دارد.

دایرة المعارف، مصاحب، ص ۴۸۲ و ۴۸۳ ذیل: بیت المقدس

۴ - Anatoly : نام جدید «آسیای صغیر». بر گرفته از لغت یونانی

«آنا تول» به معنای «طلوع آفتاب».

آسیای صغیر: نام شبه جزیره‌ای در جنوب دریای سیاه و شرق مدیترانه و شمال سوریه. و ترکیه امروزی تقریباً همین شبه جزیره است.
«لغتنامه دهخدا»

۵- Dionysos: خدای شراب و فرزند «ژوپیتر» و «سیمیل» بود. اورا با نی تمدن و واضح قوانین و دوست دار صلح می‌دانند. گویند او بود که نخستین بار در آسیا، کشت درخت انگور را به مردم آموخت.

ر. ل: Fuller. Bulfinch's Mythology

۶- Kassiani: شاعر بیزانسی در قرن نهم میلادی که به خاطر زیبایی اش مشهور بود. در ۸۳۵ م. تئوفیلوس، امپراتور بیزانس می‌خواست او را ملکه خود کند. لیکن در ملاقاتی که با او داشت تحت تاثیر قرار گرفت و از ازدواج با شاعره منصرف شد. کسپانی بعداً صومعه‌ای ساخت و در آنجا به نوشتن آثار مذهبی پرداخت، در میان نوشته‌های او مشهورتر از همه «سرود کسپانی» است، شعری پر شور برای زن گمنامی که پاهای مسیح را شست و با موهایش خشک کرد (انجیل لوقا، باب ۷ جمله ۳۶-۵۰) این سرود در سه شبه هفته مقدس در کلیسای ارتدکس یونان خوانده می‌شود.

«یادداشت مترجم انگلیسی»

۷- Rabbi Nachman: بانی شعبه‌ای از مکتب «هسیدیزم» نوه بزرگ «ناخام اسرائیل بهل شم» بانی مکتب هسیدیزم.

«یادداشت مترجم انگلیسی»

۸- Hasidism: (حسیدیم) یعنی: زهاد، اولیاء. نام فرقه‌ای است عرفانی که یکی از ربانین یهود در اروپای شرقی موسوم به اسرائیل بن العازر و مشهور به Besht در اواسط قرن هیجدهم میلادی پدید آورد. وی بنابر مشهور اهل کرامات هم بود و طریقه او در اروپای شرقی رواج و شهرت تمام یافت. عنوان حسیدیم در حدود قرن سوم و چهارم قبل از میلاد نیز معرّف فرقه‌ای از زهاد یهود بوده است که در رعایت مناسک و آداب شرعی دقت و اهتمام

بسیار داشته‌اند.

ر. ك: عبدالحسین زرین کوب، ارزش میراث صفویه ۱۳۶۲ ص ۲۵۷
 ۹- Labyrinth: بر طبق اسطوره‌های یونانی، بنای پر پیچ و خمی بود
 که معماری یونانی آنرا ساخت. هر کس وارد آن می‌شد، دیگر راه خروج
 را نمی‌یافت و در آنجا زندانی می‌شد.

۱۰- ارمنی نام قومی است که در قسمت شمالی آسیای غربی و پاره‌ای
 از نقاط اروپایی مجاور آسیا پراکنده زندگی می‌کنند. به صنعت و تجارت و
 امور صرافیه مشغول و در شهرهای بزرگ ساکنند و همگی مسیحی هستند.
 آرامنه ظاهراً از اقوام آریایی و از حیث نژاد به جنس ایرانی بسیار نزدیک
 می‌باشند.

«لغتنامه دهخدا»

۱۱- Golgotha: این کلمه در عبری به معنای «جمجمه» است. نام تپه‌ای
 است که عیسی (ع) بر فراز آن مصلوب شد. اکنون، محل آن را در خارج حصار
 بیت المقدس می‌دانند.

«تاریخ اورشلیم، ص ۳۴۲»

۱۲- اشاره به رستاخیز عیسی دارد. در انجیل آمده است که به هنگام
 رستاخیز عیسی فرشته‌خداوند از آسمان نزول کرد و سنگ را در قبر غلتانید.
 ر. ك: انجیل متی، باب ۲۸ / جمله ۲

۱۳- Orthodox: این اصطلاح در مفهوم تاریخی مسووس در بساره
 کلیساهایی به کار می‌رود که تعالیم انجمن کالسیدون Chalcedon را پذیرفتند
 و به دفاع از آن برخاستند. در قرن یازدهم آغاز شد. کلیساهای پیرو این آیین
 از «رم» کناره گرفتند و ولایت شرعی پاپ را انکار کردند.

ر. ك: New Catholic Encyclopedia. V. 10

۱۴- Pascha: عید فصح یا عید پاک، در یونانی «پسخا» و اصل آن
 کلمه عبری است به معنی عبور و آن نام عیدیه است که یهودیان گیرند به یاد
 عبور از بحر احمر و به یاد فرشته‌ای که شب خروج آنان از مصر همه نوزادان

آن شب را از قبطیان بکشت و نوزادان سبطی را زبانی نرساند. در نزد یهودیان جشن یادبود خروج بنی اسرائیل از مصر در نزد مسیحیان جشن یادبود صمود عیسی (ع) است.

۱۵ - Mount Athos : کوهستانی در انتهای شرقی شبه جزیره «اکته» Acte ۶۶۷۰ پا بلندی دارد. در حدود سی مایل طول و پنج مایل عرض دارد. آتوس، کوه مقدس کلیسای یونان، از قرن نهم به بعد توسط دیر نشینان حکومت یونانی سن باسیل، مسکون بوده است. امروزه، از بیست صومعه‌ای که روی آتوس است، هفده عدد آن یونانی است، ساکنان صومعه‌ها و عزتگاهها که حدود ۶۰۰ نفر می‌شوند، همه کشاورزند. همچنین مجسمه‌هایی از قدیسان، صلیب و تسبیح می‌تراشند که برای فروش در کارایی Karayi، شهری کوچک بر کوه، و جاهای دیگر اروپا عرضه می‌کنند. کتابخانه‌های این صومعه در گنجینه‌های ادبیات غنی هستند، مخصوصاً در مورد نسخ خطی که برخی از آنها قبل از غلبه ترکها، از قسطنطنیه به دست آمد، قسمتی دیگر هم از قسطنطنیه وقف این صومعه‌ها شده و برخی بوسیله راهبان نوشته شده. خیلی از کتابها از آنجا به کلکسیونهای بزرگ در پاریس، وین، و جاهای دیگر آورده شده بودند. قسمت اعظمی از نسخه‌های خطی در آتوس در طول جنگهای استقلال یونان به وسیله ترکها از بین رفت. در ۱۹۱۲ م. در طی جنگهای بالکان کوه آتوس توسط نیروهای حکومت یونان اشغال شد. کوه آتوس در سال ۱۹۲۷ اعلام جمهوری خودمختاری کرد. و اکنون قسمتی از یونان محسوب می‌شود. زنان و حیوانات ماده را بدانجا راه نمی‌دهند.

ر. ک: The Encyclopedia Americana

۱۶ - Seraphim : به معنای درخشندگان. در تورات از آنان یاد شده است. ارواحی اند که همواره ملازم عرش پروردگار هستند و در رها به اشعیای نبی نمودار گردیدند. از حکایات تورات برمی آید که ایشان باید از فرشتگان مقرب و رتبه اعلا باشند. هر يك از آنان را شش بال بود. با دو بال روی خود را می‌پوشیدند زیرا که سزاوار لقاءالله نبودند و با دو دیگر پاهای خود را

می‌پوشیدند و با دو پرواز می‌نمودند.

«قاموس کتاب مقدس»

۱۷- Glykofilusa: شمایل‌ی که مریم با کره را با تاجی بر سرش نشان می‌دهد. مسیح کودک دست چپش را بلند کرده تا به چانه مادرش بزند. بر طبق افسانه‌ای، ابن شمایل، به هنگام حکومت تئوفیلوس، که مخالف شمایلها بود و آنها را می‌شکست، گریخت و به شکل مرموزی راه کوهستان مقدس را یافت و اکنون در همانجا نگهداری می‌شود.

«یادداشت مترجم انگلیسی»

۱۸- Muses: یا «الهگان شعر» ابتدا سه تا بودند، اما بعداً تعداد آنها

به «نه» رسید. عبارت بودند از:

۱- کالیوپ «خوش آوا» که الهه حماسه بود. با لوحه و قلم و گاه با طوماری از کاغذ یا یک کتاب تصویر شده است. ۲- کالیواله تاریخ‌نویس یا ایستاده با طوماری گشوده یا صندوقی از کتاب نشان داده شده است. ۳- اراتو، به معنای «دلربا» الهه شعر عاشقانه و نمایش بود که با چنگی در دست نشان داده شده. ۴- یوترپ «دلپذیر» الهه شعر غنایی که با فلوتی تصویر شده است. ۵- پولیمن، الهه سرودهای مذهبی که در حال اندیشه تصویر شده و معمولاً نشانه مشخصی ندارد. ۶- ملیومن، «آوازه‌خوان» که با یک نقاب، گرزهر کول، یا یک شمشیر تصویر شده، ۷- ترب سیکور «شادمانه در رقص» که با چنگ و زخمه‌ای تصویر شده، الهه رقص و آواز است. ۸- تالیا «سرور انگیز» الهه کمدمی و اشعار روستایی که با نقابی خنده‌آور، چوبدستی شبانی و تاجی از پیچک تصویر شده. ۹- اورانیا، الهه آسمانی نجوم، با چوبی که بر نوک آن یک کوی قرار دارد، تصویر شده است کازانتز اکیس در مقام ستایش مریم هذرا را دهمین موزیا الهه شعر خوانده است.

World Mythology Encyclopedia ر. ک:

۱۹- Commandress: منظور فرمانده زن است.

۲۰- Apelatiki: منظور نیزه‌ای است سر صبح که توسط نگهبانان

امپراتوری بیزانس مورد استفاده قرار می‌گرفت.

«یادداشت مترجم انگلیسی»

۲۱ - Tsaprassia : مقصود از این بندهای فلزی است که سر بازان بیزانسی،

گاه جهت دفاع از خود به هنگام جنگ، و گاه برای آرایش به پا می‌بستند.

«یادداشت مترجم انگلیسی»

۲۲ - Yerakokoudouna : زنگوله‌هایی از «برنز» که روی چنگهای

کرنی نصب می‌شد.

«یادداشت مترجم انگلیسی»

۲۳ - Amazons : در اساطیر یونان، نام قومی از زنها است که بسیار

چنگجو بودند و شهرهای زیبایی داشتند، مرسوم بود که تنها کودکان مادینه

به دنیا آورند. نوزادان پسر یا به میان ملل همسایه فرستاده می‌شدند و یا به دست

مرگ سپرده می‌شدند. هر کول به همراهی گروهی از داوطلبان جنگجو، و

پس از ماجراهای گوناگون سرانجام به سرزمین آمازونها رسید. هیپولیت،

ملکه آمازونها، او را به مهربانی پذیرفت، و قبول کرد که کمر بندش را تسلیم

او کند، اما «رونو» - یکی از خدایان - به هیئت یک آمازون در آمد و دیگران

را تحریک کرد که بیگانگان در صدد ربودن ملکه شان هستند. آمازونها بلافاصله

لشکر کشیدند و در گروههای بزرگ به درون کشتی هر کول ریختند. هر کول

که گمان می‌کرد «هیپولیت» بدو خیانت کرده است، او را کشت، و کمر بند را

بر گرفت و به سوی وطن خویش حرکت کرد.

Fuller. Bulfinch's Mythology. p. 119

۲۴ - Christian Nike :

۲۵ - Annunciation : پیامی که بوسیله آن خداوند بر مریم آشکار کرد

که مادر باکره مسیح خواهد بود، به همین مناسبت یکی از اعیان مسیحیان است

که در ۲۵ مارس برگزار می‌شود.

New catholic Encyclopedia. V. 1 p. 562

۲۶ - در اساطیر یونان آمده است که «زئوس» - خدای خدایان - یک

بار به شکل قویی درآمد و با زنی هم‌آغوش شد.

۲۷- Eriban: بعد از تغلیس بزرگترین شهر قفقازیه است. دارای چندین کلبسای روس و ارمنی است تجارت رایج و آبرومندی با آناتولی و ایران و روسیه داشته است. اریوان اکنون در منطقه ارمنستان شوروی است.
ر. ک: لغتنامه دهخدا، ذیل: اریون

۲۸- Moab: ر. ک: یادداشت ۱۸ از فصل «سینا»

۲۹- کوه زیتون: کوهی است واقع در اورشلیم.

ر. ک: یادداشت ۳ از همین فصل

۳۰- معبد سلیمان: معبدی است قدیمی در اورشلیم که در نزد یهودیان مقدس است.

۳۱- Apollo: خدای تیراندازی، فیب گویی و موسیقی، پسر «ژوپیتر» و «لانونا» و برادر «دیانا» (آرتمیس) بود او خدای خورشید بود، همچنان که دیانا، خواهرش الهه ماه بود. آپولو مظهر تعقل و منطق است.

ر. ک: Fuller. Bulfinch's Mythology: p. h2

۳۲- Parthenon: معبد «پالاس آتنه» بود. او دختر ژئوس بود. از هیچ مادری زاده نشد، بالغ و با زره و جوشن از سر ژئوس بیرون جهید. در ایلیاد «هومر»، او الهه‌ای خشن و جنگجو است، اما در جاهای دیگر تنها به خاطر دفاع از وطن و موقبت مورد نظر در مقابل دشمنان خارجی، به دنبال جنگ است. او حامی زندگی مدنی، صنایع دستی و کشاورزی بود. او مخترع افسار دهنه و کسی بود که اولین بار اسب را برای آدمی رام کرد. آتنه گل سرسبد فرزندان ژئوس بود. ژئوس بدو اجازه داد تا سپر و نیزه تاراجگرش و رعد و برق را به همراه خویش داشته باشد. صفتی که اغلب برای او به کار می‌رود «چشم خاکستری» یا آنچنان که گاهی اوقات ترجمه می‌شود «رخشان چشم» است. از میان سه الهه باکره او از همه برتر بود و «دوشیزه» یا «پارتنوس» نامیده می‌شد. و معبدش «پارتنون» نام داشت. در اشعار دوره‌های بعد او نجسم خرد و پاک‌کی است. آتن شهر مخصوص اوست زیتون که به وسیله او آفریده

شد درختش بود و جغد، پرنده‌اش.

ر. لک: Fuller Bullfinch's Mythology

۳۳- Dante: دانتِه الیگیری (۱۲۶۵م. - ۱۳۲۱) نخستین شاعر مهم و بزرگ ایتالیا، سراینده منظومه مشهور «کمدی الهی»، در فلورانس متولد شد. با اینکه شوق فراوان به تحصیل و مطالعه آثار قدیم یونانی و لاتینی و علوم مسیحی داشت، در زندگی سیاسی فلورانس نیز فعال بود. در ۱۳۰۰م. به هالترین مناصب سیاسی در فلورانس انتخاب شد. او به سال ۱۳۰۲ از فلورانس تبعید گشت. در ۱۳۱۶ دولت فلورانس او را مشمول عفو عمومی قرارداد و اجازه بازگشت به وی اعطا نمود، ولی دانتِه هر دو را به تحقیر رد کرد و تا آخر عمر به مولد خود باز نگشت. مهمترین زنانی که در زندگی دانتِه مؤثر بوده‌اند یکی بثاتریچه (بثاتریس) پورتیناری و دیگر جما دوناتی بوده است. بثاتریس محبوبه ایام جوانی شاعر بود و نخستین غزل دانتِه برای او سروده شد. دانتِه در سراسر عمر خود بثاتریس را ستایش می کرده است.

دایره المعارف مصاحب، ص ۹۵۰

۳۴- Beatrice: بانوی فلورانس. محبوبه و منبع الهام دانتِه. بنا بر کمدی الهی دانتِه در ضمن سیر در قلمرو مردگان، در جنگلی تاریک راه گم می کند و با سه حیوان درنده و خونخوار (شیر، پلنگ و گرگ گرسنه) روبرو می شود. بثاتریس، ویرژیل شاعر را به کمک وی می فرستد، ولی چون ویرژیل در دوران حیات موحد نبود و حق ورود به بهشت را نداشت، فقط توانست او را در دوزخ و برزخ راهنمایی کند. سپس بثاتریس به صورت فرشته ای بر - دانتِه ظاهر می شود، او را در بهشت سیر می دهد. نام بثاتریس در ادبیات اروپایی توسعاً به عنوان مجربه ای زیبا، دانا و ضعیف به کار می رود.

دایره المعارف مصاحب، ذیل: بثاتریچه»

۳۵- Atena: یا «پالاس آتِه»، الهه جنگجو.

ر. لک: یادداشت ۳۴ از همین فصل

۳۶- Caryatides: سرستونهایی که یونانیان به شکل زن می ساخته‌اند.

۳۷ - Aphrodite : در یونان باستان الهه عشق، زیبایی، زادوولد و حاصلخیزی بود. آیین او در سراسر دنیای یونان گسترش یافت. معابد مشهوری در کورینت، جزیره سیترا، پافوس و آماتوس در قبرس داشت. افرودیت در واقع يك الهه یونانی نبود. آیین او از قبرس به یونان آمد. در قبرس او را با نام «کیپرس» یعنی «بانوی قبرس» می‌شناختند. «آفرودیت» شاید ترجمه‌ای محلی از الهه مادر باشد که پرستش آن با نام‌های گوناگون در میان مردم خاور نزدیک و میانه رواج داشت، پیکره‌هایی بسیار کهن با اندامی شهوانی در قبرس یافت شده است که شاید نمایانگر این الهه مادر باشد که ساکنان باستانی قبرس آن را آفرودیت می‌نامیده‌اند. راجع به معنای این نام چیزهایی گفته شده اما چندان قطعی نیست. یونانیان از زمان «همیود» کوشیدند تا توجه کنند که این نام از Aphro - کف - مشتق شده است. یزدین جهت که آفرودیت زاده کف بود. آفرودیت حمامی آسمانی ازدواج نیز بود. حیواناتی شامل کبوتر، گنجشک، قو، دلفین و صدف، بدو نسبت داده می‌شوند. گل سرخ، مورد، کاج و انار گیاهان اویند،

World Mythology, London, 1975, P. 131

۳۸ - Diaspora: یهودیان آواره در دنیای روم - یونان، در اصطلاح فعلی به ارتباط قوم یهود به هلنی‌ها و مردمان روم اطلاق می‌شود. توزیع جغرافیایی قوم؛ حکومت محلی که قوم تحت اطاعت آن است؛ سیستم قضایی آن؛ وضعیت اقتصادی و اجتماعی مردمش. موفقیت نیروهای تبلیغاتی ش که راه را برای مسیحیت آماده می‌کند؛ و بالاخره نخستین تأثیر بروی موقعیت شرعی‌اش، از پیروزی مذهب جدید.

ر. ک: The Jewish Encyclopedia V. 4 P. 559

۳۹ - Zion: در اصل نام شهر داود بود. لغت «صهیون» بعداً به نپه‌ای که معبد سلیمان روی آن قرار دارد، اطلاق شد.

۴۰ - Judea: (عبری = یهودا). ناحیه‌ای در فلسطین جنوبی. ظاهراً متعلق به قبیله «اردن» بوده است. ابتدا تحت پادشاهی داود و بعد سلیمان بوده.

سرزمین یهود به دو بخش تقسیم می‌شود: اسرائیل (شمال اورشلیم)، وجودی.

Methuen. Where's where. London. 1974

۴۱- نخرسید: زکریا (ع) پیشگویی کرده بود که مسیح عادل و صاحب نجات و حلیم است و بر الاغی سوار است. همینطور شد و عیسی سوار بر خری سپید وارد اورشلیم شد.

۴۲- Jericho: دهکده‌ای در اسرائیل، واقع در ۵ مایلی شمال شرقی اورشلیم. در عهد یوشع به تصرف اسرائیلیان درآمد، و بعداً به وسیله رومی‌ها ویران شد، «هادریان» آن را بازسازی کرده، در گیرودار جنگهای صلیبی خراب شد.

John Paxton. World Gazetteer. London. 1915

۴۳- Hebron: شهری واقع در اسرائیل، حدود ۳۲ کیلومتری جنوب غربی اورشلیم. حبرون شهر مهمی بود، و در همه جنگهایی که در فلسطین روی داده است، ذکرش می‌رود. این شهر زیارتگاه مسلمانان و یهودیان است.

«تاریخ اورشلیم»

۴۴- Samaria: شهری در سی‌وشش مایلی شمال غربی اورشلیم،

که از زمان تأسیس به سال ۹۲۵ ق. م. تا ۷۲۱ ق. م پایتخت اسرائیل شمالی بوده است.

The Encyclopedia Americana V. 24

۴۵- Aphrodite: الهه عشق و زیبایی

ر. ک: یادداشت ۳۷ از همین

۴۶- Pondemos: ظاهراً نام دیگر آفرودیت است. آیین آفرودیت

تحت این نام پرستش می‌شده است.

World Mythology, London, 1975. P.131 ر. ک:

۴۷- Paphos: بر اساس اساطیر یونان «پیگمالیون» که پیکر تراش

ماهری بود، پیکره زنی را از عاج تراشید، این پیکره چنان با مهارت و زیبا ساخته شده بود که «پیگمالیون» خود عاشق آن شد. و به هنگام جشن آفرودیت-

الهه زیبایی - به معبد رفت و از خدایان خواست که پیکره را جان دهند، آفرودیت او را اجابت کرد و پیکره را جان داد. پیکره به شکل زنی واقعی در آمد و با پیگمالیون در پیوست. در نتیجه این پیوند پافوس زاده شد و شهر مقدس آفرودیت، به نام او پافوس خوانده شد. این شهر در قبرس قرار داشته است.

ر. ک: Fuller. Bullfinch's Mythology. p.58-59

۴۸ - Sirens: ر. ک: یادداشت ۱ از فصل: همسر، ماده بزر

۴۹ - Kouklia: یعنی: مکان عروسکها. کوکلا، لغت یونانی است به معنای عروسک یا مادینه زیبا. شهری است تازه بنیاد که بجای پافوس قدیم، شهر مقدس آفرودیت، ساخته شده. این ناحیه به خاطر عروسکهای گلی کرچکی که از زمینهای آن استخراج شده اند، معروف است.

«یادداشت مترجم انگلیسی»

۵۰ - Lord: از زمان لرد «الگین» که لردهای انگلیسی مشغول حفاری این منطقه شدند، روستائیان تصور می کردند همه خارجیانی که به اشیای عتیقه علاقه مندند، لرد انگلیسی هستند.

«یادداشت مترجم انگلیسی»

۵۱ - Oka: واحد وزن هر بی معادل ۲/۸۲ پوند، ۷ مثقال، یک دوازدهم

رطل.

۵۲ - Loukoumia: خوراکی ژله مانند و چسبنده که روی آن پودر شکر می پاشند، و به عنوان غذای ترکی معروف است.

«یادداشت مترجم»

۵۳ - grosia: واحد پول معادل با سه سنت،

«یادداشت مترجم انگلیسی»

پایان

گزیده منابعی که در نوشتن یادداشتها مورد استفاده
قرار گرفته‌اند:

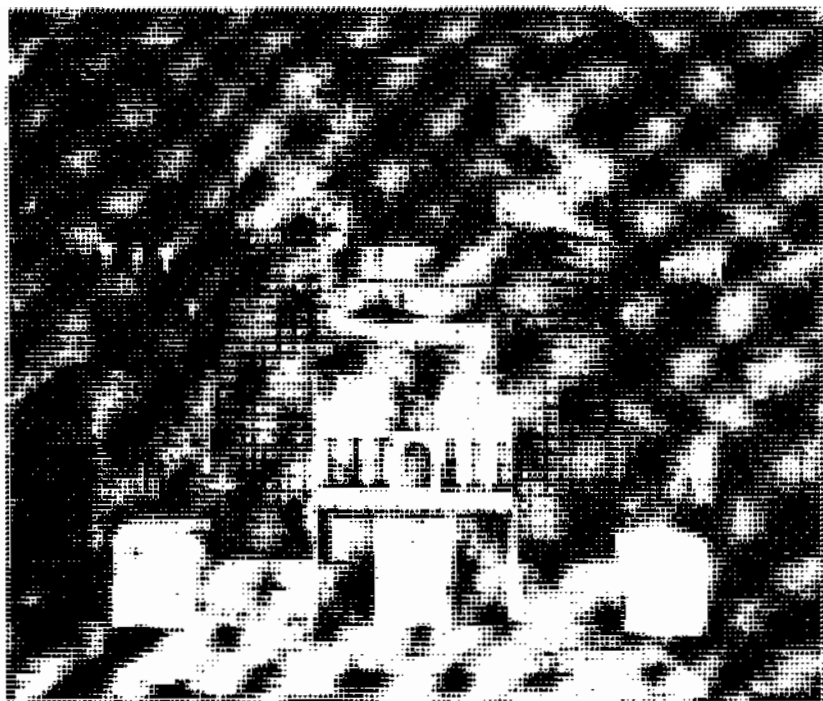
فارسی :

- حمیدی، سید جعفر. «تاریخ اورشلیم»، تهران، انتشارات امیرکبیر ۱۳۶۲.
دزی، رینحرت. «فرهنگ البسه مسلمانان» ترجمه حسینی همدانی،
تهران، نگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۹.
دهخدا، لغتنامه، تهران، ۱۳۲۹.
گیتاشناسی کشورها، تهران، انتشارات گیتاشناسی، چاپ دوم.
لوپون، گوستاو. «تمدن اسلام و عرب» ترجمه سیدهاشم حسینی تهران،
انتشارات کتابفروشی اسلامی، ۱۳۵۲.
مصاحب، «دایرة المعارف» تهران انتشارات فرانکلین، ۱۳۲۵.
هاکس، جیمز. «قاموس کتاب مقدس» بیروت، ۱۹۲۸.

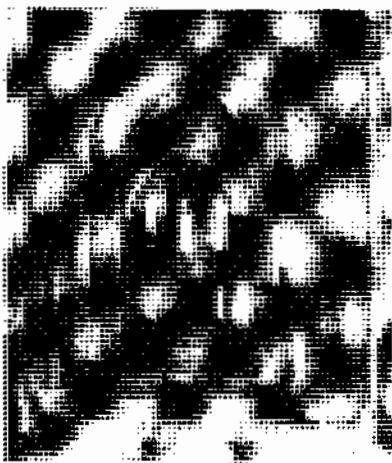
انگلیسی:

Fuller, E. «Bulfinch's Mythology» U.S.A, 1978
Good News Bible. American Bible Society, New York
1976

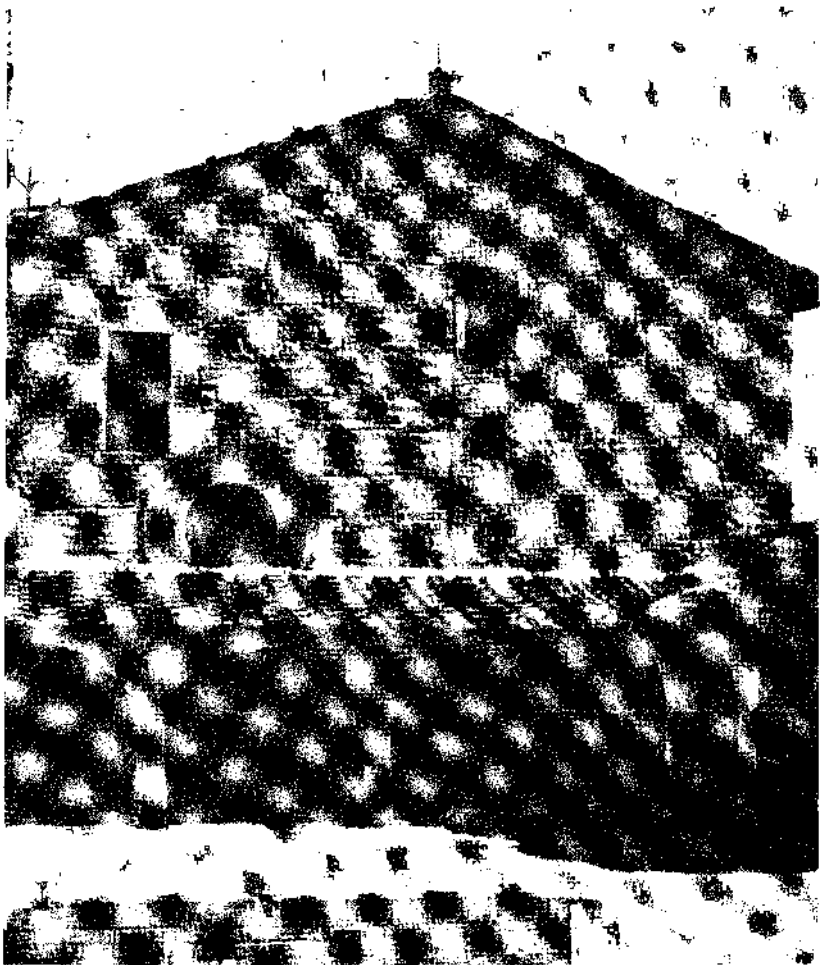
- Methuen, E. «Where's where» London 1974
New Catholic Encyclopedia, New York, 1967
Paxton, J. «World Gazetteer» London, 1975
Polunin, O. and Huxley, A. «Flowers of the mediteranean-
London, 1972,
The Encyclopedia Americana, U.S.A, 1929
The Jewish Encyclopedia
Warner, R. «World Mythology» London, 1975.



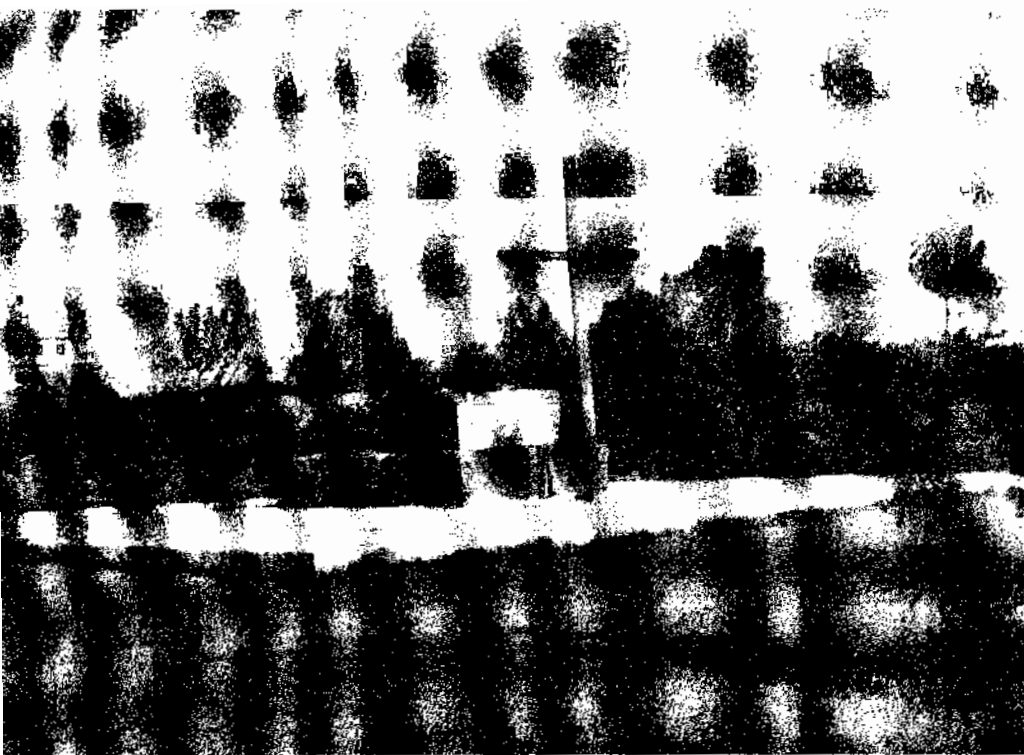
مقبرة «سن فرانسيس»



← مقبرة «سنت كلارا»



کلیسای «سنت دامیانو»



مقبره «نیکوس کازانتزا کیس» در جزیره «کرت». بر روی سنگ مزار
این دو عبارت نوشته شده:

۱- اندوهگین بودم که چرا کفش به پا ندارم. به نیایان رفتم،

تا به مردی رسیدم که پا نداشت!

۲- ایمانی ندارم، امیدی ندارم، پس آزادم!